

نام کتاب : میرم جای من اینجا نیست

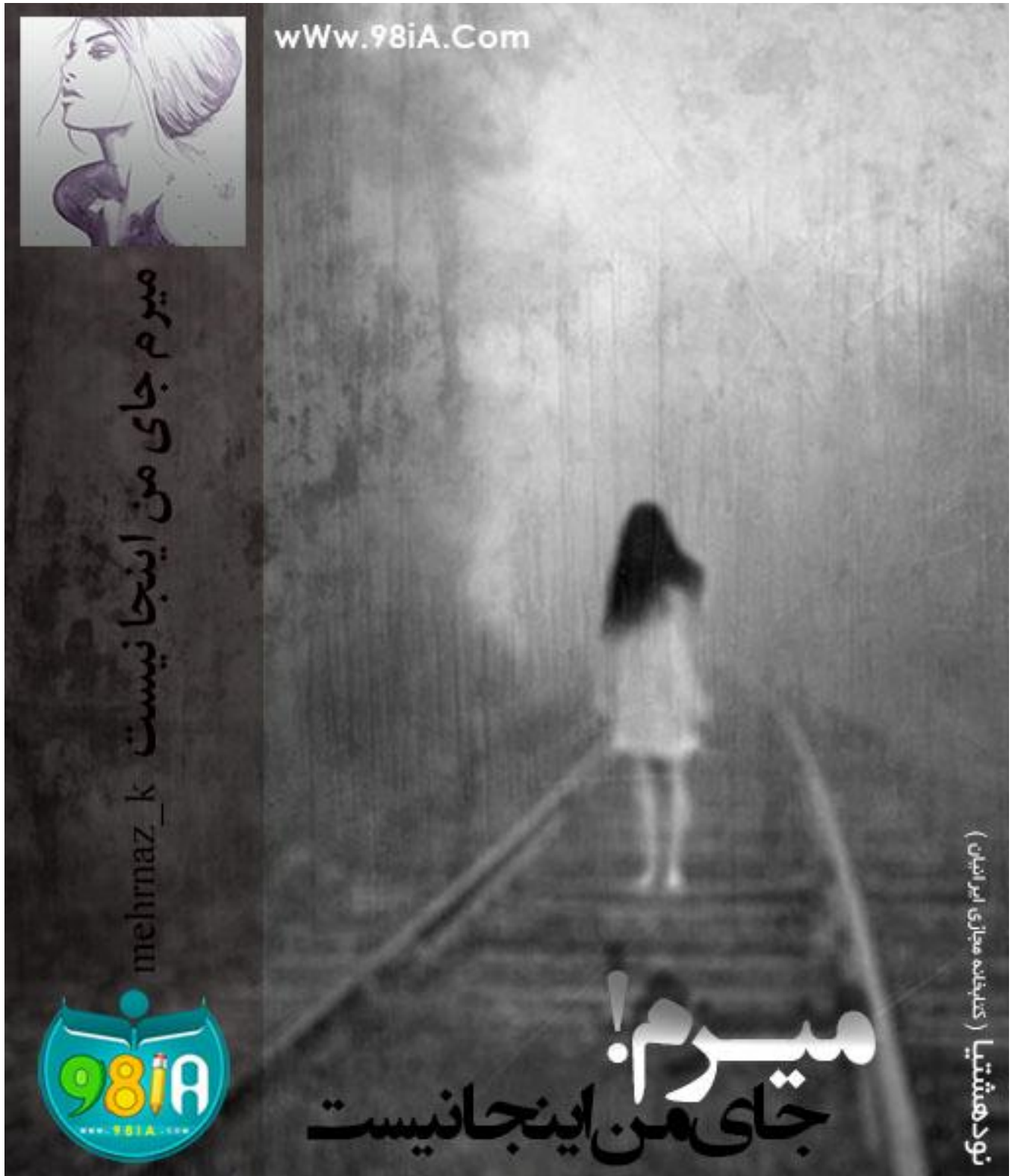
نویسنده : مهرناز کاویانی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : F . Kh کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : -Niloufar- کاربر انجمن نودهشتیا

چند دقیقه ای بود که از پنجره ی اتاق خوابش به خیابان نگاه می کرد سیگارش را روشن کرد و گوشه لبش گذاشت و یک پک عمیق بر سیگارش زد، باور آنچه خوانده بود برایش سخت بود. دومین پک را بر سیگار Marlboro سبزش زد به یاد گذشتش افتاد ، پک سوم را زد.. نمی توانست تحمل کند سیگارش را توی مشتش خاموش کرد بی توجه به درد کف دستش به سمت پا تختی کنار تخبش رفت و دفتر را دوباره باز کرد.

سحر- الو سلام نمیتونم از فکرت درآم... من هنوزم مثل قبلهام ... هنو..

نذاشتم بیشتر واسم چهچه بزنه

- سلامو مرض سلامو برگ هویج.. الان وقت زنگ زدنه؟

سحر- پاشو پاشو کار کن کوشش کن زن و بچه گشنه ان

دیگه داشت کفرم در میومد ساعت ۶ صبح زنگ زده مسخره بازی در بیاره

- مسخره بازی در نیار سحر بنال چته؟ چیکار داری؟

با لحن با مزه ای گفت: نا آرام جان من گلت کردم حالا شوما پاچه مارو عفو کن

- اه مثل رادیو بیگانه همش زر میزنی اول صبحی

سحر- نا آرام جونم

- نا آرامو مرض چته؟

سحر- بیا اینجا...

- پیام اونجا چیکار؟

سحر- بیا بت میگم

- الان بگو خب

سحر- جون من بیا کارت دارم بیست مین دیگه اینجا باش صبحوبنه هم نخور سگ خور مهمون من

تا اومدم بگم نیام قطع کرد و از اونجایی که میدونستم بهش زنگ بزنم جواب نمیده، زنگ زدنو بیخیال شدم.

ده دقیقه بعد آماده بودم یه شلوار گرمی کن مشکی با ماتتو سرمه ی و شال مشکی تنم کردم، تا خونه سحر

۵دقیقه بیشتر راه نبود سریع واسه مامان یادداشت گذاشتم که من دارم می رم خونه سحر نگران نشه.

یه میس انداختم درو باز کرد از اونجایی که میدونستم مامان سحر عادت داره بعد نماز تو حال بخوابه خیلی آروم در واحدشونو باز کردم ولی نه از سحر و نه از مامانش خبری نبود همین که پامو گذاشتم تو اتاق سحر صدای پخ گفتن همانا و صدای جیغ من همانا..

- خاک بر سرت سههد سخته خفیف رد کردم این چه وضعشه؟

سههد هنوز داشت می خندید لال شده بود

- نمیری جوون؟؟

سههد- نه حال کردم قیافت دیدنی بود

دوباره زد زیره خنده

- ه ه ه .. هندویج بی مزه سحر کجاست ؟ اول صبحی منو کشونده اینجا؟

سههد- CW

- CW نه و WC انقدر بر عکس حرف نزن روت میمونه ها

- این سحرم که ۲سال بعد میاد بیرون

سحر- می گن پشت بچه مردم حرف نزنید

با صدای سحر برگشتم نگاش کردم موهای لختشو بالای سرش جمع کرده بود و از صورت خیشش معلوم بود اونم تازه از خواب بیدار شده

- اولاً می گن پشت سر مرده حرف نزنید دوما واسه چی گفتی اول صبحی پیام اینجا؟

سحر- مامی و ددی رفتن دوتای یزد صفا اینجا خونه مجردیه، سههدم مرخصی گرفته بترکونیم

- ایول خب زنگ بزنیم برو بیج هم بیان

سحر با خنده گفت- تو صغه کله پاچن الاناس که پیداشون بشه

اینو گفت رفت تو اتاق، سههدم رفت دوش بگیره. سههد قدش حدود ۱۹۰، چهار شونه، نه چاق نه لاغر، پسر ساده مهربونیه منم مثل آرش دوشش دارم با اینکه خیلی باهم راحتیم ولی حد خودشو میدونه در کل چشم پاکه من با سحر برایش فرقی نمی کنم.

اما بر و بیج که همیشه پایه اند و تو صحنه حضور دارند دو تا از فامیل های سحر و سههداند . پیمان که یه سال از من کوچیک تر بچه ی پاستوریزه ی جمع که خیلی هم وسواسی که همیشه سر همین وسواسی بودنش ما اذیتش می کنیم و بهش میخندیم. امیر فکر کنم هم سن سههده بچه خیلی پرویه که همیشه با من و سحر کل

کل داره ولی خب باهاش کنار میایم ، اوایل خیلی برام کلاس میزاشت ولی بعد از سه چهار بار برخورمون براش مثل سحر شدم.

نیم ساعت بعد امیر و پیمان هم اومدن ، پیمان تا اومد تو خونه دوید سمت دستشویی امیر با خنده گفت:

- از وقتی سوار ماشین شده کلشو بیرون پنجره گرفته تا الان... بچه سوسول

همین جوری که می خندیدیم و پیمان و دست مینداختیم کله پاشه رو خوردیم. بیچاره پیمان رفته بود تو اتاق سهپند بیرون نیومد تا خوردن ما تموم شه. بعد از کله پاچه برای اینکه از سنگینی دربیایم پسرا آهنگ گذاشتن و کلی قر دادن ما هم از بس خندیدیم به مسخره بازباشون غدامون هضم شد.

پسرا داشتن قلیون می کشیدن منو سحر هم داشتیم X-box بازی میکردیم.

سحر - راستی آرام امروز جواب سراسری میادا...

- راست می گیا اصلا یادم نبود، ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت کرد و گفت: الان دیگه باید اومده باشه، بیا بریم سایتو چک کنیم ، فقط خدا کنه یه جا قبول

شیم

- آره خدا کنه

منو سحر از سال اول راهنمایی دقیقا زمانی که ما از تهران اومدیم کرج باهم دوست شدیم، سحر دختری شوخ و شیطون، مهربون و بانکیه، از من دو سه سانتی بلندتره ، لاغر اندام، پوست گندمی ، چشم و ابرو مشکی ، بینی نچندان بزرگ که به صورتش میاد و لب های معمولی، در کل لیافه بانکی داره و طرز حرف زدنش بانمکیشو بیشتر میکنه. ما راهنمایی و دبیرستان با هم بودین حتی با هم رشته ی حسابداری و انتخاب کردیم و تویه هنرستان بودیم . از ته دلم از خدا می خواستم یه جا قبول شده باشیم.

سحر لپ تاپشو روشن کرد... کانکت شد... رفت تو سایت سازمان سنجش... وای جوابا اومده بود از استرس نمی تونستم تکون بخورم اول ماله خودشو نگاه کرد، قبول شده بود اونم قزوین اه از نهانم در اومد اگه حتی منم قزوین قبول می شدم بابام نمیزاشت برم بهم گفته بود که یا کرج و تهران و گرنه هیچ جا..

سحر جواب منم چک کرد با اینکه در هر صورت با سحر نبودم دعا دعا میکردم که تربت معلم کرج قبول شده باشم که دیدم نخیر شانس ندارم منم قزوین قبول شدم.

بعد از اون روز دو روز پشت سر هم التماس بابام میکردم که بزاره برم که نداشت و آخر هم قرار شد برم دانشگاه آزاد ثبت نام کنم . از اینکه از سحر دور میشدم خیلی عصبانی بودم سحر هم همین طور، حتی خود سحر هم با

بابام حرف زد ولی جواب یکی بود نه که نه. می گفت: اگه از کرج تا قزوین مترو داشت بهت اجازه میادم ولی اتوبان قزوین خطرناکه

منم وقتی دیدم اصلا فایده ای نداره سما کرج ثبت نام کردم. تنها خوبی که داشت خیلی از دوستای هنرستانم تو دانشگاه بودن و تنها نبودم .

بعد از دو سه هفته به محیط دانشگاه کاملا عادت کردم و از اونجایی که عاشق رشته ام بودم چسبیدم به درس، ترم اول بخاطر اینکه خود دانشگاه بهمون واحد میداد منو سحر خیلی کم هم دیگه رو میدیدیم ولی از ترم دوم جوری انتخاب واحد میکردیم که روزایی که دانشگاه نمیریم باهم باشیم. از کل استادی دانشگاهمون دوتاشونو از همه بیشتر دوست دارم یکیشون استاد مختار زاده است که یه مرد ۵۰ساله است خیلی استاد خوش مشربیه و استاد بهرامی که یه زن ۴۵ تا ۵۰ساله است که خیلی خوش تیپیه و به مهربونی تو دانشگاه معروفه همه دوستش دارند، خیلی با من خوبه همیشه به اسم کوچیک صدام میکنه منم تا اونجایی که بشه کلاسامو با استاد بهرامی بر میدارم.

ترم سوم بودم...اواخر مهر ماه بود ، استاد بهرامی ازم خواسته بود براش کتاب موج سوم اثر الوین تافلر ببرم، با سیما رفتیم تو ساختمون دانشگاه سیما کلاس داشت و سریع ازم جدا شد منم رفتم دفتر اساتید، در دفتر باز بود از بیرون استادو دیدم که داره با مردی که پشتش به من بود صحبت می کرد، مرد قد بلند و چهارشونه ای بود، یه پیرهن چارخونه سفید سرمه ی با یه شلوار کتون سرمه ی پوشیده بود. تقه ای به در باز زدمو وارد شدم و سلام تقریبا بلندی دادم.

- سلام آرام جان بیا تو

- ممنون استاد بد موقع مزاحم نشده باشم؟

- نه عزیزم

هم زمان با حرف استاد مرد هم برگشت سمتم بهش می خورد ۲۷ ۲۸ سالش باشه پوست سبزه، مو های مشکی، ابروهای پهن و کشیده، چشمای قهوه ای تیر، بینی کمی بزرگ ، لب های گوشتی متناسب، در کل قیافه مردونه ای داشت.

- استاد کتابیو که میخواستین آوردم براتون

استاد- دستت درد نکنه بزار رو میز، راستی اصلا حواسم نبود مهرداد پسر

و به پسر که زل زده بود به من اشاره کرد و ادامه داد:

- آرام یکی از دانشجو های مورد علاقه من
 سری تکون دادم و گفتم: شما لطف دارید استاد
 و روبه پسر استاد که اسمش مهرداد بود گفتم: خوشبختم از اشنایتون آقا
 - همچنین
 چه عجب آقا یه حرفی زد
 از استاد و مهرداد خداحافظی کردم و رفتم پیش سارا که کنار حیاط دانشگاه نشسته بود.
 سارا- سلام تپل
 - تپل درد تو باز فیزیک منو مسخره کردی؟
 به نشونه اعتراض اخمامو کردم تو همو لبامو دادم جلو
 سارا با لحنی که سعی می کرد چندانش آور باشه گفت: جون لبارو.....
 - آه هیز بد چشم..
 سارا- خوب لبارو جمع کن ببین پسره مردمو از راه به در کردی..
 با چشم به ساختون دانشگاه اشاره کرد مهرداد جلوی در داشت با موبایل حرف میزد و رو من میخنده بود از
 نگاهش معذب شدم سرمو انداختم پایین
 سارا- آخ آخ ببین آقا خوش تیپ رو چه خوشش اومده از تپل مدرسه موش ها
 - خفه شو سارا چقد بلند حرف میزنی میشنوه
 سارا- بشنوه حالا انگار طرف کیه..
 - طرف پسر استاد بهرامی
 سارا- اِ خب چرا زودتر نگفتی؟ چه آقاست
 - جمع کن آب لب و لوچه رو(اداشو در آوردم)چه آقاست...اونوقت از کجا آقا بودنشو تشخیص دادی؟...
 بعد از کلی سر و کله زدن با سارا بالاخره سیما اومد، سارا هم طبق معمول که آلو تو دهنش خیس نمی خوره
 همه چیو براش تعریف کرد.
 سیما- بابا تو چقد خر شانسی مادر شوهر به این ناناسی، دوستتم که داره، آرام جان آرام جان که از دهنش
 نمیوفته...
 - چه ربطی داره؟

سیما- ببین من کی بهت گفتم عروس خانوم

- برو خدا روزی تو یه جا دیگه بده

سیما- به جان سارا...

کل اون روز به مسخره بازی گذشت، انقد گفتن عروس خانم که خودم داشت باورم میشد. سارا که واسم

جهیزیه خرید، سیما لباس عروس انتخاب کرد، سارا کارت عروسی سفارش داد، سیما وقت آرایشگاه گرفت

واسم... دیگه خستم کرده بودن فقط به قل سارا: همه چی ردیف شد حالا مونده مهرداد بیاد خاستگاریت

بعد خودشو سیما زدن زیر خنده

اینم دوستایی که ما داریم خنخ

چند روزی بود سحر خانوم مشکوک میزد، سرش همش تو گوشیش بود هر دفعه هم که می گفتم: مشکوک

میزنی سریع می گفت: ذهن تو مسمومه.. ولی یکبار که سحر دستشویی بود گوشیش زنگ خورد، اول

نمیخواستم جواب بدم گوشیشو برداشتم و ببینم کیه که دیدم بعـله.. سحر خانوم با ما هم بله... تا قبل از

اینکه قطع بشه جواب دادم..

- بله..

- قبلاً که میگفتی جانم، چیه الان قهری خانومم؟..

اوهو چه ناز کشیم هست... خنخ

- با سحر کار داشتین؟

طرف که معلوم بود فهمیده منو با سحر اشتباه گرفت دست پاچه شد سریع گفت:

- ببخشید فکر کردم سحره خوب هستین شما؟

- ممنون شما خوبین

- متشکرم، سحر خانوم نیستن؟

- دستشون بنده اومدن میگم تماس بگیرنند

- خیلی ممنون

- بگم کی تماس گرفت؟

- مرتضوی هستم

- بله حتماً بهشون میگم

- لطف می کنید خدانگهدار

- خداحافظ

سحر که از تازه از دستشویی اومده بود بیرون با تعجب به من که دست به سینه با اخم داشتم نگاهش میکردم گفت:

- چیه چرا مثل عزرائیل شدی؟

....

- وا حالت خوبه؟

....

- لال شدی

- می خوام ببینم یه آدام چقد می تونه مزخرف باشه

- حالا دیدی؟(بعد هم خندید)

- آقای مرتضوی گفتن از قولشون بگم: دلم برات تنگ شده خانومم

سحر اول جا خرد بعد به خودش اومد.و با خنده گفت:

سحر- میگفتی خانوم صادقی هم دوستون دارند،میمیرند براتون، بوس بوس

- مرض.. من باید الان بفهمم؟

سحر- اخه جدی نبود که بخوام بگم

- دیگه چی؟ طرف کی هست؟ آدمه یا نه؟ کارش چیه؟ تحصیلاتش؟

سحر- نیومده خواستگاری که.. اسمش وحیده.. برق می خونه.. تو دانشگاه آشنا شدیم، تا الان که دست از پا

خطا نکرده نمی دونم آدم خوبی هست یا نه.. حس بدی هم نسبت بهش ندارم.. ازش خوشم میاد فعلا

- میزاشتی واسه عروسیت دعوت می کردی بعد می گفتی بهم..

پست ششم:

سحر- اُه اُه اُه آرام گفتی عروسی بگو چی شد؟

- چی شد؟

سحر- مامان امیر می خواد واسش زن بگیره

- ا... مگه امیر چند سالشه؟

سحر- فکر کنم ۸سال از ما بزرگ تر باشه

- کی هست حالا عروس خانوم

سحر- مامانش دختر همسایشونو پسندیده ولی مثل اینکه امیر گفته یکی دیگه رو دوست داره

- خب به مامانش بگه

سحر- مثل اینکه دخترهم سن ماست می ترسه خانواده دختر قبول نکنند

- باهم دوستن؟

سحر- نه بابا امیر دوست دخترش کجا بود زیره نظرش گرفته میگه خیلی خوشگله

- ایشا.. هرچی قسمتش باشه

سحر با حالت مسخره ای گفت: آرام مادر بزرگ می شود.

اواسط آذرماه

آخرین کلاس ساعت ۷ تموم شد و از اونجایی که سارا امروز نیومده مجبور بودم تنها برم خونه، هوا بارونی بود و سرد، منم که طبق معمول هیچی با خودم نیورده بودم تنم کنم، داشتم یخ میزدم. شانس منم اینجا تا کسی به زور گیرمی اومد برای همینم مجبور بودیم همیشه با اتوبوس بریم خونه، به ایستگاه اتوبوس که رسیدم دیدم صندلی هاش خیسسه ، کنار خیابون منتظر اتوبوس وایسادم، اس دادم به سارا کلی فحشش دادم که چرا امروز نیومده ، ۵مین بعد گوشی تو دستم لرزید تا اومد دستم بیارم بالا دیدم که یه ماشین داره با سرعت میاد سمتم انقدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم آب دهنمو قورت بدم چه برسه به اینکه خودمو نجات بدم. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که چشمامو ببندم.. و بعد صدای جیغ لاستیک ماشین.. و بعد...

چشمامو باز کردم اول پرشیا سفیدی که به فاصله ی ۲۰ سانتی من وایساده.. یه نگاه به ماشین انداختم بعد سریع زمینو نگاه کردم تا ببینم جنازم کجاست.. خب کنار ماشین که نیست.. سرمو خم کردم جلو ماشینو نگاه کردم اونجا هم نبود.. حتماً پرت شدم جلو.. تا اومدم به جلو نگاه کنم چشمم افتاد به استاد بهرامی که از در سمت شاگرد پیاده شده بود.

رنگ به رو نداشت بنده خدا جیم ثانیه اومد کنارم و با نگرانی گفت:

- وای آرام سالمی باورم نمی شه خدارو شکر

من که حاج و واج داشتم نگاهش میکردم دوباره خنگ شده بودم. وقی سکوت منو دید منو با خودش کشون کشون برد تو سمت ماشین منو عقب ماشین سوار کرد. منم که از شوک لال شده بودم، تا ۲ دقیقه قبل فکر می کردم که مرده ام و روحم داره دونباله جسمم می گرده.

استاد- وای خدارو صد هزار مرتبه شکر که سالمی همش تقصیر این مهرداد تازه به راننده نگاه کردم که کاملاً برگشته بود سمتم

مهرداد- واقعاً معذرت می خوام آرام خانوم فرمون از دستم در رفت

نمی دونم چرا اصلاً زبونم نمی چرخید تو دهنم، هیچ حسی نداشتم توی خلاء محض بودم، استاد بهرامی حالمو متوجه شده بود به مهرداد گفت که برام آب بخره.

مهرداد آب معدنی که برام خریده بود و داد دستم یه مقدار که خوردم احساس کردم حالم بهتره - ممنون

استاد بهرامی- واقعا نمی دونم چطور باید معذرت خواهی کنم

مهرداد- آرام خانوم واقعا شرمندم تقصیر من بود که حالتون انقدر بد شد. الان بهترین؟

- بله بهترم. نیاز نیست انقدر خودتونو ناراحت کنید منم نباید تو خیابون منتظر اتوبوس می شدم

مهرداد- نفرمایید مقصر من بودم آدرس خونتو بدین برسونیمتون

- نه اصلاً، من مزاحم شما نمی شم ..

استاد بهرامی- تو این سرما می خوای منتظر اتوبوس بشی؟

- یجوری خودم میرم

مهرداد- اصلاً حرفشو نزنید هم لباساتون خیسه سرما می خورین هم اینکه شب و هوا تاریکه... من میرسونتون - آخه..

پرید وسط حرفم- آخه و اما و اگر نداره حداقل اینطوری خیالم از بابتتون راحت میشه

دیگه دهنم کامل بسته شد با این حرفش یجوری شدم ولی سریع این حسو از خودم دور کردم، تا اومدم آدرسو بگم استاد بهرامی گفت:

مهرداد جان منو ببر بزار خونه بعد آرام جون و برسون

استاد بهرامی و جلوی یک خونه ویلای شیک سه طبقه پیاد شد

استاد بهرامی- بیا بالا یه چای بخور

- نه دستتون درد نکنه برم خونه بهتره

استاد - باشه عزیز دلم مهرداد جان تو هم مراقبش باش تدم رانندگی نکنی ها

مهرداد- چشم مادر جان

استاد- بیا جلو بخاری اینجا رو بیشتر گرم میکنه

انقد سردم بود که بدون هیچ فکری سریع جلو نشستم

استاد- یادت نره بهت چی گفتما

این و به مهرداد گفت و از منو مهرداد خداحافظی کرد. گرم که شدم تازه از جلو نشستن معذب شدم مهردادم با

ارامش رانندگی می کرد از فاز ۱ مهرشهر که اومدیم بیرون مهرداد به حرف اومد:

- آرام خانوم..

- بله

- می خواستم یه چیزی بهتون بگم..

- بفرمایید

- راستش نمی دونم باید چطوری شروع کنم..

- راحت باشید

- خب ... چطور بگم.. من چند وقتیته که دنبال یه دختر خوب می گردهم...مادرم از اونجایی که شما رو خیلی

دوست دارن شما رو بهم پیشنهاد دادن...منم خوشم اومده ازتون و...خب چطور بگم با من ازدواج میکنید?..:

بله این با من بود؟؟؟ این چی میگه این وسط؟ خوبه تا نیم ساعت پیش داشت منو به کشتن می داد الان میگه

ازدواج?... بابا این دیگه کیه

مهرداد- می دونم... می دونم... خیلی عجله کردم .. ولی باور کنید من ازتون خوشم اومده حتی با مادرم هم

صحبت کردم اگه شما اجازه بدین مادرم با خانوادتون صحبت کنه تا زیر نظر خانواده ها بیشتر آشنا بشیم

من که تا الان با بهت داشتم حرفای مهرداد و گوش می کردم آخر به حرف اومدم

- چی بگم ؟ من که شما رو نمی شناسم

مهرداد- منم واسه همین گفتم از زیر نظر خانواده ها با هم رفت و آمد کنیم تا هم دیگه رو بشناسیم راستش

منم شما رو دورادور میشناسم

..

وقتی سکوتمو دید گفت: من به مادرم میگم که ازتون شمارتونو بگیره اینطوری تا اون موقع شما هم فکر میکنید خوبه

فقط سر تکون دادم. خب دروغ چرا منم دوست داشتم با یه پسر خوب ازدواج کنم، عاشق بشم، بچه دار بشم. ولی یه چیزی برام عجیب بود.. کی تو دو جلسه دیدن از کسی خواستگاری میکنه؟؟ درسته ازش بدم نمیومد ولی حسم یجوری بود نمی تونستم درک کنم. تا دم خونمون دیگه حرفی پیش نیومد ازش تشکر کردم و رفتم تو خونه. تا در خونه رو باز کردم با چهره ی غضبناک مامان مواجه شدم...

مامان - به به میزاشتی دیر تر میومدی تازه سر شبه

- سلام کپل

مامان - سلام چرا انقدر دیر اومدی باباتو عصبانی کردی

- بابا نمی دونی چی شد؟ حالا یه چای به من بده

مامان - به من چه خودت بریز واسه منو باباتم بریز بیار

خانوادست که ما داریم؟؟؟

چای هارو ریختم بردم تو اتاق

- به به ببین کی اینجاست چطوری پسر؟

بابام که معلوم بود خیلی از دیر کردنم عصبانیه اصلا نخندید بر عکس ترش کرد:

- به جای سلامته دیگه؟.. همه اینا تفسیر توئه این انقدر پرو بار اومده

مامان - خب حالا ولش کن آدم بشو که نیست

جونم تحویل بازار.. بعضی وقتا فکر می کنم بچه سر راهی بودم

بابا - ساعت چنده؟

- یه بلای سرم اومد که نگو.. اون سرش نا پیدا

بعد قضیه تصادف و رسونده شدنمو گفتم البته با سانسور.. گفتم استادم باهامون بوده

بابا - خب خدارو شکر که تصادف نکردی.. مگر نه ماشین مردم قور میشد

بعدم خودشو مامان زدن زیر خنده. منم مثل مهران مدیری ۵ دقیقه داشتم دوربینو نگاه می کردم..

- اوهو چقد نگران شدین

مامان - بادمجون بم آفت نداره...

بیخیال جمع گرم خانواده شدم تلفن و برداشتم زنگ زدم خونه سحر...

حرف زدن با سحر مثل حرف زدن با گلدون کاکتوسم میمونه البته با یه فرق بزرگ، سحر چرت و پرت زیاد میگه گلدونم نه فقط گوش میده.

سحر- راست میگی؟ خدایا شکرت بالاخره یکی خر شد

- خفه شو نه که خودت ده پونزده تا خواستگار داری

سحر- میگما.. بیا تا یارو پشیمون نشده ..

- سحر..

سحر- خوب دروغ میگم مگه؟ بیا تا تنور داغ بچسب

- خفه شی من از دستت راحت شم ما رو ببین با کی حرف میزنیم

سحر- خوب جوش نیار.. مگه نمی گی از طرف خوشت میاد؟

- آره ولی نه اون حد، تو این دوباری که دیدمش خیلی مودب رفتار کرده خیلی با شخصیته

سحر- خب پس بی خیالش شو

-چرا؟

سحر- طرف به تو نمی خوره

- وا خل شدی؟ تو که ندیدیش

سحر- همین که با شخصیته با تو زمین تا آسمون فرق داره

- کصصافط

تصمیم گرفتم به مادر گرام بگم، وقتی بهش گفتم کلی در مورد استاد بهرامی ازم پرسید ، بعد هم قرار شد من

شماره خونه رو بدم به استاد

همه چی در عرض یک هفته انجام شد استاد بهرامی زنگ زد خونمون و قرار گذاشتن واسه امروز بیان خونمون.

مامان که خیلی از استاد بهرامی خوشش اومده بود و همش ازش حرف میزد. آرش که اخماش تو هم بود همش

میگفت:

- مامان خانوم این فرق خر و خرما رو نمیدونه میخوایین شوهرش بدین؟

معلوم بود که نمی خواد من ازدواج کنم ولی بابام میگفت:

- یه نون خور کمتر بهتر.. بعد هم می خندید البته بابا فقط در ظاهر اینو می گفت مگر نه خیلی سخت گیر بود

-! داشتیم؟؟ دست شما درد نکنه

بابا- خوب راست میگم دیگه؟ نه سایه؟

مامان می خندید و با سر حرفاشو تایید می کرد ، همیشه همین بود زن و شوهر با هم دست به یکی می کردند حال منو آرش و بگیرند بعد هم خودشون می خندیدن باهم... کلا تو خونه ی ما این رسم بود همش سر به سرم هم میزاشتیم همیشه هم مامان و بابا تو یه جناح بودن منو آرش هم تو ی جناح ولی زبون ما دوتا کجا زبون اون دوتا کجا ما یکی می گفتیم اونا ده تا... خلاصه خانواده ی شادی هستیم...

رفتم حموم خوب که خودمو گربه شور کردم اومدم بیرون. حوله رو دور مو های فر بلندم که تا پایین کمرم میرسید بستم و تو آینه زل زدم به خودم. خدا رو برای بار هزارم شکر کردم واسه قیافه ام نه اینکه خیلی خیلی خوشگل باشم نه.. ولی خوشگلم چشمای درشت و کشیده به رنگ قهوه ای که نه روشنه نه تیره، ابروهای هشتی کشیده، بینی کوچیک ، لبای گوشتی که به نظرم خیلی شیک هستن اما حداقل بیست کیلو اضافه وزن دارم که تا الان هم نتونستم لاغر کنم. از زل زدن به آینه دست برداشتم . یه تونیک بلند با شلوارش که به رنگ آبی فیروزه ای بود با شال سفید تنم کردم، طبق معمول همیشه رژ قرمزمو زدم در حدی که لبام سرخ بشه ریلمو بیشتر از همیشه به مژه های بلندم زدم تا پر پشت تر و بلند تر به نظر برسه. همیشه آرایشم همین بود فقط تو مهمونی ها رژم پر رنگتر می شد. کمی از عطر فرانسویم زدم و جلوی موهامو صاف کردم و به حالت کج پشت گوشم دادم.

صدای زنگ خونه خیر از اومدنشون می داد..

مامان در واحد و براشون باز کرد اول از همه استاد بهرامی با یک جعبه شیرینی وارد شد و بعد مهرداد با یه دست گل از رزهای هفت رنگ که به زیبایی تزئین شده بودند، بعد از سلام و احوال پرسى با مامان و بابا دسته گل داد به من تشکر کردم و دسته گل و ازش گرفتم، تازه براندازش کردم.

صورت اصلاح کرده... موهای خوش فرم... کت و شلوار مشکی که خیلی برازنده اش بود... بوی عطرش همه جا رو گرفته بود...

پیش خودم گفتم: تیپ و قیافه مورد قبول واقع شد

استاد در آغوشم گرفت و در گوشم گفت:

استاد- خیلی خوشگل شدی عزیزم

من که از خجالت سرمو پایین انداخته بودم تا پوست سفیدم که مطمئن بودم الان قرمز شده کمتر مشخص باشه
آروم تشکر کردم

بعد از پذیرایی اولیه استاد شروع به حرف زدن کرد:

استاد- راستش من و خدا بیامرز کیانی ۲۵سال با هم زندگی کردیم حاصل زندگیمون هم شد مهرشاد و مهرداد،
مهرشاد ۲ساله هست که با دختر برادرم ازدواج کرده و الان استرالیا زندگی می کنند پسر هم اونجا پزشک
اطفال(بعد به مهرداد اشاره کرد)

مهردادمم که با یکی از دوستاش سه سالی هست که یه کارگاه تراشکاری راه انداختن، پسر کاری از وقتی هم
که پدر خدا بیامرزش سخته کرد و به رحمت خدا رفت...رو پای خودش وایساده و از ما یک هزارتومی هم
نگرفته

بابا- باریک الله. تو این دوره زمونه کم پیدا میشه جوونی که رو پای خودش بایسته

استاد- بله ، قدیم پسر ۱۲ ۱۳ ساله می رفت کار می کرد کمک خرج خانواده میشد الان پسر ۲۵ساله دستش
تو جیب خانواده اش

کلی سر قدیم و کار و کاسبی حرف زدن و تو این مدت فقط منو مهرداد ساکت بودیم و فقط گوش میدادیم...

استاد- آقای محبی اگه شما اجازه بدین جوونا برن با هم سنگاشونو وا بکنن

بابا- اختیار دارید. آرام جان بابا مهرداد خان و راهنمایی کن تو اتاقت

- چشم

ایستادم تا مهرداد بیاد. مهرداد رو به بابا و مامان با اجازه ای گفت و اومد سمتم با دست اتاقو نشونش دادم

- بفرمایید

مهرداد- شما بفرمایید

بیخشیدی گفتم و وارد اتاقم شدم مهرداد هم پشت سرم اومد تو اتاق و نشست لبه تخت

مهرداد- اتاق زیبایی دارید

- خیلی ممنون

بعد از کمی سکوت برای چند ثانیه تو چشمام زل زد

مهرداد- خب شما شروع می کنید یا من شروع کنم؟

- شما بفرمایید

مهرداد- اسمم که مهرداد، ۲۷ ساله، ارشد مکانیک دارم، با دوستم تو یه کارگاه شریکم و جز اون تدریس خصوصی زبان فرانسه و انگلیسی هم میکنم درآمد خوبه در حدی که کفاف زندگی...
همین؟ سکوتش نشون می داد من باید حرف بزنم، منم مثل خودش گفتم:

- منم ۲۰ ساله همونطور هم که میدونید ترم بعد کاردانیم تموم میشه، کار نمی کنم و تا حالا هم کار نکردم وقتی دیدم مهرداد قصد حرف زدن نداره، انتظاراتی رو که از همسر آینده ام داشتم گفتم، از چیزای که دوست دارم و از چیزهای که بدم میاد. مهرداد فقط شنونده بود و تنها حرفی که می زد: منم همین طور، درسته، حق با شماست

دیگه کم کم داشتم کلافه می شدم نیم ساعت که گذشت از اتاق رفتیم بیرون ، سرجام نشستیم استاد بهرامی با لبخند نگاه ام می کرد آخر سر پرسید:

- خب به توافق رسیدید؟

تا اومدم جواب بدم مهرداد پیش دستی کرد:

مهرداد- بله اگه آقای محبی اجازه بدن دو ماه رفت و آمد کنیم تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم

بابا- من مشکلی ندارم زیر نظر ما بزرگ ترها مشکلی نداره

استاد- اگه یه صیغه ی محرمیت دو ماهه بینشون خونده بشه بهتره

بابا کمی فکر کرد معلوم بود از این پیشنهاد راضی . گفت

- چه بهتر خیال ما هم راحت می شه تو این دو ماه هم ما فکرامونو می کنیم فقط میمونه نظر آرام اگه راضی

باشه صیغه محرمیت دو ماهه بینشون می خونیم که بهم محرم باشند

همه به من نگاه می کردند تاوان لحظه نمی دونستم باید چی کار کنم

- هرچی که شما صلاح بدونید

**

دو ماه مثل برق و باد گذشت بابا در مورد مهرداد تحقیق کرد و جز خوبی کسی حرفی به بابام نزده بود ، منم

تقریبا هر روز با مهرداد بیرون می رفتم و روز به روز به مهرداد علاقه مند می شدم ، هنوز هم کم حرف بود

نمی دونم چرا با اینکه دوستش دارم واسم غریبه است حتی چند باری بهش گفتم که چرا انقدر کم حرفی می

زنی؟

هر دفعه یا بحث و عوض می کرد یا اینکه جواب های کوتاه میداد. حرف هم که میزد درباره ی مسائل اقتصادی و فرهنگی صحبت می کرد و کمتر پیش میومد که درمورد زندگی مشترک حرفی به میون بیاد اگر هم میومد من بحث و وسط می کشیدم و مهرداد فقط شنونده بود، این منو آزار می داد ولی ذره ای از علاقه ام کم نمی کرد.

**

حاضر و آماده جلو آینده وایسام، شلوار جین مشکی، پالتو شکلاتی، شال کرم شکلاتی، کیف دستی کرم و چکمه مشکی پوشیده بودم. از تیپم که راضی شدم کمی عطر زدم و چون حوصله آرایش نداشتم فقط رژ لب قرمزمو محو روی لبام زدم با میس کالی که روی گوشه افتاد از خونه زدم بیرون مهرداد مثل همیشه خوش تیپ توماشین منتظرم بود. بعد از سلام و احوال پرسی براندازش کردم چه تیپی زده بود پلپور مشکی با لوزی ها طوسی، شلوار کبریتی مشکی و شال گردن طوسی پر رنگ همیشه از تیپ زدنش خوشم میومد. تا جلو آزمایشگاه هیچ حرفی زده نشد تو آزمایشگاه پیش هم نشسته بودیم احساس می کردم پکره اصلا نگام نمی کرد آخر طاقتم تموم شد:

- چیزی شده؟.. احساس می کنم ناراحتین؟

مهرداد- یه مقدار سرم درد می کنه

حتی وقتی می خواست جوابمو بده به صورتم نگاه نکرد و این منو ناراحت کرد ولی به روی خودم نیوردم. آزمایشو که دادیم منو رسوند دم خونه و رفت. واسم رفتارش خیلی عجیب بود هرچی فکر کردم من کاری نکرده بودم که از من ناراحت باشه یاد روز اول افتادم که تو دانشگاه بهم زل زده بود نه به اون موقعه نه به الانش...

سحر- خاک بر سرت..

- بیشعور خاک بر سر خودت چرا انقدر فحش میدی؟...

سحر- خب بیا دیگه...

با خنده و مسخره بازی گفتم:

- همیشه عزیزم من دیگه متاهلم

سحر- برو بابا متاهلم .. متاهلم واسه من راه انداخته انگار می خواد چی کار کنه تو که همیشه با مانتو و شال جلوی اینا می گشتی کاری هم که نمی خوایی بکنی

خیلی جدی گفتم: درست نیست منم اگه مهرداد بره میون سه تا دختر ناراحت می شم دوست ندارم کاری بکنم که خودم بدم میاد مهرداد با من بکنه

سحر کمی مکث کرد- اوکی خیرت بیا اینجا به سهند می گم به امیر و پیمان زنگ نزنه

- بخاطر من برنامه تونو خراب نکن خب من نیام

سحر - سهندم حوصله نداشت من اسرار می کردم ... سهند که مشکلی نداره داره؟

- نه بابا اون که داداشم

سحر- بیا دیگه انقدر حرف نزن

تلفن و قطع کردم از وقتی با مهرداد نامزد کرده بودم کمتر همدیگرو میدیدیم می گفت: کارای کارگاه زیاد شده منم سخت نمی گرفتم از اونجایی هم که کارگاهش تهران بود رفت و آمد براش سخت بود و من سعی می کردم درکش کنم.

بابا اسرار داشت که نامزدی برامون بگیره ولی لایلا جون می گفت خرج اضافه است تا دو ماه دیگه عروسی میگیریم نیازی به جشن نامزدی نیست. من و مهرداد زیاد برامون فرقی نمی کرد. تلفن برداشتم شماره مهرداد و گرفتم.

مهرداد سرد جواب داد:

- بله..

- سلام عزیزم خوبی؟

مهرداد- سلام مرسی تو خوبی؟

- ممنون، سر کاری؟

مهرداد- آره.

- خسته نباشید، امروز نمیای کرج بینمت؟ دلم برات تنگ شده

مهرداد- نه سرم خیلی شلوغه...

ناراحت شدم نه از اینکه نمی تونه بیاد از اینکه احساس کردم داره به زور باهام حرف میزنه خیلی جدی گفتم:

- باشه می خوام برم بیرون خونه نیستم، کارم داشتی به موبایلم زنگ بزن .. کاری نداری؟

مهرداد- نه خداحافظ

بدون اینکه بزاره من خداحافظی کنم گوشی و قطع کرد از دستش ناراحتم نه بهم محبت می کنه، نه بهم زنگ می زنه، نه بهم اس می ده هیچی... هیچی من از این بشر ندیدم که احساس کنم دوستم داره فقط وقتی که ازش می پرسیدم که دوستم داری میگفت معلومه که دارم.

آماده که شدم به مامان گفتم که دارم میرم خونه سحر شب به آرش بگه بیاد دنبالم.

داخل خونه که شدم بوی آتش رشته تمام خونه رو گرفته بود

- سلام خاله... به به چه بوی را انداختی ...

مامان سحر- سلام بیا تو برات آتش کشیدم تا سرد نشده بیا بخور

- ای به چشم... سحر کو؟

مامان سحر- داره با وحید حرف میزنه الان میاد

مامان درباره ی رابطه سحر و وحید می دونست، سحر یک ماه پیش به مامانش همه چیو گفته بود و مامانشم با

وحید حرف زد، مثل اینکه توان ملاقاتی که با هم داشتن چنان با جذبہ برخورد میکنه که وحید بیچاره از مامان

سحر میترسه هر چی هم که سحر ازش می پرسه مامانم چی بهت گفته وحید لام تا کام حرف نمی زنه. آخر

سر هم سحر از مامانش پرسید که چی گفته مامانشم گفته: گربه رو کشتم همین...چیزه خاصی نگفتم

داشتم آشی که تو قاشقم بود و هورت می کشیدم که این سحر بی شعور زد پس گردنم

سحر- چطوری رفیق؟

تو دنیا از هیچی اندازه پس گردنی بدم نمیاد داشت روی سگم بالا میومد که سریع پرید به جون لپم و ماچم

کرد

سحر- شکر خوردم سگ نشو

داشتم چپ چپ نگاهی میکردم یعنی "دارم برات"

مامان سحر- آرام خریدت کرد تو بخاطر من ببخشش

- خریدت که بله... چشم خاله بخاطر شما می بخشمش

سحر خنده شیطانی کرد و هیچی نگفت

آشو که خوردیم رفتیم تو اتاق سحر تا نشستم رو تخت گفت:

- از آقاتون چه خبر؟

نمی خواستم چیزی از رفتارهای مشکوک مهرداد بدونم: خوبه سلام میرسونه...

سحر- بوش کن از طرف من (تا دید الان یه چیزی بهش میگم سریع گفت)راستی کی عروسی می گیرین؟
- ایشا.. تو عید

سحر- چرا تو عید؟ خب بزارین برای بعد عید

- آخه پرستو زن مهرشاد حامله است لیلا جون می خواد بره پیشش. بعدم کاراشو درست کرده بره پیش مهرشاد
سحر- برای همیشه؟

- آره آخه کسی رو ایران ندارن فامیلاشون همه خارج از کشوراند

سحر- خب پس.. حالا کی می خواد بره؟

- بیست فروردین پرواز داره... راستی چه خبر از وحید ... نمی خواد بیاد خواستگاریت؟

سحر- مامانش زنگ زده خونمون

چشمام چهارتا شد بیشعور دوباره به من نگفته بود.

- چی؟

سحر- قراره جمعه شب بیان واسه خواستگاری

- جدی؟؟ چه خوب. حالا دوشش داری؟

سحر- آره پسر خوبیه

یک ساعت بعد سهند هم اومد خونه تا پاشو گذاشت تو خونه مسخره بازی هاش شروع شد انقدر زدیم تو سرو کله هم که هر سه تامون خسته شدیم. مامان زنگ زد گفت آماده بشم برم جلوی در میان دنبالم کیفمو برداشتم و خداحافظی کردم.

طبق معمول شهرداری جلوی خونه شونو کنده بود.. واسه چی شو خدا میدونه.. توی تاریکی نمی تونستم درست جلوی پامو ببینم یه دفعه پام لیز خورد نزدیک بود کتلت بشم که یکی بازومو گرفت چشمامو که باز کردم دیدم امیر زل زده تو صورتم تا اومدم خودمو ازش جدا کنم چشمم به خیابون افتاد... وای این اینجا چی کار میکنه?...مگه کار نداشت؟.. امیر مسیر نگاهمو دنبال کرد و منواز خودش جدا کرد.

پرسش امیز به مهرداد نگاه کرد منم انقدر هول شده بودم که حتی سلام هم نکردم و سریع رفتم طرف ماشین مهرداد درو باز کردم و بهش سلام کردم مثل همیشه جوابمو داد تا اومدم تو ماشین بشینم امیرگفت:

- آقا کی باشن؟

خشک شدم.. مهرداد ابروهاشو به نشونه تعجب بالا داد و بعد اخماشو کرد تو هم گفت:

- باید به تو جواب پس بده؟

تا امیر خواست جوابشو بده سریع گفتم: مهرداد نامزدم هستن(و رو به امیر که حالا اخمای اونم توو هم بود) آقا امیر فامیل سحر دوستم

امیر به طور محسوسی جا خورد نمیدونست که من نامزد کردم دستشو جلو آورد با مهرداد دست داد ولی از دست دادنشون کاملا مشخص بود که می خواستن کله ی همو بکنند هر دو با همون اخمای تو همشون با هم دست دادند.

مهرداد ماشینو به حرکت در آورد نمی دونم چرا منتظر برخورد شدیدی از مهرداد بودم ولی اون کاملا خونسرد بود و من از همین میترسیدم آرامش قبل از طوفان..

- تو مگه کار نداشتی چطور اومدی کرج؟

مهرداد- بد کردم که اومدم ببینمت؟

- نه اتفاقا خوب کاری کردی ..ولی از کجا می دونستی اومدم خونه سحر؟

مهرداد- رفتم خونتون مامانت گفت اومدی اینجا

- آهان..

دوباره ساکت شد هر بار که نگاهش میکردم یه حالتی بود یه بار اخم کرده بود یه بار خونسرد بود اصلا معلوم نبود چند چنده..

- کجا داریم میریم؟

مهرداد- بریم شام بخوریم

- به مامانم گفتم؟

مهرداد- آره

و دوباره سکوت از سکوت بدم میومد ضبط ماشینو روشن کردم آهنگ So beautiful از Chris De Burgh بود من عاشق این آهنگ بودم.

I'm lying here tonight thinking of the days we've had

Wondering if the world would be so beautiful

If I had not looked into your eyes

?How did you know that I've been waiting

;I never knew the world would be so beautiful at all
 I'm spending all the days dreaming of the nights we've had
 I never knew that love would be a miracle
 When I think of all the ones before
 But now that I've found you I am flying
 I never knew that love would be so beautiful to me
 ;I never knew that love would be so beautiful to me
 And when we dance to the rhythm that is burning like a flame
 And when you touch me I can hardly move you take my breath away
 You give me all that I want to feel when we become as one
 ;And then you take me to the heaven of your heart
 ;Did nobody ever tell you you're the best thing that has ever been
 ... Ah ... you ... ah ... so beautiful ... ah ... so beautiful
 I'm standing here tonight thinking of the time we'll have
 I never knew that you would be so beautiful
 From the day you came into my life
 I just want to say you make me happy
 I never knew that you would be so beautiful to me
 ;I never knew that you would be so beautiful to me
 ... So beautiful to me
 ... So beautiful to me
 ... So beautiful to me
 ;to me ...
 I'm lying here tonight
 I'm dreaming here tonight
 ... I dance with you tonight

نمی دونم چرا از اینکه مهرداد انقدر بی تفاوت بود حرصم می گرفت انتظار داشتم برخورد بدی باهام داشته باشه از یک طرف خوشحال بودم که دعوی بینمون پیش نیومده و از طرفی هم ناراحت بودم. احساس می کردم براش مهم نیستم.

شام تو سکوت خورده شد و بعد هم منو رسوند خونه. تمام شب به این فکر می کردم که نکنه دوستم نداشته باشه اما خودم جواب خودمو می دادم "نه بابا اگه دوستم نداشت که ازم خواستگاری نمی کرد" این جملا یه جور دلداریم میداد...

یک ماه از اون شب گذشت رابطه ما هم شده بود در حد اس دادن های آخر شب، خوردن شام های خانوادگی دیگه داشتم از این رفتاراش عاصی می شدم حتی لیلا جونم هم فهمیده بود، هر چی روز به روز از مهرداد دور می شدم روز به روز به لیلا جون نزدیک تر می شدم هر روز باهم بیرون می رفتیم بخاطر زیاد بودن کارهای مهرداد با لیلا جون کارهای عروسی رو انجام می دادیم.

جلوی در خونه مون از ماشین لیلا جون پیاده شده ام هر چقدر اسرار کردم بیا بالا قبول نکرد، همین طور که از پله ها بالا می رفتم به مهرداد فکر می کردم دلم براش تنگ شده ولی اون... احساس می کنم دوستم نداره انگار مجبورش کردن منو تحمل کنه.. بغض کردم... "نکنه منو دوست نداشته باشه؟"

مامان در و واسم باز کرد سعی کردم مثل همیشه سر خوش باشم

- سلام مامانی کیل.. چجوری؟

مامان - سلام.. اینجوری توچجوری؟

- منم اینجوری... پسر خونه نیست؟ (بابام)

مامان - نه خونه عمه پوری شب هم اونجا میمونه

- حتما رفته بالا سر کارگرا وایسه نه؟.. آرش کجاست؟

مامان - آره بهش میگم مجتبی که هست گوش نمیکنه.. اونم بیرون با دوستاش

هموطوری که شالمو در میاوردم گفتم:- الان؟ ساعت ۱۰ شب؟

مامان شونه ای بالا انداخت و رفت و آشپزخونه منم ماتنومو در آوردم انداختم رو دسته مبل رفتم یه آبی به دست و صورتم بزدم. تو آینه که نگام افتاد باز یاد مهرداد و رفتاری عجیبش افتادم تصمیم گرفتم در اولین فرصت باهاش حرف بزدم صورتمو شستم اومدم بیرون مامان داشت میرفت تو اتاقش

مامان - سرم درد میکنه میرم بخوابم شام رو گاز بخور
- باشه

مامان مارو پیشرفت کرده همیشه می گفت کوفت کن چه با کلاس شده... گوشیمو بر دایتم شماره ی سیما رو
گرفتم جواب نداد لباسامو از رو مبل برداشتم رفتم سمت اتاقم.. دایتم بلند بلند غر می زدم..

- گوسفند جواب منو نمی ده فکر کرده من خرم

در اتاقو باز کردم بدون اینکه چراغا رو روشن کنم لباسمو آویزون کردم شلوارمو در آوردم ..می خواستم شلوار
راحتیم و پام کنم ولی گفتم حالا که آرش نیست شلوارو بیخیال... همونطور که دایتم واسه سیما فحش اس می
کردم خودمو انداختم رو تخت...

- آخ..

اومدم جیغ بزنم که جلوی دهنمو گرفت

- مگه منو ندیدی پریدی روم؟

...

- چرا حرف نمی زنی؟

چقدر پرو جلوی دهنمو گرفته انتظار داره واسش چهچه بزنم.. فقط نگاش کردم با اینکه تاریک بود ولی
صورتشو می تونستم راحت ببینم چند لحظه همدیگه رو نگاه کردیم... به خودش اومد دستشو از جلو دهنم
برداشت..

- تو اینجا چی کار می کنی؟

مهرداد- خب اومدم تورو ببینم

- من خیلی وقته اومدم چرا نیومدی بیرون؟

مهرداد- خواب بودم

- اومده بودی بخوابی یا منو ببینی؟؟؟

مهرداد با خونسردی گفت: هر دو

تازه موقعیتمونو متوجه شدم .. یه وجب باهام فاصله داشت.. مهرداد هم زل زده بود تو صورتم.. سرمو انداختم
پایین..

مهرداد با لحن با مزه ای گفت: چه خجالتی هم میکشه..

مطمئن بودم سرخ شدم... خدا رو شکر که چراغا خاموشه.. خودمو کشیدم عقب ولی مهرداد نداشت بیشتر از این عقب برم...

سرمو گرفتم بالا تا تو چشماش نگاه کنم.. تا نگاهم تو چشماش افتاد فاصله میونمون از بین رفت... از هم که جدا شدیم مهرداد گفت:

- چراغو روشن می کنی؟

- الان روشن می کنم

با اینکه سخت بود ولی ازش جدا شدم از روی تخت که بلند شدم نگاهشو احساس کردم.. چشمم که به پاهام افتاد هنگ کردم.. داشتیم میمردم از خجالت ..
- نگاه نکن..

مهرداد با خنده روشو بر گردوند و گفت: نا محرم که نیستیم.. نامزدتم

سریع یه شلوار راحتی پام کردم و چراغو روشن کردم

- خب راحت باش

مهرداد رو تخت نشست دستشو کنارش گذاشتو گفت:

- بیا پیشم بشین

با خجالت رفتم کنارش نشستم، خم شد و گونه امو بوسید.. بعد بلند شد رفت سمت میز توالتیم.. دونه دونه رژلبامو باز کرد و نگاه کرد..

مهرداد- اینو بزن

رژلب قرمزمو با آینه کوچیکی که همیشه رو میز بود داد دستم، منم به حرفش گوش دادم رژ لبو زدم... اومد کنارم نشست صورتمو به سمت خودش کشید..

مهرداد خوابیده بود... منم خوابم میومد ولی نمی تونستم بخوابم اومدم از کنار بلند بشم که دستمو گرفت:

مهرداد- چرا نمی خوابی؟

- خوابم نیما

مهرداد- اینو به کسی نگو که خمیاز کشیدنتو دیده

..

مهرداد- چیزی شده؟

دلمو زدم به دریا و گفتم..

- مهرداد تو واقعا منو دوست داری؟

مهرداد اول سکوت کرد.. بعد نگاهشو ازم دزدید و اخماشو کرد تو هم و با حالتی که مشخص بود ناراحت شده گفت:

مهرداد- شک داری؟

- خب آخه ... ب ه ه م .. نمی..گی

مهرداد- حتما باید بگم؟؟ واقعا انقدر بچه ای؟

بههم برخورد.. از کنارش بلند شدم... اونم بلند شد جلوی آینه دستی به مو هاش کشید بعد هم بدون هیچ حرفی کتشو برداشت و رفت.

منم هاج و واج موندم وسط اتاق باورم نمی شد که بخاطر این حرفم قهر کنه و بره...

دو روز از اون شب گذشت نه مهرداد به من زنگ زد نه من به مهرداد، پیش خودم فکر می کردم "نکنه تقصیر من بود" "شاید نباید این حرف می زدم" ولی هر جور که حساب می کردم من کار بدی نکرده بودم که بخواد این رفتارو بکنه.. پسره پرو نه ابراز علاقه میکنه نه جوری رفتار می کنه که من بفهمم که دوستم داره.. از دانشگاه اومدم خونه دیدم مامان داره با تلفن حرف می زنه..

مامان- باشه عزیزم... حتما... یله الان اومد(با سر بههم اشاره کرد که با من کار دارن)بی صدا گفتم: کیه؟

مامان هم بی صدا گفت لیلا

- سلام لیلا جون خوب هستی؟

یلا جون- سلام مرسی تو خوبی عروسم؟

- ممنون

لیلا جون- چه خبر؟ دانشگاه بودی؟

- بله، با استاد ضیای کلاس داشتم حالتونو پرسید و گفتن از طرفشون بهتون بگو "جاتون تو دانشگاه خیلی خالیه"

لیلا جون- ایشون لطف دارن سلام منو بهشون برسون

- چشم

لیلا جون - آخ پاک یادم رفت.. مهرداد داره میاد دنبالت با هم برین طلا بخرین
- شما نمایند؟

لیلا جون - نه مادر شما جوونا برین بهتره منو مادرت هم قراره بریم مزون
مامان مارو ببین واسه خودش دوست پیدا کرده
- باشه چشم کی میاد؟

لیلا جون - تازه از تهران راه افتاده فکر کنم نیم ساعت دیگه برسه
- باشه دستتون درد نکنه

سریع خداحافظی کردم و پریدم تو حموم یه دوش ۱۵ دقیقه ای گرفتمو حولمو دورم پیچیدم و پریدم تو اتاقم..
مامان هم پشت سرم اومد تو
مامان - وا آرام جنی شدی؟
با حالت اعتراض آمیز گفتم: وا مامان یعنی چی؟

مامان - ببخشید جنی نه گاو شدی.. عین گاو کلتو میندازی پایین می دویی تو اتاق
- چه ربطی داره مادر من؟ بگو می خوام فحشت بدم دنبال بهونه ام

مامان - میگم گاو نگو نیستم.. عین گاو کلتو انداختی پایین مهرداد و تو حال ندیدی؟؟ خاک بر سرت
اینو گفت و یکی زد تو ملاجم.. اصلا هم به دهن نیم متر باز شده ی من توجهی نکرد و رفت بیرون
خاک بر سرم این از اون شب که پرو پاچه امو دید زد اینم از الان که... سریع لباسمو تنم کردم، جلو موهامو اتو
کشیدم، آرایش کردم، دوش عطر گرفتم و رفتم بیرون.. مهرداد رو مبل نشسته بود سرش تو گوشیش بود
- سلام

مهرداد مثل همیشه جواب داد از مامان خداحافظی کردیم . تو ماشین بدون هیچ حرفی رانندگی می کرد تو
اتوبان که افتادیم من به حرف اومدم

- ببخشید از حموم اومدم ندیدمت
مهرداد- اشکال نداره

- چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟
مهرداد- خوبه

- مهرداد از دست من ناراحتی؟

مهرداد - آره

- مگه من چیکار کردم که تو ناراحت شدی؟

مهرداد - انقدر بچه ای که هنوز نفهمیدی چیکار کردی که ناراحت شدم

با اینکه بازم بهم بر خورد کوتاه اومدم دوست نداشتم از همین اول دعوامون بشه گفتم: خب ببخشید

مهرداد همچنان اخماش تو هم بود... دوست نداشتم اینطوری باشه برای همین

دوباره گفتم: مهردادی قهر نباش دیگه

مهرداد اخماشو باز کرد و گفت: قهر نبودم فقط ناراحت بودم که دیگه نیستم

تمام ویتترین ها رو نگاه کردیم ولی چیزی که می خواستم پیدا نکردم

- میشه بریم خیابون گاندی رو نگاه کنیم؟

مهرداد - چرا اونجا؟

- طلا هاش خوشگل ان

مهرداد - من خسته شدم

- میدونم عزیزم ولی دیدی که هیچی نداشت

مهرداد پوفی کرد و راه افتاد.

مهرداد - کدومو می خوای؟

به دو سرویسی که فروشنده جلوم گذاشته بود نگاه کردم هر دوتاشون خیلی قشنگ بودن منم تو دو راهی مونده

بودم آخر سر هم اونی که ارزونتر بودو انتخاب کردم. مهرداد پولشو حساب کرد و اومدیم بیرون من نشستم تو

ماشین ولی مهرداد گفت : الان بر می گردم

چند دقیقه بعد برگشت و پاکتیو که دستش بود و گذاشت صندلی عقب بعد هم بدون هیچ حرفی راه افتاد.

مهرداد - من باید یه سر برم خونه دوستم یه ربعی کار دارم اشکال نداره تو ماشین منتظر بمونی؟

- نه

نیم ساعت بد جلوی خونه ی سه طبقه ای پارک کرد

مهرداد - میرم و سریع میام

- باشه منتظرم

ده دقیقه ای بود مهرداد رفته بود توی خونه ی دوستش داشتم از بیکاری اینور و اونورو نگاه می کردم که یاد پاکتی که روی صندلی عقب افتاده بود افتادم، هر چه قدر با خودم کلنجار رفتم که فضولی نکنم نشد.. پکتو برداشتم درشو باز کردم... جعبه طلا بود درشو باز کردم ... اونی و که می دیدم باور نمی کردم... همون سرویسی بود که بخاطر گرون بودنش نخریدم... یعنی اینو واسه کی خریده؟... نکنه واسه من خریده باشه؟.. یعنی میشه؟.. از فکر اینکه بخواد سورپرایزم کنه قند تو دلم آب می شد... قبل از اینکه مهرداد از خونه بیاد بیرون پکتو مثل قبلش گذاشتم سرجاش... مهرداد که سوار شد بون هیچ معطلی صورتشو بوسیدم..

- مرسی عزیزم

مهرداد با تعجب گفت: برای چی؟

- برای طلا دیگه..

- آهان خواهش میکنم

بعد از خرید کت و شلوار و کفش برای مهرداد شام خوردیم و مهرداد منو رسوند جلوی در خونه

- دستت درد نکنه

مهرداد- خواهش میکنم

اومدم پیاده بشم که دستو گرفت..

مهرداد- بوس خداحافظی نمی دی؟

من که از شدت هیجان سرخ شده بودم سرمو انداختم پایین و ازش خداحافظی کردم.

نمی دونم چرا مهرداد هنوز برام مبهم.. کاراش برام عجیبه..

خونه مهرداد یه واحد ۱۲۰متری مبله تو صادقیه بود که به گفته خودش یک سالی میشد که خریدتش، بخاطر نو بودن وسایل خونه مهرداد قرار بر این بود که بابا به جای خرید جهیزیه پولشو بریزه تو حسابم تا اگه وسایل خونه مهرداد و دوست نداشتم عوضش کنم که بعد دیدن خونه تصمیم گرفتم دست به اون پول نزنم چون تمام وسایل خیلی شیک و مدرن چیده شده بود و نیازی به خرید نبود.

تقریباً تمام کارها انجام شده بود کارهای هم که مونده بود به عهده ی بزرگ ترها بود، تو این مدت انقدر خرید کرده بودم که حالم از هرچی خرید بود به هم می خورد از یه طرف هم مهرداد اخلاقیش بهتر شده بود البته وقتایی که لیلا جون یا خانواده ی من همراهمون بودن...

لیلا جون - آرام جون بیا بشین من چیزی نمی خورم

- چشم الان میام لیلا جون

چای رو تو سینی گذاشتم رفتم تو پذیرایی

- بفرمایید

- ممنون عزیزم

لیلا جون چایشو برداشت همونطور که رو میز میذاشت گفت:

- مادرت گفت که فردا شب خونه ما دعوتین؟

- بله راضی به زحمت نیستیم

لیلا جون - این چه حرفیه عزیزم خیلی هم خوشحال میشم سال تحویل دوره هم باشیم...

فردا صبح سال تحویل بود و این یعنی شب و خونه ی لیلا جون میموندم، از اونجایی که به قل سحر آدم چتر بازی بودم تصمیم گرفتم لباس راحتی با خودم ببرم.

آرش - hi اسگول

hi بوزینه

آرش - شلوار کردی تو که بر نداشتی؟

خنده ی شیطانی کردم و گفتم : چرا اتفاقاً

آرش - آخه خره من تا کی باید اینارو بهت بگم بزار عقدت کنند بعد خودتو نشون بده

رو نوک پام وایسادم و یکی زدم پس کلش

- بیشعور

آرش - خب راست می گم دیگه

آرش ۱۸ سالش ولی قد داره انقدر... خخخ(دیدن چقدر؟) حداقل قدش ۱۸۵، چهارشونه، بر خلاف من که سفیدم سبزه است از لحاظ چهره هم به مامانم رفته ولی در غالب مردونه.. منو آرش همیشه با هم یکی به دو می کنیم .. اگه بگه ماست سفیده من از لجش می گم نه ماست سیاه.. مامانم به ما میگه سگ و گربه.. بچه هم که

بودیم کارتون سگ و گربه رو که نشون میداد مامان با ذوق به خاله ام می گفت آرام و آرش... همیشه مادر و پدرمون به ما ارادت خاصی داشتن و دارن ..

برای چهارمین بار پا توی این خونه گذاشتم.. خونه ی ۳۰۰متری ، حیاط دلواز که از خیابون هم داخلش دیده می شد ساختمون سه طبقه شیک با تراس بزرگی که من عاشقش بودم

توی طبقه پایین پذیرایی، یک اتاق خواب که برای لیلا جون بود، سرویس بهداشتی و آشپزخونه. طبقه ی دوم سه تا اتاق خواب داشت که برای مهمون بود و یک اتاق که فقط میز بیلارد بزرگی وسطش بود.. طبقه سوم مطلق به مهرداد بود دو تا اتاق داشت که یکی اتاق خواب و دیگری که زیر شیرونی بود اتاق کارش و مطالعه اش بود من هیچ وقت اون اتاق و ندیده بودم فقط لیلا جون می گفت هر وقت که میاد پیشش همش تو این اتاق.. حتی چند بار هم خواستم یواشکی درشو باز کنم ولی قفل بود.

لیلا جون - بفرمایید .. تعارف نکنید ترو خدا

با این حرف لیلا جون همه مشغول خوردن شام شدیم. من کنار مهرداد نشسته بودم و رو به روم خاله ی مهرداد بود که همش بهم لبخند میزد. سوری خاله ی مهرداد زن فوق العاده مهربونی بود میشد گفت اخلاقش کپی لیلا جون بود تنها کسی بود ه برای عروسی ما اومده بود ایران، خانواده ی مهرداد خانواده ی کم جمعیتی اند و تمام فامیلشون هم خارج از کشور اند. از اونجایی که خانواده ی ما هم کم جمعیت اند کل مهمونامون ۱۵۰ نفر شد میشد که نصفشون از استادام و همکار های لیلا جون و دوست های خانوادگی بودن.

موقع خواب شد.. لیلا جون برای من تو اتاق مهرداد رختخواب پهن کرد اینقدر سرخ و سفید شدم که همه خندشون گرفته بود. رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم بعد هم سریع پریدم زیر پتو تا مهرداد نیومده. بعد از ده دقیقه مهرداد در اتاق باز کرد و چراغ و روشن کرد.

مهرداد- چرا اینجا خوابیدی؟

- پس کجا بخوابم؟

مهرداد- روی تخت

- پس تو کجا می خوابی؟

هیچی نگفت دستمو کشید بلندم کرد تا رو تخت بخوابم..

- خب من زمین می خوابم

مهرداد- بگیر بخواب چه فرقی می کنه

بعد هم چراغ و خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون. "این کجا رفت؟" .. آها "حتما رفته دستشویی" نمی دونم
چقدر گذشت که دوباره در باز شد. منم چشمامو باز نکردم.

مهرداد- برو اونور تر

- چی؟

مهرداد- برو اونور تر میخوام بخوابم

- اینجا؟... خب پایین بخواب

مهرداد- می خوام بغل تو بخوابم

گر گرفتم از اینکه بخواد روی تخت یک نفره با مهرداد بخوابم گرمم شد

مهرداد- برو اونور دیگه

- خب من پایین می خوابم

یه دفعه صداشو بلند کرد: گفتم برو اونور

شکه شدم خودمو کشیدم کنار تا مهرداد هم جا بشه.. مهرداد کنارم دراز کشید انقدر از اینکه صداشو بلند کرد

واسم ناراحت شدم که پشتمو بهش کردم

مهرداد- چرا روتو بر می گردونی؟

جوابشو ندادم

مهرداد کشیدتم به سمت خودش و روی صورتم خم شد

مهرداد- مگه با تو نیستم؟

نفسش که به صورتم خورد بوی گند الکل و حس کردم ... نمی دونستم اهل مشروبه...

توی صورتم داد زد:

- با توام لال شدی؟

از ترس اینکه کسی بیدار بشه سریع گفتم:

- چرا داد می زنی؟ مگه چی کار کردم؟

بغض کرده بودم ولی نمی خواستم گریه کنم

مهرداد- ببین من اصلا از کم محلی خوشم نمیاد..

- تو اول سر من داد زدی

مهرداد- هرچی میگم برو اونورتر گوش نمی دی... اعصاب نمیزاری واسه آدم... حالا هم بی خود قهر نکن دیگه داد نمی زنم

چقدر این پرو .. وقتی دیدم لحنش آرام تر شده گفتم:

- چرا مشروب خوردی؟

مهرداد- من همیشه آخرین روز سال چندتا پیک می خورم

- چرا؟

مهرداد- همین طوری

- ولی من دوست ندارم

مهرداد- خب تو قرار نیست که بخوری من می خورم

جا خوردم اصلا انتظار نداشتم این حرفو بشنوم اون هم با این جدیت انگار که به شکل محترمانه بگه به توجه

تا اومد حرف بزخم صورتشو بهم چسبوند... کم کم دستشو برد سمت پایین لباسم... دستمو گذاشتم رو دستش:

مهرداد- چی کار میکنی؟

- مهرداد جان تا همین حد ...

نزاشت حرفمو کامل بزخم با یه حرکت تی شرتمو داد بالا..

صبح با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم..

- بله...

آرش- بیاین پایین صبحونه...

- الان میایم

تا اومدم از بغل مهرداد پیام بیرون گفتم:

مهرداد- یه ۵ دقیقه دیگه بخواب بعد با هم میریم

- زشته

مهرداد- اه ... خب پس من میرم یه دوش بگیرم

بعد هم از روی تخت بلند شد... منتظر شدم بره تو حموم بعد از زیر ملافه بیرون اومدم.. لباسم و از روی زمین

برداشتم تنم کردم... رفتار دیشب مهرداد برام قابل بار نبود... حس بدی بهم دست داد حس اینکه فقط یه وسیله

ام برای لذت بردنش...مهرداد دیشب به مخالفت من توجه نکرد فقط لذتش و برد...نفسمو فوت کرد دستی به موهام کشیدم...

مهرداد- نرفتی پایین؟

بعد با ناراحتی گفتم:

- کیبوم کردی...

مهرداد- خب ببخشید می خوامی بوشش کنم؟

- نخیر لازم نکرده

سریع دستی به سر و صورتم کشیدم و رفتم پایین.

لیلا جون به عنوان عیدی برام یه گوشواره مروارید خریده بود . مامان و بابا بهم پول دادن. مهرداد برام یه زنجیر و پلاک ظریف گرفته بود و خاله سوری پیراهن. من برای خاله سوری و لیلا جون یک جلد حافظ گرفته بودم و برای مهرداد پیراهن و کروات که خیلی هم شیک و خوشگل بود و برای مامان پارچه چادری و برای بابا و آرش هم یه پیراهت چهارخونه...

سحر- ترشی نخوری یه چیزی می شیا..

- مثل آدم بگو خوب شدم یا نه؟

سحر یک قدم به عقب برداشت.. مو شکافانه سر تا پامو نگاه می کرد..

سحر- اوم...خوبه بد نیست

- گمشو توئم

مونا- سحر و ولش کن.... عزیزم خیلی خوشگل و ملوس شدی

با محبت به مونا لبخند زدم سحر جدی شد

سحر- هوی منم از این لبخند ها می خوام

- مثل آدم جواب بده من ماچت هم می کنم

سحر- اه اه .. نمی خوام ایکیبری

- سحر...

سحر- کوفت

- خیر سرم عروسیم ها نمی خوی آدم باشی

سحر- معلومه که نه.. مگه فرشته بودن چه اشکالی داره؟...

- حیف که نمی خوام فحش بدم.. دختره ی بوق

سحر- بوق عمته اونم عمه بزرگه

نیم ساعتی بود که تو خونه منتظر مهرداد بودم، از اونجایی که مونا یکی از دوستای دوره هنرستان منو سحر آرایشگاه داشت اون منو درست کرد هر چی هم اسرار کردم ازم پولی نگرفت. امروز صبح از ساعت ۱۰ صبح اومد خونمون و تا ساعت سه کاراش تموم شد. کار موهامو تو نیم ساعت انجام داد از اونجایی که فر موهام منظم و خوش حالت بود کار خاصی روش انجام نداد فقط کمی ژل زد و بالای سر بست و فقط جلوی مو هامو سشوار کشید و حالت داد. آرایش صورتم خیلی قشنگ بود چون قبلا فقط ریمل و رژلب استفاده می کردم خیلی جلوه کردم. چشمام با خط چشم و سایه دودی که بطور ماهرانه ای زده شده بود درشت تر و کشیده تر از همیشه شده بود و رنگ قهوه ای چشمام از همیشه روشنتر شده بود... زنگ خونه رو زدن.

تا مامان در و برای مهرداد باز کرد قامت بلند و ورزیده اش مشخص شد با اون کت و شلوار مشکی شیکش، صورت اصلاح شده و موهای خوش حالتش خیلی خواستنی شده بود تا منو دید برای چند لحظه تو صورتم زل زد بعد با لبخند دستشو سمتم گرفت...

توی ماشین نشسته بودیم و سمت آتلیه می رفتیم..

مهرداد- آرایش بهت میاد

- مرسی

مهرداد- قشنگ شدی

- تو هم خیلی خوب شدی آقای همسر

گوشه لب مهرداد بالا رفت و یه لبخند کوچیک زد. تازه به این دقت کردم که من هیچ وقت خنده ی مهرداد و ندیدم.. تا حالا ندیده بودم از ته دل بخنده.

هم همه ، همه جارو گرفته بود دور تا دورمون پر بود از آدمای آشنا و غریبه بود لیلا جون اومد کنارمون

لیلا جون- الاناست که عاقد برسه

مهرداد- چرا انقدر دیر کردن؟

لیلا جون - مثل اینکه ماشینشون خراب شده، ماشین گرفتن تو راه اند... مهرداد میشه چند دقیقه منو با آرام تنها بزاری؟

مهرداد - بله

مهرداد از کنارم پاشد و جاش لیلا جون نشستو دستامو گرفت تو دستاش. کت و دامن شیری رنگ شیکی تنش کرده بود موهای کوتاهشو که تا گردن می رسید زیتونی کرده بود و آرایش شیکی متناسب با سنش کرده بود. لبخند مهربونی زد و گفت:

لیلا جون - قربون عروس خوشگلم برم.. خیلی ناز شدی عزیزم

از تعریفش شرمگین سرمو پایین انداختم لیلا جون ادامه داد:

- آرام مادر شوهرتو دوست داری؟

با بهت نگاهش کردم.. معلومه که دوستش داشتم جز آدمایی بود که آزارشون به مورچه هم نمی رسه.. فقط ازش محبت دیده بودم چه قبلا و چه الان..مادر شوهرم گل بود..

فشار خفیفی به دستش داد و صادقانه گفتم: شما گلین لیلا جون

لبخندش به خنده ی دندون نمایی تبدیل شد

لیلا جون - بهم اعتماد داری؟

- از چشمام بیشتر

لیلا جون - الهی قربونت برم... اگه یک کاری ازت بخوام برام انجام می دی؟

- هرچی در توانم باشه

لیلا جون سرشو آورد نزدیک تر و گفت:

- توعقد نامتون چند تا بند اضافه کردم.. باهاشون مخالفت نکن حتی اگه مهرداد مخالفت کرد

متعجب پرسیدم - چی اضافه کردین که امکان داره مهرداد مخالفت کنه؟

لیلا جون - حق طلاق و دادم به تو

- ولی آخه لازم...

لیلا جون - می دونم لازم نیست عزیزم به من اعتماد کن

با گیجی نگاهش کردم وقتی مطمئن شد که مخالفت نمی کنم از کنارم بلند شد و مهرداد اومد کنارم نشست

مهرداد - مامانم چی می گفت؟

- هیچی می گفت تو عقد نامه می نویسه من حق طلاق دارم

مهرداد خیلی خونسرد گفت آها.. از اینکه انقدر راحت با این موضوع برخورد کرد تعجب کردم نمی دونم چرا ولی فکر می کردم مردای ایرانی رو این مسئله حساس اند... از اینکه این موضوع برایش عادی نه خوشحال بودم نه ناراحت تو دلم می گفتم "من که قرار نیست از مهرداد جدا بشم"

عاقده یک ربع بعد رسید خطبه ی عقدو برای بار سوم خوند:

- دوشیزه محترم آرام محبی آیا بنده وکیلیم با مهریه یک جلد کلام .. مجید ، یک دست آینه و شمدان و، چهارده سکه بهار آزادی و سه دانگ ویلای محمود آباد به عقد دائم آقای مهرداد پناهی در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

مهرداد از لیلا جون جعبه ای گرفت و به دستم داد

- با اجازه پدر و مادرم بله

توی عقد نامه علاوه بر اینکه حق طلاق به من داده شده بود یه چیز دیگه هم نوشته شده بود.. نوشته بود در صورتی که تقاضای طلاق از طرف مهرداد باشه، مهرداد برای طلاق دادن من باید نصف اموالشو اعم از معقول و نامقول و به من واگذار کنه... این برای من مهم نبود ولی باعث شد اخمای مهرداد برن تو هم.. مهرداد هیچی نگفت و امضا کرد.

مامان با چشمای اشک آلودش اومد کنار.. همونطور که گریه می کرد گفت:

مامان - ایشا.. خوشبخت بشی عزیزم

صورتشو بوسیدم برای اینکه هم از گریه کردن مامان و هم از اشک ریختن خودم جلو گیری کنم گفتم:

- مرسی مامان جونم... (با خنده گفتم) خوب از دستم خلاص شدیا..

مامان میون گریه اش لبخند زد

مامان - اون که آره

- مامان...

بابا اومد صورتو بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی وروجک

آرش اومد بغلم کرد.. به مامان و بابا که با مهرداد صحبت می کردند تو دلم گفتم "یعنی مهرداد الان مثل من

احساس خوشبختی میکنه؟"

آرش - آرام یه قولی به من می دی؟

- چه قولی داداشی؟

آرش با لحن خیلی جدی گفت: آرام مهرداد و دست تو سپردم

وقتی نگاه متعجب منو دید ادامه داد:

نرم بینم بعد از یک هفته پسر مردمو پیر کردیاهمه مثل من نیستن که با غرغرات کنار بیان....

آرم طوری که فقط منو خودش بشنویم گفتم- اِ آرش چقدر چرت می گی

- خوب راست میگه دیگه(سهند بود که کنار سحر و یک پسر دیگه که فکر کنم وحید بود وایساده بود باز

گوشای تیز سهند کار دستم داد)

سهند- چه خوشگل شدی آبجی کوچیکه

- مرسی

سحر دستمو گرفت توی چشماش اشک جمع شده بود. پیراهن بلند سبزی که روش کت کوتاهی می خورد

تنش کرده بود خوشگل شده بود به وحید که کنارش ایستاده بود نگاه کردم قد بلند و لاغر بود چهره جذابی

داشت ولی نمی دونم چرا از طرز نگاه کردنش اصلا خوشم نمیومد. بعد از اینکه هدایایی که مهمونا آورده بودنند

گرفتیم با چند تا از فامیل ها عکس گرفتیم لیلا جون بهم سرویس طلا داد. مامان و بابا بهم سینه ریز بلریان

دادن آرش گوشواره..

تنها چیزی که آزارم میداد سکوت و لبخند های مصنوعی مهرداد بود...

صدای خواننده ی ارکست که از داماد خواستمه به سمت مردونه بره تا مهرداد رفت سحر پرید جای مهرداد:

سحر- امشب چه شبیست شب مراد است امشب

- کوفت زشته

سحر- انفاقا به نظر من مهرداد خیلی هم خوش قیافه است

- سحر..

سحر- عروسم شدی .. نمی خوای آدم شی؟

- من یا تو؟

سحر- منو تو نداریم

چپ چپ نگاهش کردم

سحر- واسه من چشمتو گربه ای نکن.. این نگاه ها برای آخرشبه
با حرص گفتم- سحر..

سحر- خوب بابا پاشو بیا برقصیم

تا زمان شام وسط داشتیم میرقصیدیم .. قبل از شام مهرداد اومد این سمت آهنگ لایتی که گذاشته بودند فضا
رو رمانتیک کرده بود پیست رقص برای منو مهرداد خالی شده بودم .دستم روی شونه ی مهرداد بود سرمو بالا
گرفته بودم تا تو چشماش نگاه کنم.

- مهرداد..

مهرداد- بله

لعتنی چرا نمیگه جانم

- خیلی دوستت دارم

مهرداد لبخند کم جونی زد و من ادامه دادم:

- اینو بدون تو همه ی سختیا کنارتم و تمام سعی امو می کنم تا..

مهرداد وسط حرفم پرید:

- می دونم

نمی دونم مهردادا چرا اینطوری شده... نمیتونم درک کنم.. من دارم بهش ابراز احساسات می کنم و اون..
اصلا با عقل جور در نمیاد.. "نکنه به اجبار تن به ازدواج داده" ولی نه اگه اینطوری بود خودش ازم خواستگاری
نمی کرد.. دیگه نمی دونم چیو باور کنم نه به اون عجله اش برای ازدواج نه به الانش.. همش تظاهر میکنه من
مطمئنم که امشب نه تنها احساس خوشبختی نمی کنه بلکه از این عروسی و منم گریزونه.. و چه حسی بدی دارم
من وقتی می بینم شوهرم...همسرم اینطوری رفتار می کنه..

اکثر مهمونا دنبال ماشینمون میومدن.. جلوی خونه لیلا جون اسپند دود می کردن.. جلوی پامون گوسفند
قربونی کردن و من با اینکه سالم داشت بد می شد از بوی خون از روی خون گوسفند رد شدم، بعد از بزن و
برقص جوونا تو حیاط کم کم مهمونا رفتن سحر و وحید اومدن سمتمون وحید با مهرداد دست داد

وحید- خوشبخت بشین

مهرداد- همچین.. ممنون که تشریف آوردین و خوشبختم از آشنایتون

وحید- باعث افتخار بنده بود که با شما و خانومتون آشنا بشم .. شغلتون چیه آقا مهرداد؟
مهرداد- بنده یه کار..

دیگه ادامه ی صحبتاشونو نشنیدم

سحر خیلی آروم دم گوشم گفت:

- استرس نداری؟

- برای چی؟

سحر- برای گوسفنده .. خوب خره برای امشب

- آخ گفتمی.. خیلی میترسم

سحر- ترس؟ تو با این هیكلت از چیزی هم میترسی؟

- اه توائم وقت گیر آوردیا

سحر- شوخی کردم بابا.. ترسم داره به خدا من به جای تو دارم سکتته میکنم

- دستمو داره میلزه

سحر- آرام دختر خاله ی بابام شب اول..

- اِ سحر تو دلمو خالی نکن..(اشاره ای به وحید کردم)نوبت توام میرسه ها

سحر دست بردار نبود آخر سر هم وحید صداس کرد و خداحافظی کردن و رفتن.. نمی دونم چرا از وحید خوشم

نمیومد نگاهاش یجوری بود.. با اینکه خیلی جنتلمانه رفتار می کرد ولی نگاهاش آزار دهنده بود...

مامان- آرام مادر ما دیگه بریم

با چشمای اشک آلود بهش نگاه کردم دلم نمی خواست ازشون جدا بشم مامان هم به گریه افتاد .. خوب که

گریه هامونو کردیم خداحافظی کردن و رفتن.

از اونجایی که عروسی و تو کرج گرفته بودیم از خستگی نرفتیم خونه خودمون. خونه لیلا جون موندیم تا فردا

بریم خونه خودمون

لیلا جون- مبارکتون باشه

- ممنون

لیلا جون اومد نزدیکم گفت: اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن.. منو مثل مادرت بدون عزیزم

سرخ شدم سرمو انداختم پایین و چشم آرومی گفتم

لیلا جون - مهرداد مهرداد...

مهرداد - جانم مامان جان؟

لیلا جون - من میرم بخوابم توام دست زنتو بگیر برید بخوابید

مهرداد - چشم... آرام جان

همونطور که سرم پایین بود رفتم سمتش.. دستمو گرفت و به مادرش شب بخیر گفت به طبقه ی دوم که

رسیدیم دستمو ول کرد.. منم هیچی نمی گفتم خیلی خجالت می کشیدم.. وارد اتاق که شدیم روی تخت

نشست به کنارش اشاره کرد

مهرداد - بیا دیگه

سرمو پایین انداختم رفتم کنارش نشستم

مهرداد - چرا خجالت می کشی؟

- من خجالت نمی کشم

مهرداد - تابلو.. پس چرا سرخ شدی سرتم پایین گرفتی؟

- گرممه

مهرداد - الان خنک می شی

دستشو گذاشت پشت کمرم یه بوسه رو گونم زد

مهرداد - بلندشو کمکت کنم لباستو در بیاری

کمکم کرد تا لباسامو در بیارم بعد هم موهامو باز کردم و رفتم توی حموم.. یه دوش گرفتمو حوله مهرداد و تنم

کردمو اومدم بیرون مهرداد رو تخت دراز کشیده بود و چشماشم بسته بود فکر کردم خوابیده برای همین روش

پتو انداختم تا پتو انداختم چشماشو باز کرد چند ثانیه نگام کرد بعد اخماشو کرد تو هم

مهرداد - کی گفت حوله ی منو بپوشی؟

از صدای بلندش جا خوردم.. این واسه حوله اش اینطوری سرم داد میزد..

- آخه حوله نداشتم که..

با فریادش خفه شدم..

مهرداد - تو غلط کردی حوله منو تنت کردی

بغض کردم.. با بغض گفتم:

- خوب میشورم برات..

مهرداد- من الان می خوام برم حموم .. الان لازمش دارم اونوقت می خوام بشوریش؟

از روی تخت بلند شد و اومد سمت

مهرداد- درش بیار

- بزار لباسمو عوض می کنم درش میارم

مهرداد- همین الان درش بیار

- آخه..خیس...

مهرداد با صداشو دوباره بلند کرد: گفتم همین الان

حوله رو از تنم در آوردم مهرداد بدون اینکه به من نگاه کنه حوله رو از دستم کشید و پرت کرد گوشه ی اتاق

مهرداد- برو رو تخت

- لباسا..

مهرداد- گفتم برو رو تخت

- مهرداد چرا اینطوری می کنی؟ چرا انقدر داد میزنی؟ تورو خدا آرام تر

مهرداد کلافه دستی تو مو هاش کشید و رفت سمت در اتاق ...درو باز کرد قبل از اینکه از در بره بیرون گفت:

- ببخشید عصابم خورد بود از دستم ناراحت نشو

بعد هم اتاق رفت بیرون.. منم لباسمو تنم کردم و رفتم زیر پتو.. مگه من چیکارش کرده بودم که انقدر سرم داد

می کشیدی؟.. یه حوله انقدر ارزش داشت؟.. میگه عصابم خورد بوده.. از چی عصبانی بوده که سر من خالی

کرد؟...چی فکر می کردم و چی شد؟...کی فکر می کرد درست شب اول عروسیمون اینطوری بشه؟...انقدر خوابم

میومد که دیگه به چیزه دیگه ای فکر نکردم و خوابم برد...

احساس کردم پتو از روم برداشته شد چشمامو باز کردم مهرداد بود تا چشمامی باز منو دید گفت:

- برو اونور تر منم بیام

خومو کنار کشیدم مهرداد همونطور که دراز میکشید گفت:

- چه وقت خوابه پاشو بینم

اخمامو کردم تو هم و جوابشو ندادم

مهرداد- چیه اخم می کنی؟

خودشو چسبوند بهم و با خنده گفت:

- دختر گنده قهر کرده برای من.. پاشو ببینم.. پاشو به شوهرت برس

- شوهرم سرم داد میکشه

مهرداد با لحن بامزه ای گفت: خاک عالم بر سرم چه شوهری داری خاک بر سرش کنن.. ایش

لبخند منو که دید لبامو بوسه کوچیکی زدو گفت: شوهرت غلط کرد سرت داد کشید

دستمو کردم تو موهایش دوباره زود بخشیدم...همیشه از دعوا قهر گریزون بودم برای همین گفتم: اگه قول بده

دیگه این کارو نکنه می بخشمش

صبح که از خواب بیدار شدم مهرداد کنارم نبود.. دوباره درد خفیفی زیر دلم پیچید، دستمو زیر دلم گرفتمو رفتم

دستشویی.. دست و صورتمو شستم.. جلوی آینه نگاهی به تک تک اعضای صورتم انداختم... من همون آرام بودم

فقط با یه تفاوت...

از دستشویی اومدم بیرون چشمم به ملافه ی روی تخت افتاد، اصلا دوست نداشتم که لیلا جون اینو

ببینه.. ملافه رو جمع کردم بردم تو حموم یه دوش آب گرم گرفتم تا شاید مرحمی بشه به تن خسته ام... ملافه

رو شستم از اونجایی که نمی خواستم مهرداد دوباره سرم داد بکشه لباسمو با تن خیس تنم کردم و اومدم

بیرون.

بعد از خوردن صبحانه مفصلی که لیلا جون و مامان برام آماده کرده بودن وسایلمونو جمع کردیم.. مهرداد زیاد

حرف نمی زد.. فقط حالمو پرسید منم با اینکه درد داشتم ولی بهش گفتم خوبم..

- مهرداد

مهرداد- بله

- کی بریم ماه عسل؟

مهرداد- من از مسافرت خوشم نمیاد

- یعنی ماه عسل نریم؟

مهرداد- نه نریم مگه چی میشه

- مهرداد داری جدی می گی یا شوخی می کنی؟

مهرداد- شوخی چی؟ خرج عروسی کم بود می خوام خرج ماه عسل هم بزاری رو دستم؟

توی تمام خرید هایی که مهرداد برام می کرد به اولین چیزی که توجه میکردم قیمت بود دوست نداشتم مهرداد و تحت فشار بزارم ولی الان دیدم نه تنها این کارامو ندیده بلکه...

بدون هیچ حرفی داشتم به بیرون نگاه میکردم دوست نداشتم روز اول ازدواجمون دلخوری پیش بیاد..ولی مهرداد...این رفتار های ضد و نقصیش ناراحتم می کرد...

مهرداد- واقعا شما زنا خونه خراب کنید.. فقط منتظرین ما مردا پول دستمون بیاد بعد شما براش هزارو یک جور نقشه می کشید

دیگه نمی تونستم ساکت بمونم بیخیال روز اول زندگی شدمو..

- من خونه خراب کنم؟

مهرداد- کم واسه عروسی خرج گذاشتی رو دستم

یعنی واقعا ندیده بود من همیشه ارزون ترینارو می خریدم؟..یعنی ندیده بود پا رو دلم میزاشتم تا مهرداد تو خرج نیوفته...

- واقعا که یعنی تو ند..

مهرداد- ساکت ساکت من حوصله جرو بحث با تو رو ندارم

- یعنی چی؟ چرا تو اینطوری می کنی؟

مهرداد- آرام گفتم ساکت حوصله ندارم

بی توجه به حرفش باز گفتم:شورشو در آوردی...داری به من می گی خفه شو؟

مهرداد از کوره به در رفت داد زد- آره خفه شو.. ببند دهنتو..حالا خوبه؟..خیالت راحت شد؟....

اشکام دست خودم نبود تا خونه گریه کردم ولی دریغ از توجه مهرداد.. صدای ضبط و بلند کرد بود و رانندگی می کرد.. اینم از روز اول زندگی مشترک.

مهرداد- نمی خوام کمک کنی؟

چمدون کوچک قرمزمو از دستش گرفتم.. انقدر بی ملاحظه بود که به حال بدم توجه نکرد.. واحدمون طبقه پنجم بود خدارو شکرآسانسور اختراع شده بود..

در خونه رو با کلید باز کرد و رفت تو خونه انگار نه انگار که من هم هستم.. منم پشت سرش رفتم تو خونه..خونمون نور گیر فوق العاده ای داره دوخواب است که یکی اتاق خوابمون و دیگری که بزرگ تر از اتاق خوابمونه تردمیل ، کتابخونه، میز تحریر، کامپیوترو.. توش بود

مهرداد- باید برم یه سر به کارگاه بزنم شب دیر وقت میام

از دستش خیلی ناراحت بودم برای همین جوابشو ندادم

مهرداد- خداحافظ

با صدای در از روی مبل بلد شدم.. چمدونمو برداشتم و رفتم تو اتاق.. در اتاق باز کردم.. اتاق ۱۵متری با سرویس خواب سفید که خیلی خوشگل و مامانی بود.. چمدونو کنار اتاق گذاشتم و روی تخت خودمو پرت کردم.. درد داشتم ولی رفتار مهرداد خیلی درد آور تر بود.. به پهلو چرخیدم توجه ام به عکسی که روی پاتختی بود جلب شد. مهرداد دستشو انداخته بود گردن پسری هم سن و سال خودش.. حدس میزدم دوستش باشه از لحاظ قد و هیكل مثل هم بودن ولی دوستش خیلی خوشگل بود.. چشمای سبز.. رنگ برنز پوستش.. موهای خرمایی روشنش اونو از مهرداد جذابتر کرده بود.. عکس به جای قبلش برگردوندم و از رو تخت بلند شدم از توی چمدونم برای خودم لباس راحتی بر داشتم و پوشیدم.. ساعت ۶ بود و من کلی کار داشتم..

رفتم تو آشپزخونه تا برای شام غذا درست کنم.. در یخچال باز کردم.. اوهو چقدر مواد غذایی.. نمی دونستم چی باید درست کنم آخر سر هم تصمیم گرفتم ماکارانی درست کنم خیلی وقت بود که ماکارانی نخورده بودم.. مواد ماکارانی درست کردم از اونجایی که ترکیب مخصوصو همه دوست داشتن به مواد ماکارانییم فلفل دلمه ای ، یک حبه سیر له شده، گوجه فرنگی بدون پوست نگینی ، دارچین و کاری اضافه کردم... روی کاناپه جلوی تلویزیون لم داده بودم به این فکر می کردم که با مهرداد چطوری رفتار کنم.. مامان همیشه میگفت تو زندگی مشترک نباید من بود باید نیم من بود... چقدر سخت بود این نیم من بودن ها...

از یک طرف غرورم بهم اجازه نمی داد که بی خیال کاراش بشم و از یک طرف هم نمیخواستم که دعوا من اول زندگی کش پیدا کنه..

تصمیم گرفتم نبینمش اینطوری نه غرورم خدشه دار می شد نه دعوا من میشد.. با اینکه ناهار هم نخورده بودم و گشنه ام بود دندونامو مسواک زدمو رفتم تو بخوابم..

صدای در نشون دهنده ی این بود که مهرداد برگشته.. با اینکه ساعت دوروبرم نبود ولی شک نداشتم ساعت از ۱۲ گذشته.. اومد توی اتاق چراغو روشن کرد از شدت نور ناخداگاه چشمامو جمع کردم.

مهرداد- بیداری؟

- بیدار شدم... شام خوردی؟

مهرداد- آره خوردم

مهرداد پیراهن و شلوارشو در آورد و شلوارکشو پاش کرد ولی بالا تنش همچنان لخت بود...رفت تو دستشویی و بعد از چند دقیقه برگشت منم چشمامو بستم تا بخوابم.. از بالا پایین شدن تخت مشخص بود که اونم اومده..بدون هیچ حرفی کنارم خوابید ، نفس های مرتبش نشون میداد که به خواب رفته.. برگشتم سمتش.. به پهلو خوابیده بود یکی از دستاش باز بود.. چی میشد اگه من روی بازوش می خوابیدم؟ همه مردا موقع خواب زناشونو بغل می کنند..مهرداد منو بغل نمی کنه؟ دلیل این رفتاراش چیه؟

آروم سرمو گذاشتم روی بازوش.. دستمو دور کمرش پیچیدم..نفس هاش می خورد روی صورتم..آروم لب هاشو بوسیدم..تو اون لحظه انقدر آرامش پیدا کرده بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.

صبح قبل ازاینکه مهرداد بیدار بشه بیدار شدم..صبحانه درست کردم و رفتم دوش بگیرم... تو حموم بود که

صدای مهرداد اومد

مهرداد- آرام..آرام

- بله

مهرداد- دیرم شده دارم میرم کاری نداری؟

- نه به سلامت مراقب خودت باش

مهرداد- باشه خداحافظ

از حموم اومم بیرون..لباسامو تنم کردم و رفتم تو آشپزخونه..چشمم به میزی که چیده بودم خشک شد..چرا صبحانه نخورد؟

ساعت از یک گذشته بود ولی مهرداد هنوز نیومده بود خونه،هر چی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد از دل شوره داشتم میمردم...نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟از کی خبربگیرم؟خدایا مهردادم حالش خوب باشه.. از ساعت یازده شب پشت پنجره ایستاده بودم.. نگرانم بودم.. انقدر جلوی پنجره وایساده بودم که پاهام زوق زوق می کرد.. برای بار هزاروم به گوشیش زنگ زدم.. باز جواب نداد...همینطور که اشک می ریختم نشستم زمین.. انقدر گریه کردم که خوابم برد.

- آرام..آرام بیدار شو

لای چشمامو باز کرد صورت مهرداد یک وجبی صورتم بود

مهرداد- چرا اینجا خوابیدی؟ حالت خوبه؟

اشک توی چشمام جمع شد... با بغض گفتم خوبم... وای مهرداد نه با اشک چشمام توجه کرد نه به بغض تو
صدام....

مهرداد- سوالم دو بخشی بود.. اینجا چرا خوابیدی؟

- منتظرت بودم

مهرداد- اینجا؟

از خونسردیش به جوش اومدم با عصبانیت گفتم: معلومه تا الان کجا بودی؟

مهرداد با همون خونسردی جواب داد: بیرون

صدامو بلند کردم: یعنی چی بیرون؟؟.. مگه می گم خونه بودی؟ کجا بودی؟ چرا جواب تلفن هامو نمی دادی؟

مهرداد دستی به مو هاش کشید.. سکوتش عصبی ترم کرد با صدای بلندتری گفتم:

- با توام چرا جواب نمی دی؟

مهرداد برگشت سمتم.. انگشت اشاره شو به سمتم گرفت و داد زد:

مهرداد- سر من داد نزن.. صدای من از تو بلند تره.. به تو ربطی نداره من کجا بودم (انگشتشو به سرم زد و بلندتر

داد زد) اینو تو سرت فرو کن

بلند شد و از خونه رفت بیرون... پاهامو تو سینم جمع کردم سرمو گذاشتم روی زانو هام.. نمی خواستم بغضی

که بغضی که توی گلومه تبدیل به گریه بشه... از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق ساعت ده صبح بود.. یعنی

مهرداد دیشب کجا بوده؟ تنها چیزی که آرومم می کرد گریه کردن بود.. ولی نمی خواستم دیگه گریه کنم...

بلند شدم لباس هامو تنم کردم نمی خواستم بمونم خونه... درو قفل کردم و از خونه بیرون زدم.. برای فراموش

کردن کارای مهرداد بهترین راه این بود که حواسمو پرت کنم.. از اونجایی که یازده فروردین بود تهران خلوت

تر از همیشه بود و این برای منی که می خواستم سرم گرم بشه خیلی بد بود.. تک تک مغازه های که باز بودن

و نگاه می کردم قصد خرید نداشتم فقط دوست داشتم به ویتترین ها نگاه کنم

ساعت از ۴ گذشته بود که رسیدم خونه در حال که باز کردم با قیافه برزخی مهرداد رو به رو شدم

مهرداد- کجا بودی؟

سلام نکرد منم سلام نکردم سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم

- خریدم...

مهرداد پوزخندی زد: دستت درد نگیره؟ می خوای کمکم کنم

- چیز به درد بخوری پیدا نکردم که بخوام بخرم

مهرداد- ... اوکی ولی دارم برات..بدون اجازه میری بیرون داشته باش بات جبران کنم

- وقتی جواب تلفن هامو نمی دی انتظار داری اجازه بگیرم؟..

خواستم از کنارش رد بشم... که گفت:

- مامان زنگ زد خونه نبودى واسه فردا و پست فردا لباس بردار دو روز میریم کرج

- برای چی؟

مهرداد- مامان می خواد پاگشامون کنه بعد هم واسه سیزده بدر می ریم باغ خاله ات

- باشه

این دو روز خیلی بهم خوش گذشت رفتار مهرداد بطور معجزه واری تغییر کرده بود.. انقدر مهربون شده بود که

تمام اون رفتاراش از یادم رفت.. در کل آدمی بودم که چیزی تو دلم نمی موند این اخلاقم هم خوب بود هم بد..

اون دو روز همش خونه لیلا جون بودیم.. وقتی مامان و بابا رو دیدم احساس کردم به جای دو روز ده ساله که

ندیدمشون دلم براشون تنگ شده بود.. آرش بغلم کرد همش میزد تو سرم و می گفت:خاک برسرت حول بودی

زود شوهر کردی؟...معلوم بود که دلش خیلی برام تنگ شده...کلا مثل آدم هم ابراز احساسات نمی کرد...

سیزده به تو باغ خالم خیلی خوش گذشت انقدر خندیدیم که اشک از چشممون میومد.. آرش و محمود پسر

خالم همش عکس می انداختن صدای همه رو در آورده بودن ولی با پرویی تمام می گفتن : خاطره میشه

- مهرداد دستم درد گرفت

مهرداد- بزارش زمین خوب

- کثیف میشه

مهرداد- از دست تو الان درو باز میکنم

مهرداد رو باز سریع رفتم تو و کوله پشتیمو گذاشتم زمین خیلی سنگین بود.. مهرداد همونطوری که ساک های

تو دستشو میزاشت تو خونه گفت:

- چقدر اینا سنگینه چی توشه؟

- همه چی.. رب انار..آب انار.. لواشک.. ترشی.. خاله داده

مهرداد- دستش در نکنه

بعد هم روی مبل ولو شد منم رفتم تو اتاق و یه دوش بگیرم تا خستگی از تنم بره بیرون
 مهرداد- آرام درو باز کن
 درو باز کردم و سرمو آوردم جلو
 - جانم..
 مهرداد- من دارم میرم بیرون...
 - کجا میری؟...
 مهرداد- چقدر سوال می پرسی...دارم یمرم بیرون شام هم خونه نمیام منتظر نمون
 باز شد همون مهردادی که معلوم نبود چیکار می کنه...بدون اینکه بزار حرفی بزنم رفت...
 - مهرداد چرا داد میزنی؟
 مهرداد باز بیشتر داد زد:دوس دارم
 - بخدا حالم خوب نبود
 مهرداد- یک ساعت.. فقط یک ساعت وقت داری برای من شام درست کنی
 - چرا اینطوری می کنی؟
 مهرداد- همین که گفتم
 - مهرداد..
 مهرداد- ببند دهننتو... مهرداد مهرداد نکن واسه من.. از صبح تا شب داری تو خونه ول می گردی هیچ غلطی
 نمی کنی.. فقط مفت خوری می کنی
 با دستم اشکامو پاک کردم از روی مبل بلند شدم که دادش دراومد
 مهرداد- بتمرگ سرجات
 نا خداگاه نشستم..
 مهرداد- واسه من آبغوره بگیر.. چرا شام دست نکردی؟هان؟
 - دلم درد می کرد
 مهرداد- فلج که نشده بودی
 - بخدا حالم خوب نبود قرص خورده بودم تا الان خواب بودم... چرا حرفمو باور نمی کنی؟
 مهرداد کلافه دستشو تو موهاش کشید- خب حالا...گریه نکن...

بلند شدم که برم تو اتاق مهرداد صدام می کرد ولی من جوابشو ندادم خودمو روی تخت انداختم دوباره شروع کردم به گریه کردن.. دیروز عادت ماهانه شدم و امروز دل دردم شروع شد انقدر درد داشتم مسکن خوردم و خوابیدم مهرداد از همیشه زود تر اومد خونه وقتی دید شام نداریم انقدر سرم داد کشید که... گریه ام شدید تر شده چرا مهرداد نمی تونه درک کنه.. سر شام چه البشنگه ای بپا کرد... دلم نمیومد فحشش بدم.. ولی مشخص بود از جایی پره که داره سر من خالی میکنه.. دیواری کوتاه تر از من گیر نیورده...همیشه داد می زد و بعد اروم می شد...همیشه دلم و می شکوند و بعد اروم میشد...من این زندگی دوست ندارم یه زندگی اروم می خوام همین...

آخر شب مهرداد با کمال پروگی ازم رابطه می خواست وقتی فهمید عادت شدم مستی به بالشت زد و خوابید.. من موندم که چرا اینطوری رفتار میکنه...شاید بزرگ ترین مجهول زندگیم شده بود...

صبح با نوازش های مهرداد از خواب بیدار شدم... چشمامو که باز کردم به صورت مهرداد که با لبخند نگام می کرد نگاه کردم...

مهرداد- سلام صبح شما بخیر بانو

- صبح شما هم بخیر

مهرداد گونمو بوسید و از روی تخت بلند شد

مهرداد- پاشو تنبل خانوم ساعت ۱۱ نمیخوای به ما صبحانه بدی؟

هنوز ناراحت بودم ولی اروم گفتم- الان میام آماده می کنم

مهرداد- شما نمی خواد صبحونه آماده کنی شما زحمت بکش بیا بخور

- باشه دستو صورتمو بشورم میام

مهرداد همونطور که از در میرفت بیرون گفت: بدو پس

منو این همه خوشبختی محاله.. مهرداد چه مهربون شده.. صورتمو شستم به خودام تو آینه نگاه می کردم چشمام بخاطر گریه دیشب پف کرده بود.. دوباره غم نشست تو دلم.. یاد دیشب افتادم... یاد داد های که سرم می کشید.. یک مشت دیگه آب زدم به صورتم...موهای فرمو بالا سرم با کیلیپس بستم رژلب صورتی کم رنگی روی لبام زدم رفتم تو آشپزخونه..مهرداد پشت میزمنتظرم نشسته بود.. به میز صبحونه نگاه کردم اشتها برانگیز

بود.. پشت میز نشستم مهرداد با لبخند بهم اشاره کرد که شروع کنم .. منم برای خودم لقمه های کوچک می گرفتم زیاد اشتها نداشتم.. دعوی دیشب انقدر فجیح بود که هنوز دستام میلرزید...
سرم پایین بود و داشتم با لیوان آب پرتقالم ور می رفتم که لقمه بزرگی اومد جلوی صورتم
مهرداد- چرا نمی خوری؟ بگیر اینو
از دستش گرفتم و تشکر کردم شروع کردم به خوردن...
مهرداد- با من قهری؟

بغض کردم دوست نداشتم بفهمه سعی کردم بغضم روی صدام تاثیر نزاره
- نه

مهرداد- می دونی آرام من معذرت خواهی بلد نیستم

- باشه

مهرداد- آشتی؟

- قهر نبودم که آشتی کنم

مهرداد- آفرین دختر گل قهر ماله بچه هاست تو که بچه نیستی

مهرداد صبحونشو خورد و از خونه رفت بیرون... دوباره به میز صبحونه نگاه کردم... هرچی فکر می کردم با عقل جور در نمیومد.. مهرداد امروز همون مهردادی بود که دیشب بخاطر شام درست نکردن سر من داد زد؟... نکنه شخصیت دو قطبی داشته باشه؟... دوباره به میز نگاه کردم.. خیلی هاشو تو خونه نداشتیم... یعنی واسه معذرت خواهی از من رفته خرید؟.. اونم مهردادی که از خرید کردن متنفره؟... با خودم زمزمه کردم "چی میشد همیشه مهربون باشی؟"

از صدای داد مهرداد از خواب پریدم داشت با موبایلش حرف میزد

مهرداد- غلط کرده...

-

مهرداد- میام اونجا می کشم اون پیره سگو

- ...

مهرداد- کاوه با من بحث نکن آدرسو بده

- ...

مهرداد دوباره داد زد: ناموسمِ روش غیرت دارم.. بفهم

... -

مهرداد- خودش گه خورده که می خواد

.... -

مهرداد- یا آدرشو میدی یا میرم دم خونشون... منتظرم

گوشی و پرت کرد روی مبل برگشت سمتم... صورتش از عصبانیت سرخ شده بود با نگرانی گفتم:

- مهرداد چی شده؟

مهرداد- هیچی

- چرا انقدر عصبانی شدی؟.. چی شده؟

مهرداد- آرام من اصلا اعصاب ندارم گیر نده

بعد هم رفت تو اتاق... صدای اس ام اس گوشیش بلند شد گوشیشو از روی مبل برداشتم تا ببرم بدم بهش که

از اتاق پرید بیرون با اخم به من و گوشی تو دستم نگاه کرد

مهرداد- داشتی چیکار می کردی؟

انقدر با خشم اینو گفت که ترسیدم با صدای لرزون گفتم: هیچی به خدا

مهرداد اومد نزدیک تر: گوشی من دست تو چیکار میکنه؟

- می خواستم بیارم برات

گوشی رو از دستم کشید

مهرداد- یک بار... فقط یکبار دیگه دستت به گوشیم بخوره من می دونم و تو

- بخدا من..

مهرداد- خفه شو نمی خوام صداتو بشنوم

لال شدم نتونستم هیچ حرفی بزنم... دوباره رفت تو اتاق و لباس پوشیده از اتاق اومد بیرون

مهرداد- سر ساعت ۱۲ میام دونبالت آماده باش بریم فرودگاه.. یک دقیقه دیر کنی من رفتم

اینو گفت و رفت.. تا درو بست زدم زیر گریه... مهرداد چرا با من اینطوری می کنی؟ من چقدر بدبختم... همیشه

میگن یک سال اول ازدواج قشنگ ترین دوران... ولی کوش؟.. من که ندیدم.. مردی و که عاشقشم بهم میگه

خفه شو.. سرم داد میزنه.. احساس میکنم که منو نمی خواد...من اضافی ام تو این خونه.. فقط ازم رابطه می خواد و غذا... برام ارزش قائل نیست.. فقط دست روم بلند نمی کنه.. که اونم تا چند وقت دیگه حتما می کنه اشک ریختن فایده ای نداشت اینو میدونستم که با گریه کردنم چیزی درست نمیشه.. اشکامو پاک کردم..باید در اولین فرصتی با مهرداد حرف بزنم..

مژهامو با ریمل حجم دادم بر عکس همیشه که فقط رژ و ریمل میزدو سایه سبز تیره ای به چشمم زدم و رژلونه آجری به گونه هام زدم از خوشگل شدنم که مطمئن شدم لباسامو پوشیدم مانتوی سبز ارتشیمو تنم کردم .. پوزخند زدم... تو تنم گشادتر وایمیستاد...تنها حسن زندگی کردن با مهرداد تو این دو هفته..شال سبز کرمو که خیلی خوشگل بود سرم کردم... کمی عطر زدم..ساعت ۱۱:۴۵ بود برای همین تا مهرداد بیاد کفشامو تمیز کردم ۱۱:۵۵در آپارتمان و قفل کردم .. تا درو باز کردم مهرداد هم رسید جلوی در.. درو باز کردم و سوار شدم

خودمو انداختم تو بغل لیلا جون...

- لیلا جون دل براتون تنگ میشه

لیلا جون - منم همین طور عزیزم قول می دم بهتون سر بزنم

- تورو خدا مراقب خودتون باشید

لیلا جون - توام همین طور گلم

چقدر این زن ماه بود... با شعور..فهمیده...دانا..مهربون... خون گرم..اصلا یدونه بود..مامان و لیلا جون هم همدیگه رو بغل کردن در آخر لیلا جون مهرداد و در آغوش گرفت و در گوشش حرف می زد مهرداد هم فقط می گفت:

چشم..چشم.. باشه مادر من...

بعد اینکه از بغل هم در اومدن لیلا جون بهم اشاره کرد که برم نزدیک تر

- جانم

لیلا جون - آرام جون خوبی بدی دیدی حلالم کن

- جز خوبی چیزی ندیدم شما هم منو حلال کنید

لیلا جون - تو جای دختر نداشتمو برام پر کردی ... خوشحالم که تو مهرداد با هم ازدواج کردین...

- مرسی

لیلا جون - مهرداد کله شقه ولی تو دلش چیزی نیست اگه یه روز اذیت کرد به خودم زنگ بزن...درسته اینجا نیستم ولی از همون جا گوششو می پیچنم

تو دلم گفتم "اینطوری باید هر روز بهت زنگ بزنم" ولی با لبخند گفتم:

- مهرداد که ماهه جز خوبی چیزی نداره(آره جون خودم)

چقدر سخته آبرو داری کردن...چقدر سخته تظاهر کردن به خوشبختی...

لیلا جون - خوشحالم از زندگیت راضی

لیلا جون رفت.. با رفتنش احساس تنهایی کردم... با اینکه خانواده خودم کنارم بودن ولی احساس اینو داشتم که یکی از حامی هامو از دست دادم...

مهرداد مامان و بابا و خاله اینا رو برای نهار به رستوران دعوت کرد.. از نگاه های نینا به مهرداد خوشم نمیومد... ولی خوشبختانه مهرداد سرش پایین بود... با اینکه با مهرداد قهر بودم ولی دوست نداشتم کسی بفهمه برای ظاهر سازی هم که شده می خندیدم ولی مهرداد اخماش تو هم بود بعد از نهار هر چقدر اسرار کردم که بیان خونه ما قبول نکردن تا ازشون جدا شدیم مهرداد اخماشو بیشتر کرد تو هم بدون هیچ حرفی منو دم خونه پیاده کرد و رفت.. حتی خداحافظی هم نکرد...

خودمو انداختم روی مبل و چشمامو بستم..امشب باید با مهرداد حرف بزنم... تلفن زنگ زد.. بلند شدم نگاهی به آیدی کار تلفن انداختم...شماره رو نمی شناختم

- بله

- سلام خانوم با آقا مهرداد کار داشتم

صدای یه زن بود...جواب دادم - سلام خونه نیستن.. می تونم بپرسم شما؟

- نسیم هستم خودشون میشناسن... ببخشید شما اونجا کار می کنید؟

- ببخشید متوجه نمی شم؟..

نسیم- شما کی مهرداد می شنید؟

- من همسرشم شما؟

نسیم زیر لب گفت:کثافت

- با من بودین؟

نسیم - نه نه اصلا ببخشید خانوم شما کی با مهرداد ازدواج کردین؟

- نمی فهمم چه لزومی داره جوابتونو بدم؟... شما شوهر منو از کجا می شناسید؟

نسیم- خانوم متاسفم که می خوام اینو بگم ولی شوهرتون برای من مزاحمت ایجاد می کنه...

سرخ شدم- حرف دهنتمو بفهم مهرداد از این کارا نمی کنه..

نسیم- من کاریش ندارم ولی اونه که میاد سمتم... امروز رفته جلوی خونه خواستگار من آبرو ریزی کرده...

دیگه ادامه حرفاشو نشنیدم گوشه و گذاشتم... نه مهرداد این کارو نکرده... مهرداد منو دوست داره... آره مهرداد

دوستم داره مگه اون روز برام میز نچیده بود... اگه دوستم نداشت که اینکارو نمی کرد... من عاشق مهردادم

بهش شک نمی کنم... مهرداد من پاکه... مهرداد اهل خیانت نیست... نه مهرداد اهل خیانت نیست...

با کبیده شدن در به دیوار سرمو از زیرپتو آوردم بیرون... مهرداد با صورت برافروخته اومد بالای سر من

عصبانیت از چشمای قرمزش میبارید داد زد:

مهرداد- تو گه خوردی با نسیم حرف زدی... تو گه خوردی که زن منی... پاشو لشتو جمع کن... گمشو از این

خونه بیرون

پس راست بود... نسیم راست بود... مهرداد واسه یکی دیگه غیرتی شده بود... واسه منی که زنش بودم غیرتی

نشده بود... واسه نسیم بخاطر خواستگارش غیرتی شد ولی منو می خواد این موقع شب از خونه اش بیرون

کنه...

با عربده ای که زد به خودم اومدم با تته پته گفتم:

- چی شده؟

مهرداد فریاد کشید:

- چی شده؟.. واقعا می خوام بدونی چی شده؟..

حمله کرد سمتم با یک حرکت منو از تخت بلند کرد و به سمت کمد پرتم کرد افتادم روی زمین مچ دستم

خیلی در می کرد

مهرداد- خنزل پنزلاتو جمع کن برو خونه بابات

- چی شده؟ چرا زده به سرت..

مهرداد حمله کرد سمتم چنان زد توی صورتم که احساس کردم فکم شکست چونمو گرفت و داد کشید:

- من زده به سرم؟.. تازه اون روی منو ندیدی.. دختر آشغال

با چشمای اشک آلود توی چشماش نگاه کردم:

- مهرداد من که کاری نکردم تو چر..

پرید وسط حرفم:

- تو کاری نکردی؟...هه...توی احمق باعث تمام بدبختیای منی

با بهت نگاهش کردم مگه چیکار کرده بودم که باعث بدبختیش شده بود... مهرداد از روی زمین بلند شد روی

تخت نشست کلافه بود از تمام حرکاتش مشخص بود که چیزی داره اذیتش میکنه

مهرداد- فردا می ری تقاضای طلاق می کنی..بعد هم گم می شی از زندگیم بیرون

مهرداد از اتاق رفت بیرون صدای شکسته شدن از آشپزخونه میومد... شوکه شده بودم .. نمی تونستم حتی پلک

بزنم به جای خالی مهرداد روی تخت نگاه کردم.. مهرداد به من گفت طلاق؟ مگه ما چقدر با هم زندگی

کردیم؟ دو هفته .. فقط و فقط دو هفته... دوهفته برای طلاق گرفتن زود نیست؟ چرا ازدوج کردیم که دوهفته

ای طلاق بگیریم؟ کجای کارم اشتباه بود؟

از روی زمین بلند شدم... حتما داره شوخی میکنه.. آره مهرداد منو دوست داره حتما شوخی میکنه. از اتاق اومدم

تو حال مهرداد لم داده روی مبل داره سیگار می کشه.. نمی دونستم مهرداد سیگاریه... میرم سمتش حتی بر

نمی گرده سمتم.. میرم جلوش زانو می زنم توی صورتم نگاه میکنه... دستمو میزارم روی دستش

- خیلی شوخی بی مزه ای بود اصلا خوشم نیومد

با خشونت دستشو از زیر دستم کشید بیرون و از روی مبل بلند شد

مهرداد- نه باهات شوخی ندارم من حالم ازت بهم می خوره..تو یه دختر احمقی که هیچی نمیفهمه...گمشو از

جلو چشمم

همونطور که اشک می ریختم گفتم :

- فقط بگو چرا؟

مهرداد- چرا چی؟

- تو که از من حالت بهم می خوره چرا باهام ازدواج کردی؟

مهرداد با بدجنسی گفت:

- چون احمق تر از تو گیرم نمیومد...

سینی چای رو میزارم روی میز

- بفرمایید

- ممنون

چای خودمو از روی میز برمی دارم بدون اینکه منتظر بشم خنک بشه چند لقوپ ازش می خورم دهنم میسوزه ولی نه به اندازه ی دلم..

- آرام خانوم حالتون خوبه

پوزخندی میزنم "بهتر از این نمیشه"

- خوبم.. نمی خواین حرفتونو بزنیند؟

- چرا...چطور بگم...شما کی اقدام میکنید؟

- برای چی؟

- برای طلاق

- مگه قرار بود اقدام کنم؟

- مهرداد که می گفت قرار طلاق بگیرین

- آقا کاوه من نگفتم که می خوام طلاق بگیرم اگه مهرداد خیلی دوست داره طلاقم بده خودش بره درخواست طلاق بده

کاوه- من نمی فهمم شما که قرار نیست با هم زندگی کنید چرا از هم جدا نمی شید

- من درخواست طلاق بده نیستم اینو به مهرداد بگید

کاوه- دارین لجبازی می کنید؟

- من اصلا لجباز نیستم... اینوهمه می دونند

کاوه- پس چرا نمی خوای طلاق بگیری؟

- ببخشید ولی اینش به خودم مربوطه

درسکوت کامل چایشو می خوره دوست ندارم کسی از دستم ناراحت باشه رفتارم درست نبود

- اگه ناراحتتون کردم معذرت می خوام

کاوه- من درک می کم

- ممنون... همیشه یک خواهی ازتون بکنم؟

کاوه- بله حتما

- می خوام با مهرداد حرف بزنم

کاوه- چرا می خوای خودتو کوچیک کنی

- نه نه اصلا نمی خوام این کارو بکنم کار دیگه ای باهاش دارم

کاوه- باشه.. بهش میگم امشب بیاد ببینتون

- ممنون

بعد از رفتن کاوه فکرم کشیده شد به اون شب شوم صدای التماس هام و مهرداد دوباره تو گوشم پیچید....

مهرداد- تو زندگیمو خراب کردی تو.. تو با اون مظلوم نمای هات مامانمو گول زدی...تو عشقو ازم گرفتی... اگه

تو احمق نبودی من الان با نسیم ازدواج کرده بودم...

مهرداد حمله کرد سمتم... دیونه شده بود...انقدر سیلی زد تو صورتم که گوشه لبم پاره شد...حرصش که خالی

شد کبوندتم به دیوار چندتا فحش بهم داد و رفت روی مبل نشست از روی زمین بلند شدم صورتم می سوخت

روی مبل روبه رویش نشستم احساس می کردم قلبم درد می کنه... نمی خواستم ضعیف باشم... چقدر سخت

بود که نشکنم...چقدر سخت بود برام به آرومی پرسیدم

- چرا باهام ازدواج کردی وقتی انقدر ازم بدت میاد؟

مهرداد که به نظر آروم تر میومد بعد از چند دقیقه به حرف اومد

مهرداد- اگه مامان راضی میشد من با نسیم ازدواج کنم من مجبور نمی شدم با تو ازدواج کنم

- نمی فهمم..

مهرداد- تو هیچی نمیفهمی...

- خواهش میکنم انقدر...

مهرداد- خفه شو.. چی می خوای بدونی؟ می خوای بدونی که چطور آوردمت تو زندگیم؟ در یک کلام بهت

میگم اگه با تو ازدواج نمی کردم مامان سند زمین هارو به نامم نمی کرد.. اگه تو برای مامان خودشیرین بازی

در نمیوردی مامانو راضی می کردم که با نسیم ازدواج کنم ولی مامان از وقتی تورو دید ازت خوشش اومد... باید

همون شب که کنار ایستگاه اتبوس وایساده بودی می کشتمت که مثل بختک رو زندگیم نیوفتی

آتیش گرفتم یعنی بخاطر چندتا زمین با من ازدواج کرد؟ پس من چی؟

مهرداد- فردا میری درخواست طلاق میدی

مهرداد داشت از دستم می رفت من مثل حماقتمو تکمیل کردم و التماسش کردم...همون موقع هم می دونستم اشتباه همون موقع هم می دونستم که دارم خودمو کوچیک می کنم...دارم با دست های خودم غرورم و له می کنم...ولی باز هم تلاش می کردم برای نگه داشتن این زندگی...زندگی که یه لحظه هم توش خوشی ندیدم...

مهرداد- تو به کاوه چی گفتی؟

- اگه منظورت قضیه طلاق به کاوه هم گفتم من درخواست طلاق نمی دم

مهرداد- تو گه می خوری دختره هرجایی

اون آرام مرد که صبوری می کرد: هر جای امثال توان که با دل آدما بازی می کنند

مهرداد- خفه ببند دهن گشاد تو

دوباره لال شدم.. من چرا انقدر ضعیفم که با یه داد لال می شم...یکی می گفتم ولی دومی از دهنم در نمیومد...

مهرداد- میری درخواست میدی شیرفهم شد

محکم گفتم- من درخواست نمی دم

مهرداد- به زور میبرمت

- نمی تونی

مهرداد ملایم تر از قبل می گه: چرا خودتو منو از این زندگی کوفتی خلاص نمی کنی؟ من انقدر ازت بدم میاد

که نمی خوام بینمت..بیا برو درخواست بده برو پی زندگیت

- من نمی خوام طلاق بگیرم

مهرداد- چرا فکر می کنی با موندنت منو به دست میاری

- من نمی خوام تورو به دست بیارم فقط نمی خوام طلاق بگیرم

مهرداد- من اصلا نمی خوام بینمت... نمی خوام جلوی چشمم باشی

- من از اینجا میرم

مهرداد پوزخند مسخره ای میزنه:اون وقت کجا؟

- خونه اجاره می کنم

مهرداد- با کدوم پول؟

- با پول جهیزیه ام و مهریه ام

مهرداد- مهریه هم می خوام؟

- آره حقمه

مهرداد- من مهر تو نمی دم

- ازت شکایت می کنم

مهرداد خنده ای کرد و از روی مبل بلند شد خنده اش عصییم می کرد...

مهرداد- می دونی برای چی می خندم؟

وقتی سکوتمو دید ادامه داد:

- فکر می کنی اگه درخواست طلاق ندی من درخواست طلاق می دم تو هم نصف اموال من صاحب می

شی...اوکی نمی خواد درخواست طلاق بدی فقط عواقبش با خودته

حق به جانب می گم: فکر کردی همه مثل تو پول پرستن؟ واقعا که احمقی

با دستش چنان کبوند تو دهنم که احساس کردم دندونام شکست

مهرداد- چه زری زدی؟ به کی گفتم احمق؟... تو احمقی که بوی ترشیده شدنت همه جارو برداشته بود فقط

منتظر بودی یکی بیاد خواستگاریت... تا من اومدم نمیدونستی چطور خودتو قالب کنی حالا هم برای پول من

نقشه کشیدی

خنده مسخره ای کرد و ادامه داد: چی فکر می کردی با خودت؟ فکر می کردی من دوستت دارم... واقعا انقدر

احمقم؟

وایستاده بود و دورم میچرخید و براندازم می کرد:

- هیچ وقت روز عروسیمون یادم نمیره داشتم منفجر می شدم از خنده... (با دست به هیكلم اشاره کرد) با این

هیكل خیکیت با اعتماد به نفس لباس عروس پوشیده بودی.. خجالت میکشیدم کنارت بشینم...

اشکم در اومده بود ولی مهرداد بی توجه به حالت من ادامه می داد... گوشیشو از جیبش درآورد و چند لحظه بعد

گرفت جلوی صورتم... عکس یه دختر بود...مهرداد دستشو انداخته بود دور شونه اش دختره مثل باربی ها بود

لاغر، قد بلند، چشمای سبز، لب های پروتز شده دماغ کوچیک و سر بالا که معلوم بود عمل شده، پوست برنز و

مو های لخت کاهی رنگ...

مهرداد- ببین سلیقه من اینه نه تو... تمام هیكلتو كه چربی گرفته... کوتوله كه هستی... انقدر سفیدی كه كه آدم
حالش بهم میخوره(نگاه چنډش آوری به هیكلم كرد) میدونی الان كه دقت می كنم می بینم فقط به درد رو
تخت می خوری

بعد خنده چنډش آوری كرد و گفت:

مهرداد- درخواست نده ولی نمی زارم یه روز آب خوش از گلوت پایین بره اینم مطمئن باش كه من درخواست
بده نیستم

مهرداد به سمت در رفت دستش به دستگیره بود كه گفت:

- مهریتو میدم اونم فقط ۱۴ تا سكه رو میدم بعدم یك هفته بیشتر وقت نداری كه از این خونه بری.. از این
خونه هم كه بری هیچ پولی بهت نمی دم از من انتظار نفقه نداشته باش..

درو كه كوید و رفت... حرف هاش سنگین بود... سنگین تر از اونچه كه تصور می كردم

مهرداد تحقیرم كرد، دلم شكوند انقدر بد دلمو شكوند كه صدای قلب شكستم شنیدم .. انقدر بد تحقیرم كرد كه
داشت باورم میشد برای مهرداد كم... انقدر غرورمو شكوند كه اذت نفسمو از دست دادم... انقدر سرم داد كشید
و بهم فحش داد كه داشت باورم میشد من كاره بدی كردم.. ولی نه من كاره بدی نكرده بودم كه بخوام اشكال
و از خودم ببینم.

از روی زمین بلند شدم" نه نمی خوام جلوی مهرداد كم بیارم" در دستشویی و باز كرد به صورتم توی آینه نگاه
كردم چقدر چشمام پف كرده.. صورتمو شستم به پوست سفیدم نگاه كردم" خیلی هم دلت بخواد سفید به این
خوشگلی" مسواكمو بر می دارم و دندونامو مسواك می زنم" باید یك فكر اساسی كنم"

سحر دوباره سرم داد كشید

سحر- چرا انقدر احمقی؟.. چرا نمی خوای طلاق بگیری؟...

- ترو خدا بس كن پشیمونم نكن از اینكه بهت گفتم

سحر- چرا یه دلیل بیار... بگو چرا نمی خوای از این اورانگوتان طلاق بگیری؟

- ولم كن... تو نمی تونی درك كنی

سحر- حتما قابل درك نیست كه نمی تونم درك كنم

- آره قابل درک نیست... ول کن

سحر از روی مبل بلند شد کیفشو برداشت و به سمت در رفت

سحر- اوکی... من با تو به نتیجه ای نمی رسم میرم با مامان و بابات حرف می زنم شاید اونا حریفت بشن

اشک توی چشمام جمع شد با التماس گفتم:سحر..

سحر برگشت سمتم.. به قیافه داغونم نگاه انداخت و گفت:چرا تو چراشو بگو به قران کمکت می کنم بگو چرا

می خوای زندگیتو خراب کنی؟

دست خودم نبود دوباره اشک ریختم یکم که آرام شدم شروع کردم:

- شاید به نظرت احمقانه بیاد ولی من نمی تونم قصه خوردن مامان و بابا رو ببینم...مامان اینا دارن می رن

مشهد...

سحر- خوب برن چه ربطی داره

- سحر بابام...

بغض گلومو به درد آورده

سحر- عمو چی؟

- بابام زیاد وقت نداره... دکترا گفتن حداکثر یک سال

سحر با ناراحتی سرشو تکون داد...

سحر- خودش میدونه؟

- آره میدونه... دارن میرن که این آخریا...

گریه امون نمیده سحر اومد کنارم نشست و بغلم کرد

سحر- هنوز نمیدونه که تو می دونی؟

- نه نمی دونه... به مامان گفته بود به منو آرش حرفی نزنه

سحر- چی شد که فهمیدی؟

- دارو هاشو دیدم شک کردم...آخه بابا دارو مصرف نمی کرد...اسم دارو هاشو نوشتم تو اینترنت سرچ کردم

وقتی فهمیدم داغون شدم.. به مامان گفتم اول انکار می کرد ولی بعد زد زیره گریه گفت بابا سرطان خون داره

دوباره گریه ام شدت گرفت... سحر هم پا به پای من گریه می کرد یکم که آرام شدم گفت:

- بخاطر عمو طلاق نمی گیری؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

سحر - دلیل دیگه ای نداره؟

- سحر من نمی خوام تو زندگی کسی باشم که منو دوست نداره من مهرداد و با عشق می خوام.. اگه دوستم نداشته باشه نمی خوام... یکبار التماسش کردم که نره رفت... یک بار گدایی عشق کردم جواب نداد.. منو پس زد نمی خوام بیشتر از این خودمو خودشو آزار بدم مهرداد با اینکه خیلی با من بد کرد ولی نمی خوام باعث خوشبختی اش بشم اگه بابا مریض نبود حتما طلاق می گرفتم. مطمئن باش تنها دلیلی که اسم مهرداد تا الان تو شناسنامه فقط و فقط بخاطر باباست نمی خوام با این حالش برای من قصه بخوره..

سحر - ولی اگه بفهمه با طلاق گرفتنت به آرامش می رسی چرا قصه بخوره

- یچی میگی که به عقلت شک کنما.. یادت رفته برات تعریف کردم دختر خاله مامانم یک سال بعد از ازدواجش طلاق می گیره... همه بهش طنه میزن که خوب شوهر داری نکردی... به مامان باباش هم می گفتن دخترت ناپاک بوده که شوهرش طلاقش داده... کلی پشتشون حرف درآوردن... بابا با طلاق منم کنار بیاد با حرف مردم کنار نیاد اونم حرف های زن دایی هام

سحر کمی تو فکر فرو رفت بعد با ناراحتی میگه:

سحر - حالا می خوام چیکار کنی؟

- از این خونه میرم

سحر - چی؟... مگه دیونه شدی؟

- نه دیونه نشدم... مهرداد قرار مهریه مو بده با این وضع خراب سکه و طلا می تونم ۱۴ میلیونی بفروشمشون پول جهیزیه ای هم که بابا به حسابم ریخته هست از کادوهای عروسیمون هم نصفش برای منه.. با اونا می تونم یه سوویت جمع و جور برای خودم اجاره کنم...

سحر - اومدی و اجاره کردی با چه پولی می خوام زندگی کنی؟.. درستم که مونده... به این فکر نکردی که به یه دختر تنها خونه اجاره نمی دن؟

آهی کشیدم و گفتم:

- چرا فکر کردم ولی مجبورم شانس مو امتحان کنم

از بس راه رفته بودم پاهام درد می کرد خسته و کوفلته سوار اتوبوس شدم امروز هم دست از پا دراز تر دارم بر می گردم خونه ... خونه پیدا نمیشه که همیشه... پولم که کمه، به زن تنها هم که خونه نمی دن، یا اگر هم بدن با آدم تیک می زنن ، یا اگر هم بدن محلش انقدر بده که امنیت نداره... نمی دونم چیکار کنم... از یک طرف دیگه نمی خوام ریخت مهرداد و ببینم از یک طرف هم جایی رو ندارم که برم...

تقریباً خودمو پرت کردم تو خونه کیفو همون جلوی در انداختم روی زمین خودمم روی مبل از حال رفتم انقدر خوابم میومد که گشنه و تشنه خوابم برد...

با احساس بوی سیگار از خواب بیدار شدم از بوی سیگار متنفر بودم... چشمامو باز کردم و روی مبل نشستم

مهرداد- چرا اینجا خوابیدی

- خسته بودم

مهرداد- مگه کاری هم می کنی که خسته شی

- اونش به خودم مربوطه

مهرداد- پاشو آماده شو بریم

- کجا؟؟؟

مهرداد- پاشو بهت می گم

- لازم نکرده... من با تو هیچ جایی نیام

مهرداد دستی تو موهاش کشید

مهرداد- آرام حوصله دعوا و جر بحث ندارم پا شو

- نداری که نداری من با تو جای نیام

مهرداد عصبی از روی مبل بلند شد سیگارشو خاموش کرد رفت جلو این آشپزخونه دست کرد تو جیبش کاغذی در آورد بعد هم رفت سمت در..

مهرداد- تا فردا وقت داری از اینجا بری... با پول مهریه ات برات یه جای کوچیک اجاره کردم... اینو بدون یک پاپاسی هم دیگه بهت نمیدم

دستشو به دستگره گرفت ولی درو باز نکرد

مهرداد- برای آخرین بار بهت می گم درخواست طلاق می دی یا نه؟

- نه..

مهرداد- اوکی پس بچرخ تا بچریم... مطمئن باش خسته ات می کنم خودت با پای خودت میری طلاق میگیری

- زیاد نچرخ سردت گیج میره...

مهرداد- تو نگران خودت باش چربی دوره قلبتو گرفته...

- اونش به تو ربطی نداره

مهرداد- از ما گفتن بود...

مهرداد بعد از اینکه چندتا تیکه ریزو درشت بارم کرد رفت.

کاغذ روی این برداشتم و گذاشتم توی جیب ماتنوم، از اونجایی که با لباس بیرون خوابیده بودم ماتنوم چروک شده بود رفتم تو اتاق و با ماتنوم مشکی ساده ای عوضش کردم... داشتم شالمو سرم می کردم که صدای در اومد، مهرداد با اخم می تو هم اومد تو اتاق..

مهرداد- کجا دوباره شال و کلاه کردی؟

- مگه نگفتی برای خونه اجاره کردی دارم می رم بینمش

دست کرد تو جیبش کیلیدی درآورد و گرفت سمتم

مهرداد- یادم رفت کیلیدشو بهت بدم بیا

کیلید و گرفتم از دستش

- اجاره ماهیانه اش چقدره؟

مهرداد- ماهی ۲۵۰ تومن خیلی چونه زدم دیگه کم تر از این نمی شد

- باشه دستت درد نکنه

با تعجب بهم نگاه کرد شاید انتظار نداشت ازش تشکر کنم ولی چه اشکالی داره؟ درسته دلموشکوند و اذیتم

کرد ولی ازش ممنون بودم که برام خونه پیدا کرد.. کاری که خودم نتونستم بکنم...

مهرداد سعی کرد خودشو خونسرد نشون بده کمی لحنش ملایم تر شد: خواهش می کنم

مهرداد- می خوامی بری اونجا؟

- آره

مهرداد- وایسا می رسونمت

- خودم برم راحت ترم

مهرداد- هر جور مایلی حداقل تا سر خیابون اصلی میرسونمت
- باشه

از خونه که بیرون اومدیم مهرداد رفت سمت پارکینگ منم رفتم جلوی در اصلی منتظرم شم تا مهرداد ماشین و از پارکینگ در بیاره چند دقیقه بعد مهرداد اومد داشتیم سوار می شدم که یکی مهرداد و صدا کرد
- مهرداد... مهرداد

مهرداد از ماشین پیاده شد و مرد جوونی که صداش می کرد و بغل کرد
مهرداد- به آقا سعید گل... چه عجب داداش ما شما رو دیدیم کم پیدایی
سعید- نه که تو خیلی بهم سر می زنی...

مهرداد- درگیر کارای کارگاه ام خودت که میدونی

سعید- الکی بهونه نیار بچه ها خیلی سراغتو می گیرن

اینو که گفت تازه منو دید که کنار ماشین مهرداد وایسادم با دست به من اشاره کرد
سعید- معرفی نمی کنی؟

مهرداد چشمش به من افتاد لبخندیو که از دیدن سعید به چهره اش اومده بود محو شد
مهرداد- آرام همسرم

سعید تعجب کرد- خوشبختم آرام خانوم سعید هستم دوست دوران دانشگاه مهرداد
- خیلی خوشبختم آقا سعید

سعید با اخم مهرداد و نگاه کرد- داشتیم؟ نه داشتیم؟ مارو عروسی دعوت نمی کنی؟
مهرداد- شرمنده داداش

سعید معلوم بود که خیلی ناراحت شده.. نمی دونم چرا این حرفو زدم:

- شرمنده آقا سعید مهرداد خیلی اسرار داشت عروسی مفصل بگیریم ولی من دوست نداشتم عروسی نگرفتم
مگر نه حتما دعوتون می کردیم

اخمای سعید باز شد... نمی دونم چرا نخواستم مهرداد جلوی دوستش شرمنده باشه چرا کارشو توجیح کردم...

بعد از کمی حرف زدن از ما جدا شد سعید پسر خیلی مهربونی بود وقتی می خندیدید چشماتش ریز می شد مثل
اینکه اونم تازه ازدواج کرده بود...

مهرداد- ممنون که جلوی سعید ازم دفع کردی ..اگه می فهمید عروسی گرفتیم خیلی از دستم ناراحت می شد که دعوتش نکردم

- نیازی به تشکر نیست جبران خونه ای که برام کرایه کردی

خونه ی قشنگی بود با اینکه بزور ۴۰متر میشد ولی خوش مدل بود حال مستطیلی شکلی داشت که سمت راستش اتاق خواب بود و روبره روی اتاق خواب حمام کوچیکی بود و کنارش دستشویی، سمت چپ پذیرایی آشپزخونه نقلی بود... اتاق خواب ده متری بود که کمد دیواری تقریبا بزرگی داشت با یک پنجره ی بزرگ ...نور گیر خوبی داشت در کل از خونه خوشم اومد محلش هم محله بدی نبود فقط مونده بود خرید وسایل برای خونه...

از حمام اومدم بیرون طبق معمول سحر داشت تلفن حرف می زد
سحر- آره.. نه بابا حواسم هست...اوکی.. باشه عزیزم قربانت بدرود
- با کی حرف می زدی؟

سحر- وحید.. کشت منو از بس گفت با مامانم اینجوری رفتار کن اونجوری رفتار کن
- حالا مادر شوهرت خوب هست؟

سحر- دست رو سرم نذار که درد میکنه عفریته ای برای خودش همش بهم تیکه میندازه
- دلم برای لیلا جون تنگ شده

سحر- گفتم منم دلم براش تنگ شده کاش مهرداد هم مثل اون بود
با یاد آوری مهرداد دوباره بغض نشست و گلوم سحر که فهمید بغض کردم خندید و با شیطنت گفت:
- بپوشون خودتو دلم خواست

خندم گرفت از این ادا اطواراش با خنده هیزی بهش گفتم و رفتم لباسامو عوض کردم. تقه ای به در خورد
- بیا تو سحر

سحر اومد توی اتاق و نشست لبه ی تخت

سحر- آماده شو دیگه

- الان آماده می شم

جلوی مو هامو صاف کردم کج زدم پشت گوشم اصلا حوصله آرایش نداشتم ولی سحر اسرار کرد که آرایش کنم منم رژ لب قرمزمو زدم و لباس پوشیدم. امروز قرار بود با سحر بریم برای خونه وسایل بخریم از اینکه سحر کارم بود خیلی خوشحال بودم وقتی که تنها می شدم همش به یه نقطه خیره می شدم بدون اینکه به چیزی فکر کنم احساس افسردگی می کردم ولی نمی خواستم کمرم خم بشه...

یکی از فامیل های سحر می خواست برای همیشه بره هلند برای همین هم وسایل خونشو برای فروش گذاشته بود به پیشنهاد سحر اول رفتیم اونجا تا اگه از وسایلمش خوشم اومد از اونا بخرم. از اونایی که دوسال بیشتر از ازدواجشون نمی گذشت تمام وسایلمشون نو بود بیشتر لوازم مورد نیازمو دست دوم خریدم اینطوری بیشتر پس انداز می کردم سرویس خواب ، مبیل ، تلویزیون ، میز نهار خوری، کمد و دوتا فرش ازشون خریدم با اینکه نمی خواست پولشو بگیرن ولی من بهشون دادم.

پست چهل و یکم:

یک هفته ای می شد که توی خونه جدید مستقر شده بودم.. انقدر تو این یک هفته کار کرده بودم که شب ها ساعت ۹می خوابیدم تا ۶ صبح،صبح هم که بیدار می شدم روز از نو روزی از نو باز هم کار و کارو کار... بعد از یک هفته خونه تمیز و مرتب شد البته مقداری لوازم نیاز داشتم ولی خوب ظاهرش خیلی خوب شده بود مخصوصا اینکه وسایلی که خریده بودم اصلا مشخص نبود که دسته دومه...

تو این مدت مهرداد و یک بار بیشتر ندیدم اونم اومده بود تا باز هم تهدیدم کنه همش می گفت:"کاری باهات می کنم که تا آخر عمرت یادت نره تا اون روی منو ندیدی برو طلاقتو بگیر" منم اصلا جوابشو نمی دادم دروغ چرا هنوز انقدری دوستش داشتم که با این حرفاش دلم بگیره ولی ظاهرمو خونسرد نشون می دادم..

مامان هم از دستم دلخور بود که چرا بهش زنگ نمی زنم چرا نمی رم خونشون خبر نداشتم من در حال اسباب کشیدی بودم... اصلا دوست نداشتم مامان از رابطه منو مهرداد چیزی بفهمه همین طوریش برای بابا غصه می خورد اگه می فهمید بدون دخترش یک ماه از ازدواجش نگذشته خیانت دیده بیشتر غصه می خورد

بعد از دو هفته بلاخره رفتم دانشگاه خیلی سخت بود با مترو می رفتم کرج... از اونجایی که دو روز پشت سر هم دانشگاه بودم تصمیم گرفتم اون دو روز برم خونه خودمون مامان اول مخالف بود که مهرداد تنها میمونه

ولی خیالشو راحت کردم که مهرداد راضی..بعد از دو روز اومدم تهران ای دو روز تنها زمانی بود که احساس می کردم همون آرام سابقم ولی تا پامو از خونمون گذاشتم دوباره احساس تنهایی به سراقم اومد.
درو با کیلید باز کردم اول کیفو کلاسورمو انداختم توی خونه ،داشتم بند کفشمو باز می کردم که سنگینی نگاه کسی و احساس کردم سرمو که بلند کردم مهرداد و دیدم که با پوزخند داره نگاهم می کنه... هنگ کردم این تو خونه ی من چیکار میکنه؟

- تو اینجا چیکار می کنی؟

مهرداد- خونمه نکنه باید از تو اجاره بگیرم؟

- چی چی و خونمه برو اونور می خوام پیام تو

مهرداد خودشو کشید کنار من رفتم تو... نمی دونم چرا پوزخندش انقدر حرصم می داد پسره کهپیر..

مهرداد- کجا بودی ؟

- با اینکه به تو ربطی نداره ولی دانشگاه بودم حرفیه؟

مهرداد- دانشگاهتون ۲۴ساعتست؟

- چی؟... اصلا تو تو خونه ی من چیکار می کنی؟کیلید از کجا آوردی؟

مهرداد- خونه تو نه و خونه خودم

- ببخشیدا با پول مهریه ام اجاره اش کردی تازه اجارشو که تو نمی دی من قراره بدم اون وقت میشه خونه تو

مهرداد- اولاً تو هیچ جارو امضا نکردی که مشخص کنه من ۱۴سکه مهرتو دادم دوما فکر کردی با پول

۱۴سکه میشه جای و اجاره کرد ۳۰ پول پیش دادم پس اینجا خونه منه

اومدم حرفی بزنم که ادامه داد:

- در ضمن تو اگه پول اجاره ماهانشو ندی باید از اینجا هم بری

- اصلا خونه خودت... کیلیدتو بده

مهرداد- نمی دم...هر وقت هم که بخوام میام اینجا به تو هم ربطی نداره

- به درک قفلشو عوض می کنم

پوفی کشیدمو از کنارش رد شدم رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم داشتم به سقف نگاه

می کردم که مهرداد عین گاو اومد تو اتاق

مهرداد - نگفتی

- تو چرا مثل چی سرتو میندازی پایین میای تو؟ اینجا اتاق شخصیمه ها

مهرداد اومد کنارم وی تخت دراز کشید و مثل من زل زد به سقف

- خوبه خل هم شدی... میگم اینجا اتاق شخصیمه بعد میای رو تختم دراز می کشی؟

مهرداد برگشت سمتم و دستشو گذاشت زیر سرش

مهرداد - دیشب کجا بودی؟

- هر جای که بودم به تو ربطی نداره

بعد پوزخندی زدمو ادامه دادم

- چیه غیرتی شدی؟

اینو گفتمو با پوزخند زل زدم تو چشمات... از حالت صورتش نمی شد چیزی فهمید یک دفعه خم شد رو

صورتتم..چشمای بسته اش نگاه کردم منم ناخداگاه چشمامو بستم ولی همراهیش نمی کردم بعد از چند ثانیه

چشمامو باز کردم اونم چشمات باز بود تازه به خودم اومدم هلش دادم عقب تا ازم جدا شد با طعنه گفت:

مهرداد - تو اگه تو بغل مردای دیگه هم بخوابی روت غیرتی نمی شم..واسه کسی که خودم انداختمش دور چرا

باید غیرتی بشم؟

آتیش گرفتم...سوختن دلمو با تمام وجود احساس می کردم از روی تخت بلند شد و کیف پولشو که روی

پاتختی بود برداشت و رفت به سمت در اتاق...نمی دونست با حرف هاش چه آتیشی میزنه به وجودم...

مهرداد - بهت پیشنهاد می کنم یه لیوان آب بخوری از کله ات دود بلند میشه بابای هانی

تا پاشو از اتاق بیرون گذاشت مثل آتش فشان فوران کردم...باورم نمیشد انقدر سنگدل باشه که این حرف و

بزنه...می گفت منو انداخته دور...کدوم مردی که اینطوری با زنش رفتار کنه؟...

خدایا به کی شکایتشو بکنم؟...دستمو گذاشتم رو صورتتم و زار زدم...زار زدم برای این بخت سیاهم...تنها چیزی

که می خواستم صبر عیوب بود...

سحر - بی خیال

اشکامو با دستم پاک کردم از دیروز که مهرداد و دیدم فقط گریه می کردم صدام به زور در میومد

- چطور می تونم بیخیال بشم وقتی تو چشمات زل زدو گفت انداختتم دور..تو بگو سحر اگه وحید این کارو

باهات می کرد داغون نمی شدی؟

سحر- می دونم عزیزم درکت می کنم اگه من جای تو بودم داغون می شدم ... تورو خدا انقدر به خودت فشار نیار...انقدر گریه نکن به فکر خودت باش

دوباره گریه ام شدت گرفت :نمی تونم...نمی تونم به خدا

می دونستم حق با سحر... من نباید از خودم ضعف نشون بدم حالا که نمی خوام طلاق بگیرم باید تحمل کنم تو این دو سه هفته خودمو داغون کردم...حالا که من براش مهم نیستم چرا اون برام مهم باشه؟چرا من رعایت کنم؟ چرا همیشه من کوتاه بیام؟ غرور شکسته شدمو از نو می سازم...

دو روز از گذشت تو این دو روز خیلی فکر کردم ... برای منی که به هزار امید و آرزو پامو گذاشته بودم تو خونه ی مهرداد و خفت و زاری پسم زد. از دیشب با خودم عهد بستم که دیگه ضعیف نباشم، عهد بستم که دیگه گریه نکنم، عهد بستم بشم همون آرامی که همه با خنده اش می شناختنش...دیگه داشت حالم از خودم بهم می خورد...از گریه کردن متنفر شده بودم

صبح از خواب بیدار شدم دست و صورتمو شستم،یک لیوان شیر خوردم و آماده شدم برم پیاده روی بر عکس همه روزایی که از سلام کردن به همسایه ها بی زار بود به آقای شیروانی و همسرش به نادر پسر ملیحه خانوم سلام گرمی کردم و پر انرژی از در خونه زدم بیرون وسط های کوچه رسیده بودم که یه کوپه قرمز جلوی پام ترمز کرد بی اعتنا بهش به راه خودم ادامه دادم چند قدم ازش دور نشده بودم که یکی صدام زد...چقدر صداش آشنا بود برگشتم سمت صدا...امیر...اینجا؟...

- امیر تویی؟؟ اینورا؟

امیر- داشتم از اینجا رد می شدم دیدمت

- این وقت صبح؟اینجا؟

امیر- اتفاقی شد دیگه...حالا کجا می ری این وقت صبح؟

- دارم می رم قدم بزنم

امیر- منم بیام؟

از تنهایی بهتر بود برای همین خندیدم:

- نیکی و پرسش؟

امیر لبخندی زد رفت سمت ماشینش

امیر- پس بیا بشین با ماشین می ریم پارکی جایی قدم می زنیم
- باشه

سوار ماشین که شدیم و امیر حرکت کرد

امیر- راستی کار شوهرت چی بود؟

- کارگاه کانکس سازی داره

امیر- خوبه

- تو چی کار می کنی خیلی وقته ندیدمت؟ عروسیم هم که نیومدی....

امیر- نشد که پیام ببخشید... ولی خودمونیم... تو ازدواج کردی دیگه یاد از ما نمی کنی

- سرم شلوغه به خدا دورادور حالتونو از سحر می پرسم

رسیدیم به پارک ماشینو پارک کرد پیاده شدیم نیم ساعتی میشد که در سکوت قدم میزدیم

امیر- بشینیم

- بشینیم

رو یکی از نیمکت های پارک نشستیم داشتیم به پیر مرد های که گروهی نرمش می کردن نگاه می کردم که
امیر گفت:

- می دونستی مامانم می خواست برام زن بگیره؟

- سحر یه چیزایی بهم گفت

امیر سکوت نسبتا طولانی کرد منم منتظر بودم ادامه ی حرفشو بزنه

امیر- من یکی دیگه رو دوست دارم

- این که خوبه چرا به مامانت نمی گی

دستی به صورتش کشید و گفت:

- از دستم رفت

چشمام گرد شد یعنی چی از دستش رفت؟ یعنی مرده؟ امیر ادامه داد:

امیر- ازدواج کردم... درست زمانی که می خواستم باهش حرف بزنم بهم گفتن که نامزد کرده

- اوه واقعا متاسفم

امیر- می دونی دلم از چی می سوزه؟

سرمو تکون دادم

امیر - از اینکه زن کسی شده اصلا لایقش نیست یه مرد عوضی که دنبال یکی دیگه است فقط نمی دونم چرا

با عشق من ازدواج کرده

- یعنی یکی دیگه رو دوست داره؟

امیر - آره یکی دیگه رو دوست داره

- بیچاره دختره.. (تو دلم گفتم مثل من) چرا به دختر نمی گی؟

امیر - می ترسم حرفمو باور نکنه

- چرا نباید باور کنه؟

امیر - اگه به تو بگن مهرداد دنبال یکی دیگه است باور می کنی؟

تو دلم گفتم "خبر نداری از باور هم گذشته بهش ایمان دارم"

- آره اگه از کسی بشنوم که می شناسمش آره باور می کنم

امیر زل زد توی چشمام انگار می خواست حرفی بزنه آخر به حرف اومد:

امیر - یعنی بهش بگم؟

- آره اگه مطمئنی بهش بگو

دستی تو موهاش کشید گفت:

- آرام اون دختر تویی...

- چی؟..

انقدر بلند اینو گفتم که چند نفر برگشتن سمتون ... آروم تر از قبل گفتم:

- چی داری می گی؟ شوخیت گرفته؟

امیر - بخدا خودم دیدم...دیدم که مهرداد داشت قربون صدقه اش می رفت

از اینکه مهرداد قربون صدقه نسیم رفته باشه بغضم گرفت ولی اجازه ندادم اشکام راهشونو پیدا کنند

امیر - باور کن اگه می دونستم مهرداد خوشبختت میکنه هیچ وقت بهت نمی گفتم

- می دونم

امیر - چپو میدونی؟ اینکه من خوشبختیتو می خوام یا اینکه مهرداد خیانت کرده؟

- هر دوشو

امیر- چی؟ تو می دونستی مهرداد بهت خیانت کرده؟

- آره

همه چیو بهش گفتم...هر لحظه عصبانی تر میشد دستاشو مشت کرده بود

امیر: چرا طلاقتم نمی گیری؟

- نمی تونم

امیر دندان هاشو رو هم فشار داد و پر حرص گفت- چرا نمی تونی؟ می خوام باهش زندگی کنی که چی

بشه؟

- من با مهرداد زندگی نمی کنم ما از هم جدایم

امیر- یعنی چی؟

- خونه هامون جداست، من تو یه خونه اجاره ای زندگی می کنم اون تو خونه خودش

امیر زیر لب گفت:- بی غیرت

امیر- بیا برو طلاقتم بگیر عده ت که تموم شد میام خواستگاریت

- چی می گی واسه خودت...من طلاق نمی گیرم

امیر انقدر اسرار کرد تا من دلیلمو بهش گفتم خیلی ناراحت شد ولی باز نظرش این بود طلاق بگیرم...می گفت

بابام اگه بفهمه هیچ وقت نمی بخشتم که بخاطرش زندگیم و خراب کنم...ولی من می دونستم که نمیشه...نمی

خواستم سر آرامش پدرم ریسک کنم...نمی خواستم یه غصه دیگه اضافه بشه به غصه هاشون...

بعد از چند دقیقه سوار ماشین شدیم و منو رسوند جلوی خونه قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفتم:

- امیر می خوام بهم قول بدی این چیزایی که شنیدی و فراموش کنی نمی خوام کسی بفهمه

امیر- خیالت راحت نمی زارم کسی بفهمه...آرام...من منتظرت می مونم..تا هر وقت که تو طلاق بگیری قول

می دم خوشبختت کنم

- من تورو فقط یه دوست می دونم همین.... نمی تونم به چشم دیگه ای بهت نگاه کنم حتی اگه قبل از

ازدواجم هم بهم می گفتی که دوستم داری جوابم بهت همین بود

امیر- چی کم دارم که ردم می کنی؟

- تو چیزی کم نداری...ولی مثل برادرم می مونی خواهش می کنم دیگه ادامه نده من واقعا خسته ام...به پای

من نمون امیر اینو ازت خواهش می کنم..

دیدم که ناراحت شد ولی چاره ای نداشتیم...امیر برای من فقط یه دوست بود...هیچوقت حس فراتری نسبت بهش نداشتیم...نمی خواستم الکی امیدوارش کنم...

داشتیم کیلید و از کیفم در می آوردم که گوشیم زنگ خورد شماره خونه مامان بود جواب دادم:

- بله

آرش - سلام خره کوچایی(کجایی)?

- تو لباسام چکار داری?(چی کار داری)?

آرش - میخواستم بیایم خانه تان(بیام خونتون)

هنگیدم...وای نه...نکنه بخواد بیاد خونمون دست پاچه شدم...اگه بفهمن منو مهرداد جدا زندگی می کنیم...

آرش - الو ..آرام کپ کردی؟ بابا شوخی کردم

- جون آرام؟

آرش - به جون تو..

- قلبم وایستاد فکر کردم می خوامی چترهای رحمت و پهن کنی

آرش - اونم به موقعه اش... زنگ زدم بگم مامان برای دوشنبه دعوت کرده

- من که دانشگاهم

آرش - تو که میای اینجا مهرداد و هم بیار دیگه

- حالا بهت خبر می دم شاید این هفته نرم دانشگاه

آرش - به من ربطی نداره به مامان بگو...

گوشی رو داد دست مامان، مامان هم لطف کرد و گوشمو از پشت تلفن پیچوند منم مجبور شدم قول بدم که میریم... حالا مهرداد و کجای دلم بزارم?...اگه نیاد چی?...دلمو زدم به دریا و زنگ زدم به گوشیش دو بار زنگ زدم ولی جواب نداد.

منم بیخیال شدم و رفتم تو حموم ، یک ساعت بعد حوله پیچیدم دوره خودمو از حموم اومدم بیرون رفتم سمت آشپزخونه تا آب بخورم در یخچالو باز کردم... داشتم به امیر فکر می کردم هنوز باورم نمی شد امیر منو دوست داشته باشه...مگه نه اینکه من براش مثل سحر بودم...امیر با این همه غرورش منو دوست داشت?... مثل دیونه ها بلند خندیدم امکان نداره...یاد حرف سحر افتادم که می گفت یکی دیگه رو دوست داره...خنده از روی لبم پرید نکنه واقعا منو...

- دیونگی هم عالمی داره...

چنان ترسیدم که بطری آب از دستم افتاد شانس آورم شیشه ای نبود که بشکنه...مهرداد با پوزخندی که تو این چند وقت همیشه روی لباش بود نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:

مهرداد- نه خوشم اومد دوباره رو دست خوردی(کیلید ها رو برام تو هوا تکون داد)
به خودم اومدم اخمامو کشیدم تو هم:

- چند بار بگم حق نداری پاتو بزاری تو خونه من؟

مهرداد- منم چند بار باید بهت یاد آوری کنم اینجا خونه ات نیست؟فقط اینجا مستاجری همین
- برو بابا توام

اصلا حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم اومدم برم تو اتاق که پخش شدم کف آشپزخونه...محکم با باسن خوردم زمین اون هم جلوی چه کی؟... مهرداد...اونم عین قورباغه زل زده بود به من،بیشعور حتی نیومد کمکم کنه دستمو گذاشتم زمین که بلند شم دیدم بعله آب بطری که ریخته رو زمین باعث شد من لیز بخورم...وا خاک بر سرم مهرداد خل شد رفت...چرا اینطوری نگام میکنه؟... یک لحظه سرمو گرفتم پایین که... وای بر من...خشکم زد... حوله ای که پیچیده بودم دورم افتاده بود رو زمین...در کسری از ثانیه چنگ زدم و حوله رو گرفتم جلوی بدنم...

- روتو کن اون ور

مهرداد به خودش اومد پوزخند زد و روشو برگردوند

مهرداد- نه که خیلی خوش هیکل و باربی تشریف داری می ترسی بخورمت. مطمئن باش من از دمبه های تو خوشم نمیاد

- آره راست می گی این من بودم داشتم تورو دید می زدم

مهرداد- آخه مال نگاه کردن هم نیستی...چه برسه به دید زدن چقدر اعتماد به نفس داری

- گربه دستش به گوشت نمی رسید میگفت پیف پیف بو میده

از کنارش رد شدم که میچ دستمو گرفت و چرخندتم سمت خودش

مهرداد- گوشت نه و دمبه...بعدم تو فکر کردی چیزی و که تف می کنم بازم می خورم؟ اینم بدون اگه بخوام

نمی تونی جلومو بگیری فکر نکن دست خودته که نمی خوامی با من بخوابی نه من نمی خوام خانوم... مگر نه

من هر کاری بخوام انجام میدم

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود با اینکه با حرفاش آتیشم می زد صورتم خونسرد بود با خونسردی تمام زل زدم تو چشمای قهوه ایش و پوزخند زدم... پوزخندمو که دید هلم داد عقب...یه لحظه احساس کردم کمرم نصف شد کمرم خورد به این آخم در اومد مهرداد بی توجه به من رفت لم داد روی مبل دستمو گذاشتم روی کمرم شروع کردم به ماساژ دادنش...

مهرداد خونسر گفت - حقت بود

دستمو گذاشتم روی کمرمو زیر لب گفتم: وحشی روانی

مهرداد - نشنیدم

جوابشو ندادم آروم رفتم تو اتاق لباسمو تنم کرد رفتم بیرون هنوز همون جا لم داده بود رفتم رو به روش نشستم

- دوشنبه خونه مامانم دعوتیم

پاشو انداخت رو هم: که چی؟

- دوشنبه کلاس دارم بعد از دانشگاه می رم اونجا برای شام بیا

مهرداد - خودت تنها برو

- همیشه مامان دعوت کرده نمی شه تو نیای

مهرداد - حالا ببینم چی میشه

از روی مبل بلند شد و بی هیچ حرفی رفت بیرون. اصلا برای چی اومده بود؟

از ۸ صبح تا ۷ شب کلاس بودم خسته و کوفته تو ایستگاه اتوبوس نشستم، هوا خیلی خوب بود هوای اردیبهشت

تک بود، من عاشق فصل بهارم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... به چه هوایی تا چشمامو باز کردم کوپه

قرمز امیر دیدم. امیر از ماشین پیاده شد

امیر - سلام آرام خانوم منتظر اتوبوسی؟

- سلام آره

امیر - بیا می رسونمت

- مرسی خودم میرم

امیر - تعارف نکن...

- آخه راهم بهت نمی خوره

اینو از قصد بهش گفتم می خواستم عکس العملشو ببینم با تعجب پرسید:

امیر- مگه نمی ری خونتون

خوب خودتو لو دادی من که می دونم آمار منو داری...بلاخره سوار شدم نه اینکه تو رو درباریسی بمونم نه فقط

می خواستم از زیر زبونش بکشم...تا حرکت کرد برگشتم سمتش

- چرا تعقیب می کنی؟

امیر چشماشو گرد کرد و گفت:

- کی؟ من؟

- نمی خوای بگی اون موقع صبح تو کوچه پس کوچه های تهران برای خودت گشت می زدی...یا تو که

همیشه تا ۱۰شب قزوینی اومده بودی عظیمیه هوا خوری

امیر- نه بابا...من..اتفاقی شد.....

دستمو به حالت سکوت آوردم بالا

- بسه امیر من که میدونم چیکار می کنی...ولی این کارو نکن با مهرداد بی مهرداد تو برای من مثل آرشی مثل

سپهری به زندگیت برس...حیف تو که وقتتو با من هدر کنی

امیر- آرام بس کن

- نه امیر تو بس کن من اگه از مهرداد هم طلاق بگیرم باز هم یک زن مطلقم تو فرصتتو داری

امیر- بس کن نمی خوام بشنوم...من تورو می خوام برام فرقی نمی کنه که زن...

صدامو کمی بالا بردم:

- باید برات فرق کنه

امیر- به خودم ربط داره

- امیر خواهش می کنم...اگه واقعا دوستم داری عذابم نده...اگه آرامشم برات مهمه انقدر عذابم نده...نمی خوام

سنگ دل باشم...نمی خوام بد باشمو دلتو بشکنم...نمی خوام بگم برو...نمی خوام با آزار تو عقده های که مهرداد

رو دلم گذاشته رو خالی کنم...

دستمالی و سمتم گرفته بودو از دستش گرفتم اشکهای که ناخداگاه ریخته بودمو پاک کردم و ادامه دادم:

- می خوام بمونی..می خوام بشی همون امیر گذشته...یه دوست خوب...همراهم...پشتوانه ام...

امیر- باشه باشه تو اروم باش

- قول می دی بشی همون امیر؟

امیر دستی به صورتش کشید کاملاً مشخص بود که خیلی کلافه است بعد از چند دقیقه سکوت جوابمو داد:
 امیر- سخته...خیلی سخته ... خیلی وقته دوستت دارم شاید از همون روزی که برای اولین بار دیدمت... تقصیر من بود همه اینا تقصیر من بود...اگه...اگه...اگه یه ذره زودتر...

- نه تقصیر تو نیست...زودتر هم بهم می گفتی چیزی فرق نمی کرد...اشتباه از من بود که زود دلمو باختم... (لبخند مصنوعی زدم) بیخیال قسمتم این بود، حالا قول می دی؟

امیر- آرام خیلی سخته باور کن نمی تونم الان همچین قولی بدم...ولی ...قول میدم دیگه باعث آزارت نشم...قول می دم اگه نتونستم با خودم کنار بیام دیگه من نیینی که باعث آزارت بشم...قول می دم روزی پیام پیشت که احساسم در برابرت مثل خواهر باشه

- ممنون...ممنون که درکم می کنی ایشا... کسی و که لایقت پیدا کنی
 امیر لبخند تلخی زد منو تا جلوی خونه رسوند

- مرسی که رسوندیم

امیر- خواهش می کنم

- خداحافظ

از ماشین پیاده شدم...

امیر- آرام...

برگشتم - بله

از چهرش مشخص بود که ناراحت زل زد تو چشمام

امیر- مراقب خودت باش

اومدم بگم تو هم همینطور که متوجه اخم شدید و نگاه خیره امیر به سمت در خونمون شدم سرم و که
 چرخوندم دیدم مهرداد داره با پوزخند مارو نگاه می کنه اومد سمتمون

- سلام

مهرداد بی توجه به من خم شد تو ماشین تا امیر دست بده

مهرداد- سلام آقا امیر

امیر با همون اخمی که تو صورتش بود و هر لحظه عمیق تر می شد جواشو داد و دست مهرداد و تو دستش گرفت و باهاش دست داد معلوم بود خیلی دستشو فشار داده که مهرداد با لحن شوخی ولی کاملاً جدی گفت:

- چه زوری هم داری داداش

امیر پوزخندی زد و خداحافظی کرد و رفت... من موندمو این کپک... کپک هم اسم خوبیه ها براش مهرداد با تمسخر گفت: اوهو چه غیرتی شد بی توجه بهش رفتم سمت خونه...

مامان - مهرداد جان

مهرداد - بله مامان

مامان - هفته پیش که آرام اومده بود اینجا بهش گفتم... از این هفته هر دوشنبه ها شام خونه ماین، آرام هم که فرداش کلاس داره همین جا بخوابین

مهرداد - نه مامان ما زحمت نمیدیم بهتون

مامان - این چه حرفیه ما که آخر های شهریور میریم مشهد هم ما بیشتر شما رو می بینیم هم آرام راحت میره دانشگاهش

بابا - راست میگه مهرداد... مخالفت نکن...

مهرداد - هرچی شما بگین چشم مزاحمتون میشیم

بعد از شام آرش توی اتاق برامون رختخواب پهن کرد خودشم رفت تو حال بخوابه، آرش در اتاقو بست مهرداد تیشرتشو با یک حرکت درآورد همونطوری که روی دشک میشست گفت:

مهرداد - چرا نگفتی شب اینجا بودی؟

مو هامو باز کردم دستمو کردم تو موهام سرمو ماساژ می دادم بی تفاوت گفتم:

- دلیلی نداشت بگم

مهرداد - خوشم نمیاد وقتی ازت سوال می پرسم جوابمو ندی

- می تونی سوال نپرسی

مهرداد- بخوام سوال می پرسم تو هم باید جواب بدی

- هه...حتما جواب می دم شک به دلت راه نده

مهرداد- منو مسخره می کنی؟

- خودت خودتو مسخره می کنی

حرصش گرفت

مهرداد- حالیت می کنم وایسا

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: هیچ کاری نمی تونی بکنی

مهرداد- می بینی

تو یه حرکت دستمو کشید سمت خودش که باعث شد بیوفتم روش

مهرداد- گفتم که می بینی

تا اومدم از روش بلند شم محکم منو به خودش فشار داد

مهرداد- کجا با این عجله؟

- ولم کن

مهرداد- چرا؟ جات که خوبه

- کهیر می زنم دستت به من می خوره

مهرداد- از خداتم باشه...واسه من زبون درازی می کنی؟

با یک حرکت جاشو با من عوض کرد و روم خیمه زد مچ دستامو توی دستش گرفت هرچی تقلا می کردم نمی

داشت دستمو از دستش در بیارم

- روانی دستمو ول کن

مهرداد- بگو غلط کردم

- غلط کردی

مهرداد- نه واقعا تنت می خواره

- نه فکر نکنم

مهرداد- چرا می خواره... امشب یه کاری باهات می کنم که التماس کنی

تنم لرزید...نکنه بخواد...مهرداد که فهمید ترسیدم خنده ی شیطانی کرد

مهرداد- درست فهمیدی...در هر صورت ما هنوز زن و شوهریم نمی تونی منو از خودت منع کنی

- می خوای چی کار کنی؟

مهرداد- چیه؟ترسیدی؟

...

مهرداد- کاره بدی نیست ، ما هم که به هم محرمیم مشکلش چیه

عاجزانه لب زدم- مهرداد تو رو خدا

مهرداد- بگو غلط کردم کاریت ندارم

- اشتباه کردم خوبه؟

مهرداد- نه خوب نیست باید بگی غلط کردم

- مهرداد خواهش می کنم

هر لحظه بیشتر فشارم میداد مچ دستام درد می کرد

مهرداد- خودت خواستی

فاصله صورتش با صورتم و به صفر رسوند...لحظه ای بعد صورتشو عقب کشید

نفس زنان گفت- فوق العاده بود

ملتمسانه گفتم- از روم بلند شو

مهرداد- نشنیدم بگی غلط کردم

دیگه اشکم داشت در میومد: غلط کردم خیالت راحت شد

اشک تو چشمام حلقه زده بود ولی اجازه نمی دادم که بچکه روی گونه هام

مهرداد- خوب حال نمی خواد گریه کنی از اول زبون درازی نکن که به غلط کردن نیوفتی

لحنش کمی آروم تر شده بود ولی هنوز روی من خوابیده بود

- بلند شو می خوام بخوابم

مهرداد دستامو ول کرد و از روم بلند شد...کنارم دراز کشید یک دستشو گذاشت زیر سرش و زل زد به

سقف،چراغو خاموش کردم سر جام دراز کشیدم پشتمو کردم به مهرداد و اجازه دادم اشکام بریزن،دستمو

کشیدم روی لبام درد می کرد حتما کیود شده

چند دقیقه بعد گفت - آرام..

- چیه؟

لحنش آرام بود

مهرداد- چرا خودتو منو از این وضعیت نجات نمی دی؟ من دوست ندارم آزارت بدم بیا برو درخواست طلاق بده هم منو هم خودتو خلاص کن، من میرم دنبال زندگیم تو هم برو دنبال زندگیت، من که بهت علاقه ندارم دوست داشتن یک طرفه به جایی نمی رسه تو ضرر می کنی

جوابشو ندادم مهرداد هم ادامه داد:

مهرداد- الان دارم اینا رو میگم که اگه یه روزی حرص نخوری که چرا زودتر طلاق نگرفتم

- آقای اعتماد به نفس من ازت متنفرم چرا فکر می کنی علاقه ای بهت دارم در صورتی که حالم ازت بهم میخوره

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

مهرداد پوزخند صدا داری زد

مهرداد- پس بگو بخاطر نصف مال و اموالم نمیری درخواست بدی می خوام من درخواست بدم که منو تیغ بزنی... این پنبه رو از گوشت بکش بیرون من هزار تومن هم بهت نمی دم چه برسه به نصف داریم

- مال و اموالت ارزونی خودت

مهرداد- منو بگو دلم برات سوخت ... نه تپل خانوم هنوز اون روی من ندیدی

تو دلم گفتم "مگه بد تر از اینم می تونی باشی؟" بی تفاوت گفتم:

- هرکاری دلت خواست بکن مهم نیست

چشماتو بستم بخواب رفتم

می خواستم تکون بخورم ولی یه چیزی مانع تکون خوردنم می شد...مهرداد با صدای خواب آلودی گفت:

مهرداد- بخواب

- ولم کن

مهرداد- جان من همین جا بخواب

- مهرداد بلند شو

مهرداد- همین جا بخواب خانوم خوشگله

منگ بود انقدر خوابش میومد که به یک دقیقه نکشیده دوباره خوابید... اصلا نمی تونستم تکون بخورم بینخیال شدم و چشمامو بستم ولی مگه خوابم می برد...بوی عطری که همیشه به خودش میزد و من عاشقش بودم خوابو از چشمام گرفته بود... دلم براش تنگ شده بود با اینکه خیلی عذابم داد ولی هنوز دوستش دارم...هنوز آغوششو دوست دارم...هنوز...هنوز...

نه نباید به مهرداد فکر کنم نباید به کسی که دلمو به بدترین نحوه ممکن شکوند فکر کنم...نه آغوششو می خوام...نه عطر تنشو... تو یک لحظه تصمیم گرفتم از بغلش بیام بیرون مهرداد لیاقت آغوش منو هم نداره هلش دادم مثل برق گرفته ها از خواب بلند شد گیج بود نمی دونست چی شده. اخمامو کردم تو هم - بهت گفتم ولم کن...خوشم نمیداد بغلم کنی

مهرداد- روانی خواب بودما

- به من چه...بکش کنار خودتو

مهرداد- خوشت میاد یکی تورو همین طوری بیدار کنه؟ وحشی

- اتفاقا یه بار منو اینطوری از خواب بیدار کردن

مهرداد- عقده شده بود برات؟ می خوای تلافی کار دیگران وسر من خالی کنی؟

- نکنه یادت رفته اون شب بخاطر اینکه به نسیم گفته بودم زنتم بدتر از این بیدارم کردی و کتکم...

مهرداد عصبی شد- بسه..ولش کن ...بگیر بخواب

حالم بد بود تنم می لرزید یاد اون شب که میوفتادم... دلم آتیش می گرفت ...مهرداد طاقت اینطوری از خواب بیدار شدن و نداشت ولی نمی دوست چه کاری باهام کرده بود...

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت ۴:۴۵:۶ بود باید آماده می شدم برم دانشگاه ۸ کلاس داشتیم...مهرداد خواب بود به چهره اش نگاه کردم اصلا به این چهره نمی خورد بد باشه رفتاراش به قیافه اش نمی خورد...ناخداگاه ملافه رو روش کشیدم وقتی به خودم اومدم که ۵دقیقه ای بود که زل زده بودم

بهش...سرمو تکون دادم تا مهرداد و ازش بیرون کنم...فکرش هم آزار دهنده بود...نمی دونم چرا انقدر خودمو با فکرش آزار میدادم...

آماده شده ام از خونه زدم بیرون تا دانشگاه خودمو لعنت می کردم که ملافه رو کشیدم روش...بعد از دانشگاه با مترو برگشتم خونه خسته و کوفته رفتم خوابیدم.

مهرداد- مامان زنگ زده بود می خواست با تو هم حرف بزنه گفتم رفتی بیرون خرید

- خودم بهش زنگ می زنم

مهرداد- نمی خواد گفت یک ساعت دیگه زنگ میزنه پاشو بیا اینجا

- خودم زنگ میزنم میگم کارم طول کشیده

مهرداد کلافه گفت:شک کرده

- به چی؟

مهرداد- به رابطه منو تو این چندمین دفعه ای که می پیچونمش نمی خوام بفهمه ما جدا زندگی می کنیم

- برای تو چه فرقی داره تو که زمین هات به نامت شده

مهرداد- مزخرف نگو...اگه مامان من بفهمه خاواده تو هم میفهمن تو که اینو نمی خوای

...

مهرداد- پس بیخود برای من کلاس نزار تو این مورد خاص با هم همکاری می کنیم

- کی اونجا باشم؟

مهرداد- تا نیم ساعت دیگه زودتر بیا که حرفامونو یکی کنیم

برای اینکه زود برسم مجبور شدم با آژانس برم، با اینکه کلید داشتم ولی ترجیح دادم زنگ خونه رو بزوم.

مهرداد دست به سینه به در تکیه داده بود

مهرداد- مگه کلید نداری؟

- علیک سلام علیکم

مهرداد- این چه طرز حرف زدنه؟

- همینی که هست خیلی هم دلت بخواد

دستشو رو به بالا گرفت

- مهرداد- خدا شفات بده... از این به بعد با کلید درو باز کن
- از این به بدی وجود نداره
- کیفمو گوشه کاناپه انداختم و شالمو درآوردم و نشستم رو کاناپه
- خوب بیا حرفامونو یکی کنیم
- مهرداد- سه شنبه شب خونه سحر خوابیده بودی،جمعه صبح استخر بودی با دوستات،چهارشنبه شب نامزدی دوستم دعوت بودیم تو آرایشگاه بودی،امروز هم رفته بودی خرید
- اینا رو می تونستی پشت تلفن هم بگی
- مهرداد- بده منو بیشتر ببینی؟
- نه که از قیافه ات خوشم میاد؟
- مهرداد- از خداتم هست(با دست به خودش اشاره کرد) پسر به این خوش تیپی خوش قیافه ای جنتلمنی - کو؟
- مهرداد- کوه که اون بالاست...چی کو؟
- نمکدون...همین پسره که می گی
- مهرداد- آخی مشکل بینایی هم پیدا کردی؟ در اولین فرصت برو چشم پزشکی
- اونی که به دکتر نیاز داره تویی نه من
- از جاش بلند شد رفت تو آشپزخونه
- مهرداد- چایی می خوری؟
- اصولا تو هوای گرم شربت می خورند
- مهرداد- برات خوب نیست چاق می شی
- تو نگران خودت باش
- از آشپزخونه سرشو آورد بیرون
- مهرداد- بدبخت واسه خودت می گم هیچ مردی نگات نمی کنه...تازه من ایرادی ندارم که بخوام نگران خودم باشم
- ایرادت اخلاق کپک زدت
- مهرداد- حداقل وقتی میشینم جای دو نفره نمی گیرم

- آدم جای دو نفرو بگیره ولی بوی گند اخلاش همه جا رو بگیره
 مهرداد- به جز خودم آدمی تو این خونه نمی بینم
 - بهت حق میدم چون من فرشته ام
 لیوان شربتی گذاشت روی میز همونطور که بغل دستم می شست گفت:
 مهرداد- فرشته خیکی داریم مگه؟
 - چشم بصیرت می خواد که تو نداری کپک
 دست کردم لیوان شربتو بردارم که زد رو دستم
 مهرداد- مال منه نه تو
 - میمردی برای منم درست می کردی؟ تشنمه
 مهرداد- دیگه چی؟
 - همین حداقل آب بیار
 مهرداد- چرا باید آب بهت بدم؟
 - تشنمه خب
 مهرداد- برو بیرون برای خودت آب معدنی بخر
 با سنگ دلی تمام شربتشو خورد
 مهرداد- جیگرم حال اومد
 یک ساعتی میشد که نشسته بودم روی کاناپه ولی هنوز لیلا جون زنگ نزد مهرداد هم کنارم نشسته بود با
 تبلتش بازی می کرد
 - لیلا جون چرا زنگ نزد؟
 مهرداد- چقدر غر می زنی زنگ می زنه دیگه
 صدای زنگ تلفن بلند شد مهرداد گوشی گرفت سمتم
 مهرداد- بیا تو جواب بده
 گوشی و از دستش گرفتم و جواب دادم:
 - سلام لیلا جون
 لیلا جون- سلام آرام جان خوبی قربونت برم

- مرسی شما خوبین؟ آقا مهرشاد و خانومش خوبن؟ اونجا راحتین؟

لیلا جون - ما هم خوبیم، دلم خیلی براتون تنگی شده

- ما هم همین طور

لیلا جون - تو این چند وقته نمی شد باهات حرف بزوم نگرانت شده بودم

- ببخشید من خونه نبودم

لیلا جون - گفتم شاید مهرداد فراریت داده

یه نگاه به مهرداد کردم که زل زده بود به من به دروغ گفتم:

- مهرداد که آقااست

لیلا جون - اذیتت که نکرده؟

"خبر نداری چه بلا های سر آورده"

- مهرداد خیلی مهربونه

لیلا جون - خدا رو شکر

یکم دیگه با لیلا جون حرف زدم و خداحافظی کردم و گوشی و دادم دست مهرداد ۵ دقیقه ای هم مهرداد حرف

زد و قطع کرد

مهرداد - بیشتر از اینکه نگران من باشه نگران توه

- پسرشو میشناسه

مهرداد - تو مارمولکی

- اینو نگوی چی بگی... زنگ بزنی به آژانس

مهرداد - به من چه

بی هیچ حرفی کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون... اولین کاری که کردم برای خودم آب خریدم خیلی تشنه ام

بود "شمر"

بخاطر تاریکی هوا مجبور شدم درست بگیرم.

سحر - بیا دیگه

- یه حرفی میزنیا وقتی مهرداد نیست پیام که چی بشه خودتون برین دیگه

سحر- خب تنها بیا سپهر هم میاد

- دیگه بدتر نمی گن آرام چرا بدون مهرداد اومده

سحر- میگی مسافرت

- همیشه سحر جان

سحر- ۸ میایم دنبالت

مثل آقای گاو قطع کرد...از صبح تا حالا گیر داده امشب بریم شهر بازی، منم بدون مهرداد نمی تونم برم با

اینکه خیلی دوست دارم برم ولی جلوی وحید و سپهر همیشه تنها برم

گوشیمو برداشتم برای سحر اس بزنم من نیام

"گوساله جان من نیام الکی نمی خواد بیای دنبالم، خودتون برین خوش بگذره"

تو فکر مهرداد بودم که برای مهرداد فرستادم تا اس فرستادم فهمیدم یکی زدم تو سرم با این حواس پرتم...

دو دقیقه بعد اس ام اس اومد...مهرداد بود:

"گوساله خودتی..دارم میام اونجا برام ناهار درست کن"

پرو..به من میگه گوساله...تازه ناهار هم میخواد... دارم برات کپک

رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم و دستی به صورتم بکشم یه تونیک قرمز با شلوارک سفیدی که بلندیش تا

زیر زانو بود برداشتم دوست داشتم جلوی مهرداد مرتب باشم کم چاقیمو تو سرم نمی کوبند حالا بخواد تیپ و

قیافه مو هم مسخره کنه... پوفی کشیدم و لباسمو تنم کردم لاک قرمزمو برداشتمو به انگشت های پام زدم

کارم که تموم شد کمی ریمل زدم و رژ لب قرمز معرفمو ملایم روی لبام کشیدم که فقط کم سرخ تر بشه.

از اتاق اومدم بیرون و لم دادم جلوی تلویزیون ۱۰ دقیقه ای نبود که شروع شده بود که صدای چرخیدن کلید و

توی فقل اومد

مهرداد- من باید سلام کنم؟

- نه

مهرداد- خوبه که میدونی پس سلامت کو؟

- به قول خودت کوه که اون بالاست...لازم نیست سلام کنی دلیل همیشه منم بخوام سلام کنم

مهرداد- اینطوری هاست

بعد هم اومد کنارم نشست

مهرداد- چی داری نگاه می کنی؟

- مگه نمی بینی؟ فیلم

مهرداد- هه هه.. اسمش چیه؟

Supernatural -

آخرهای فیلم بود که کستیل داشت با دین حرف می زد،مهرداد پوزخندی زد و با تنه گفت:

مهرداد- تو که حالت همیشه چرا زبون اصلی نگاه می کنی؟

متقابلا من هم پوزخند زدم

- خوش به حال تو که می فهمی...فهمیده...

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه یک لیوان آب خوردم

مهرداد- ناهار چی داریم؟

- بیف استراگانوف

مهرداد- نه بابا...از این کارا هم بلدی؟

- ما اینیم دیگه

مهرداد- چرا بوش نمیاد؟

- هود زدم مهندس

مهرداد- اوهو مهندس...حالا آماده است؟ گشمنه

- ۵دقیقه دیگه میارمش

۵دقیقه بعد سینی به دست از آشپزخونه اومدم بیرون،سینی گذاشتم جلوش.از تعجب داشت شاخ در میاورد یه

نگاه به من می کرد یه نگاه به سینی،چشمش داشت در میومد

- نیوفته...بخور دیگه

خونسرد نون بر داشتیم برای خودم لقمه گرفتم گذاشتم تو دهنم "نه خوب شده"

مهرداد- این..اینکه نیمرو

- که چی؟

مهرداد- منو سر کار گذاشتی؟ مگه نگفتی بیف استراگانوف داریم؟

- من به این میگم بیف استراگانوف

یه لقمه دیگه برای خودم گرفتم قبل از اینکه بزارم تو دهنم

- از قدیم گفتن مهمون خر صاحب خونه است

مهرداد- برو بابا من نمی خورم

- من لیلا جون نیستم که نازتو بکشما خوردی خوردی، نخوردی هم به جهنم. اینم از سرت زیاده تو توی خونه

ات یک لیوان آب هم بهم ندادی... من (اشاره به نیمرو و نون کردم) این همه ریخت و پاش کردم برات

مهرداد- ندادم که ندادم دوست داشتم

- اه اه حاله بهم خورد عین بچه ۲ساله ها حرف میزنه (اداشو درآورم) دوست داشتم

مهرداد خنده اش گرفته بود

مهرداد- حالا که اسرار می کنی می خورم

- واه...من که اسرار نکردم، خواستی بخور

مهرداد مشغول خوردن شد غذاش که تموم شد یک کلام هم تشکر نکرد

مهرداد- برای کی میخواستی اس ام اس بفرستی که اشتباه فرستادی به من؟

یکی زدم روی پیشونیم

- سحر...اه یادم رفت بهش اس بدم

مهرداد- کجا می خواستین برین؟

- فضول و بردن جهنم

مهرداد- بی شوخی

-من با تو شوخی ندارم.... به تو چه

مهرداد- داری از اخلاق خوبه من سو استفاده می کنیا

- برای خودت اسپند دود کن اخلاقت چشم نخوره

مهرداد- من که بالاخره میفهمم

- عمرا بهت چیزی بگم

مهرداد- اشکال نداره نگو خودم میفهمم

- عمرا اگه بفهمی اعتماد به عرش

مهرداد- شرط؟

- شرط...اگه من بردم باید برام عربی برقصی اونم نیم ساعت

مهرداد- باشه

- قبوله؟

مهرداد- آره قبوله، چرا تعجب کردی؟ برات حبیبی نورالعین میرقصم... اگه من بردم تو چیکار میکنی؟

- از اونجایی که امکان نداره تو ببری هر چی تو بگی

مهرداد- طلاق

- هرچی جز این...

مهرداد- اوکی گفتمی هرچی دیگه

- هرچی..من که از خودم مطمئنم

مهرداد- جوجه رو آخر پاییز میشمردن خانوم...اوم بزار فکر کنم...آهان...یه چیز کوچیک

- خب؟

مهرداد- اونو به موقعش می فهمی

رفتم تو اتاق دراز کشیدم روی تخت با اینکه کاره خاصی نکرده بودم باز هم خسته بودم، بالشتمو تو بغلم گرفتمو

چشمامو بستم چند دقیقه ای نشده بود که احساس کردم دشک تخت بالا پایین رفت چشمامو باز کردم دیدم

مهرداد اومده کنارم دراز کشیده

- تعارف می کنی؟

مهرداد- تعارف چی؟

- برو پایین ببینم...چه لمیم داده..پاشو

مهرداد- خوابم میاد

- اصلا تو اینجا چیکار می کنی پاشو برو ببینم نهارتم که خوردی

مهرداد- خونه خودمه دوست دارم بمونم

- باشه بمون ولی نه رو تخت من

مهرداد- تخت تو توی خونه منه پس مال منم هست

- از رو تختم بلند شو

شیطون نگام کرد

مهرداد- بلند نشم می خوام چیکار بکنی؟

- اینطوریه دیگه باشه

ریز خندید، مهرداد- رَحْمیلَ

خندیدم و گفتم: رَحْمیلَ یُخدی

از روی تخت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون "حالت می کنم وایسا"

در اتاق و باز کردم مهرداد روی تخت دراز کشیده بود رفتم بالای سرش

- بلند می شی یا نه؟

همونطور که چشماش بسته بود خندید و نوچی کرد

- باشه اشکالی نداره

پارچ آب سرد و خالی کردم روش... عین فنر از جاش پرید... کل هیكلش خیس شده بود... باورش نمی شد...

قیافشو که دیدم بلند زدم زیر خنده انقدر خندیدم که دلم درد گرفت نشسته بودم زمین فقط می خندیدم.. قیافه

اش انقدر خنده دار شده بود که هر دفعه نگاهش می کردم خندم بیشتر میشد... صورت مهرداد هر لحظه عصبانی

تر می شد

مهرداد- بخند وقت گریه ات هم میرسه

- چون آرام بیا جلو آینه خودتو نگاه کن

دوباره زدم زیر خنده ولی خنده ام با حرفی که زد بند اومد

مهرداد- هه... همچین جون خودتو قسم می خوری که یکی ندو فکر میکنه عاشقتم... چون تنها کسی که برام

مهم نیست توی حتی اگه جلوم پر پر بزنی هم برام مهم نیست

خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم که گریه نکنم ولی نشد... از روی زمین بلند شدم زل زدم تو چشماش،

چشماش یه جووری بود نمی تونستم درکش کنم با تمام نفرتی که تو اون لحظه ازش داشتیم گفتم:

- خیلی پستی

روی تخت پشت به مهرداد دراز کشیدم... هر چی سعی می کردم از حرفش ساده بگذرم نمی تونستم... حتی نمی

تونستم جلوی اشکامو بگیرم... دوست نداشتم جلوی مهرداد گریه کنم ولی دست خودم نبود... "خاک بر سر من

که دلمو به تو دادم" ... کاش دهنم به نفرین باز میشد ولی همیشه... مادر و پدرم یادم ندادن کسی و نفرین کنم... خدا هدایتت کنه مهرداد

نفهمیدم کی خوابم برد بود که تکون دست مهرداد از خواب بیدار شدم
مهرداد- آرام بلند شو ساعت هفت
بلند شدم دست و صورتمو شستم

مهرداد- سحر زنگ زد می خواست بیاد دنبالت من گفتم خودمون میایم
خشک و سرد گفتم:
- من جای نمی رم
مهرداد رو به روم وایساد شونم و تو دستش گرفت سرمو انداختم پایین که نگام به صورتش نیوفته
مهرداد- منو نگاه کن
سرمو همچنان پایین گرفته بودم
مهرداد- آرام خانوم با من شرط بسته بودی یادت رفته؟
- ...
مهرداد- آرام.. سرتو بگیر بالا
هیچ حرکتی نکردم
مهرداد- مگه نگفتی زیر حرفت نمی زنی؟ مگه شرط نبستیم؟
- که چی؟
مهرداد- حالا من بردم، قرار بود برین شهربازی حالا منو نگاه کن
- شرطتو بگو... نیاز نیست نگات کنم
مهرداد- الان مثلا قهیری؟
- مگه برات مهمه؟
مهرداد- نه مهم نیست فقط دوست دارم وقتی شرطمو می شنوی به من نگاه کنی
سرم و گرفتم بالا زل زدم تو چشمای مشکیش
مهرداد لبخندی زد- خب بنده یک شرط دارم... اونم اینکه یک شب کامل در اختیار من باشی
اخمامو کشیدم تو هم- یعنی چی؟

مهرداد شیطنت آمیز گفت: ز نمی دیگه... یه مرد با زنش...

- قبول نیست

مهرداد- تو شرط بست یادت که نرفته

- آره ولی این خیلی نامردیه

مهرداد- باشه پس دو تا شرط کوچولو تر میزارم... اول اینکه امشب بریم شهر بازی

- دومی؟

مهرداد انگشتشو گذاشت رو لبم- دومی هم این

تا اومدم اعتراض کنم خم شد روی صورتم... دیگه تحمل این کارشو نداشتم پش زدم...

- خیلی تو شرط بندی ظالمی

مهرداد- شرطم همونی بود که اول گفتم اینم بخاطر این بود که نارا...

حرفشو خورد انگار از دهنش پریده بود

مهرداد- برو آماده شو

"یعنی بخاطر اینکه من ناراحت شدم عذاب وجدان گرفته بود؟" سرمو تگون دادم تا فکر های احمقانه نکنم

مهرداد اگه وجدان داشت که وضعم این نبود... هرچند هم اگه بخاطر ناراحت کردن من عذاب وجدان گرفته بود

چیزی و تغییر نمیداد... مهرداد دیگه برام اون مهردا نبود... هر روز بیشتر از دروز ازش بدم میومدم...

مهرداد- من میرم بیرون تا نیم ساعت دیگه آماده باش

- باشه

از دستشویی اومدم بیرون عادت داشتم قبل از اینکه برم بیرون دندونام و مسواک بزنم... رفتم تو اتاق جلوی

کمد دیواری که لباسمو می زاشتم و ایسادم، نمی دونستم چی بپوشم بعد از ۵ دقیقه کلنجار رفتن با لباسام مانتو

آبی نفتیم که جلوش کمی کوتاه بود و کنارش جیب های بزرگی داشت و با شلوار لی مشیکم انتخاب کردم.

جلوی آینه و ایسادم تا کمی آرایش کنم از اونجایی که هر وقت گریه می کردم چشمام پف می کرد تصمیم

گرفتم چشمامو بیشتر از همیشه آرایش کنم، ریمیل و چند بار روی مژه هام کشیدم با فر مژه بیشتر از همیشه

فرش کردم، اهل خط چشم نبودم برای همین سایه دودی گوشه پلکم به صورت محو کشیدم تا چشمام درشت

تر به نظر برسه رژگونه محوی هم روی گونه هام زدم و در آخر رژلب قرمزمو محکم روی لبم کشیدم...

چه جیگری شدم...لبخند دندون نمایی برای خودم زدم که تضاد رنگ رژ لبم با دندون های سفیدم جلب توجه می کرد.

جلوی مو هامو از قبل صاف کرده بودم برای همین کمی خیشش کردم تا فر بشه بعد با موس حالتش دادم.لباسامو پوشیدم شال ام ترکیبی از رنگ های مختلف و و سرم کردم..کیف مشکی کجو برداشتم و از خونه رفتم بیرون.

مهرداد توی ماشین منتظرم بود تا درو باز کردم توجهش به من جلب شد

مهرداد- مگه می خوای بری عروسی انقدر آرایش کردی

- مگه چقدر آرایش کردم

مهرداد- رژ لب خیلی تو چشم میزنه

شونه هامو انداختم بالا- خب بزنه

مهرداد- کم رنگ ترش کن

- خوبه

مهرداد- بهت می گم کم رنگ ترش کن

- برای تو چه فرقی میکنه؟

مهرداد- برای من فرقی نمی کنه برای خودت میگم

- پس لطفا تو کارای من دخالت نکن

مهرداد- دور برت ندارها...دوبار خندیدم پرو شدی...نزار یه کاری کنم که...استغفرالله

داد کشیدنش که تموم شد راه افتاد انقدر تند رانندگی می کرد و لایی می کشید که من نا خداگاه جیغ می کشیدم

- مهرداد تو رو خدا آرام تر

بی توجه به من همچنان گاز میداد...داشتم سخته می کردم از ترس چند باری نزدیک بود تصادف کنیم

- مهرداد جون هر کی دوست داری آرام برو...جیغ...جون نسیم آرو...

با ضربه ای که به دهنم خورد جمله ام نصفه موند دستمو گرفتم جلوی دهنم گرمی خونو می تونستم احساس کنم...

مهرداد داد کشید:

مهرداد- ببند دهنتو... نمی خوام اسمشو از دهن نجست بشنوم...

سرعتشو کم تر کرد ولی همچنان تند می رفت...یکم که گذشت انگشتشو تهدید آمیز آورد بالا

مهرداد- یک بار...فقط یک بار دیگه اسم نسیم بیاری انقدر میزنمت که خون بالا بیاری

داد زد:فهمیدی؟

سرمو تکون دادم برای اولین بار تو عمرم از یه آدم ترسیدم مطمئن بودم که واقعا همچین کاری و می کنه

تا رسیدن به شهر بازی جلوی خودمو گرفتم تا گریه نکنم دلم برای خودم میسوخت که مجبور بودم این آدم

سنگ دلو تحمل کنم فقط از خدا می خواستم که بهم صبر بده تا بتونم این رفتارها و تحقیرهاشو تحمل کنم.

وقتی رسیدیم شهر بازی به سحر زنگ زدم بعد از ۱۰ دقیقه پیداشون کردیم. مهرداد ماشین و پارک کرد و با هم

رفتیم سمت بچه ها

بعد از سلام و احوال پرسی سحر اومد کنارم

سحر- آشتی کردین؟

- قهر نبودیم که آشتی کنیم

سحر- خودتو نزن به خریت...امروز خونتون چیکار می کرد

- اومدم به تو اس ام اس بدم اشتباه دادم به مهرداد...نه که ذاتش فضوله اومد ناهار خونه ام تا سر در بیاره که

کجا می خوایم بریم...بعد هم چتر رحمتو باز کرد و اومد

سحر- !...چه پیگیری

- اون که بله

وحید سحر و صدا کرد... وحید یجوری آدمو نگاه می کرد واقعا معذب می شدم احساس می کرد بجای مانتو و

روسری که تنم لخت وایسادم که اینطوری نگام می کنه...سحر که می گفت چند بار می خواسته پاشو بیش از

حد دراز کنه که سحر زده تو پرش با دستی جلوی صورتتم تکون می خورد از فکر سحر و وحید کنده شدم

مهرداد- کجایی تو...چند بار صدات کردم جواب ندادی

آروم گفتم- بله...

مهرداد- مثل بچه آدم رژ لب تو پاک کن

- چرا گیر دادی به رژ من؟

مهرداد با صدایی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

- از نگاه های هرزه این مرتیکه خوشت میاد
- کی؟

مهرداد- پاک می کنی یا همین جا.. جلوی دوستت با کتک برات پاکش کنم؟

از توی کیفم دستمال در آوردم و کشیدم روی لبم تا کمی از سرخیش گرفته بشه...دلم نمی خواست باهاش
حرف بزنم...دلم نمی خواست ببینمش کاش نمی اومدم
آروم گفتم- خوبه؟

مهرداد- یه ذره دیگه کمترش کن

دوباره دستمالو کشیدم روی لبم مهرداد هم میخ شده بود روی لبام تا ببینه کارمو درست انجام میدم یا نه...کارم
که تموم شد با سرشو به نشونه خوبه تکون داد و در کمال تعجب دستمو توی دستش گرفت...
به شهر بازی که رسیدیم قرار بر این شد که اول ترن سور بشیم سهند بلیطا رو خرید و رفتیم توی صف ترن...
- وای من میترسم

مهرداد- با این هیکل... خجالت داره

منو مهرداد جلو نشسته بودیم سحر و وحید هم پشت سرمون سهند هم پشت سر سحر...سحر کلشو آورد
وسطمون

سحر- خوب دوستان وصیتی چیزی دارین بگین

- سحر اگه من مردم شب هفتم پیتزا بدین

مهرداد- چرا پیتزا؟

نمی خواستم سحر متوجه بشه که ناراحتم برای همین عادی گفتم- مردم خسته شدن از بس چلو کباب خوردن
اینطوری کلی برام دعا می کنند

سحر- اوکی دارم آجی...آقا مهرداد شما وصیت نداری؟

مهرداد- نه...فقط یک آرزو دارم

سحر- چیه؟

مهرداد- آرام لاغر بشه

سحر صداشو آورد پایین جوری که فقط ما بشنویم... معلوم بود که سحر خیلی حرصش گرفته بود آخه اون مثل من عادت نداشت به این حرف ها

سحر- از سرتم زیادیه

مهرداد- چی گفتی؟

سحر- همین که شنیدی

ترن حرکت کرد در حال بالا رفتن بود که مهرداد سرشو به گوشم نزدیک کرد

مهرداد- یه کاری باهات می کنم که دیگه نری پیش غریبه ها برای من درد و دل کنی

- سحر مثل خواهرم میمونه

مهرداد- حال سحرم میگیرم... ولی اول تو

- تو غلط می کنی به سحر..

با فشاری که به میچ دستم اومد لال شدم... دردی که توی دستم پیچیده بود غیر قابل تحمل بود... با پایین رفتن

ترن جیغ کشیدم نه از ترس بلکه فقط برای اینکه دردی تو دستم و قلبم بودو خالی کنم

ایستادن ترن مصادف شد با برداشتن دست مهرداد از روی دستم میچ دستم کبود شده بود مهرداد بی توجه به

من پیاده شد منم پشت سرش سحر اومد کنارم تا چشمش به دستم خورد چشماش چهارتا شد

سحر- دستت چی شده؟

- هیچی

سحر- کبود شده چرا می گی هیچی؟

- چیز مهمی نیست

سحر- مهرداد کرده؟

- نه بابا مهر..

سحر- من که می دونم چرا می خوام جلوی من آبرو داری کنی... مهرداد کرده؟

جلوی خودمو گرفتم تا اشک تو چشم هام هجوم نیاره- آره

سحر- بی وجدان

مهرداد برگشت و دست منو تو دست سحر دید

مهرداد- احوال سحر خانوم خوش گذشت

سحر- چرا انقدر اذیتش می کنی؟ چرا دستشو اینطوری کردی؟

مهرداد- شما تو زندگی خصوصی ما دخالت نکن... (نیشخندی زد) شما مراقب آقا وحید باش...

با سر به وحید که در حال دید زدن دختر قد بلند جلفی بود اشاره کرد... سحر تا چشمش به وحید افتاد از

عصبانیت سرخ شد

سحر- همتون آشغالین

اینو گفت و از کنارش رد شد پوزخند مهرداد هم بیشتر شد برگشه سمت من

مهرداد- اینم از حال گیری سحر خانوم... بگو با من در نیوفته...

چهار ماه بعد:

چهار ماه از اون شب گذشت... سحر با وحید قهر کرد یک هفته جوابشو نداد بعد از یک هفته با پا در میونی مادرو

پدر وحید با هم آشتی کردن ولی مدت نامزدی و بیشتر کرد تا وحید امتحانشو پس بده

مامان و بابا یک شب قبل از اینکه برن مشهد مارو دعوت کردن اون شب بابا به منو آرش و مهرداد گفت که

سرطان داره... آرش باور نمی کرد منم با اینکه از قبل می دونستم انقدر فشار عصبی بهم وارد شد که تا دوشب

تب داشتم... بابا منو سپرد دست مهرداد و آرش یک هفته بعدش رفت پیششون... تنها بودم تنها تر شدم... اما

رابطه منو مهرداد...

بعد از اینکه فهمید بابا سرطان داره کمتر اذیتش می کرد تا اینکه یه روز بهم گفت اگه همدیگرو نبینیم

بهتره... و فقط گاهی من می رفتم خورش تا با لیلیا چون صحبت کنم تا به جدایمون شک نکنه

منو سحر درسمون که تموم شد آزمون کارشناسی دادیم سراسری تهران قبول نشدم سحر هم زنجان قبول شد

که قرار شد نره ولی آزمون علمی کاربردی هر دو تامون یک جا قبول شدیم و ثبت نام کردیم.

**

سحر- تلفن کارت داره

- کیه؟

سحر- میگه کاوه ام

- اومدم

- سلام آقا کاوه

کاوه- سلام آرام خانوم خوب هستین؟

- خیلی ممنون خوبم شما خوبین؟

کاوه- ممنون...قرض از مزاحمت می خواستم راجب یک موضوعی باهاتون صحبت کنم...می تونم بینمتون

- بله حتما ..

کاوه- امروز خونه هستیم؟

- بله هستم بفرمایید

کاوه- پس من تا یک ساعت یگه مزاحمتون می شم

- اختیار دارین قدمتون رو چشم

گوش و که گذاشتم به سحر گفتم کاوه قراره بیاد اینجا اونم مثل من تعجب کرد

سحر- چقدر پرو...چرا بیرون قرار نداشت؟

- نمی دونم

سحر- از این کاوه هم خوشم نیاد حتما مثل مهرداد

- نمی دونم چطور ادمیه نمیتونم بگم مثل مهرداد هست یا نه

**

سحر داشت ظرفهارو میشست منم تازه از حموم اومده بودم

سحر- برو آماده شو

- جایی نمی خوام برم که آماده بشم

سحر- خرّیه آرایش کوچیک بکن صورتت از این بی حال دربیاد

- باشه بابا

رفتم تو اتاق بعد از پوشیدن لباسام،آرایش ماتی کردم و از اتاق اومدم بیرون...سحر پشت پنجره آشپزخونه

وایساده بود اصلا حواسش به من نبود آروم رفتم پشت سرش سرمو آوردم کنار گوشش

- میگ میگ....

ده متر پرید بالا قیافه اش دیدنی شده بود داشتم قش قش می خندیم که یکی زد پس کلم

- مگه مرض داری؟

سحر - گوسپندِ اوارگوتان... نمی گی سخته می کنم خونم میوفته گردنت؟

- اولاً گوسپند نه و گوسفند... دوما آخر گوسفندم یا اورانگوتان؟ جون سحر قیافه تو ندیدی انقدر خنده دار شده بودی که نگو(دوباره خندیدم)

سحر - کوفت، مرض، زهره مار، بلبل درازی هم میکنه...سخته خفیف رد کردم

- خدارو شکر که رد کردی...دیدم داری کوچه رو دید میزنی هوس کردم بترکونمت...

سحر - اوه گفتی کوچه بیا اینو ببین...

از پنجره به بیرون نگاه کردم bmw x6 مشکی روبه روی آپارتمانم پارک شده بود کاوه هم در حالی که تکیه داده بود به ماشین داشت با موبایلش حرف میزد..

سحر - ببین چه جیگریه

- پسره یا ماشینش؟

سحر - هر دو قیافه پسره که معلوم نیست ولی تیپ و هیکلش که خیلی اوکی

- خاک بر سر هیزت کنند...تو مگه شوهر نداری چرا داری پسر مردمو دید میزنی

سحر - نه که وحید اصلا هیز نیست...

زنگ خونه رو زدن قبل از اینکه سحر بخواد درو باز کنه خودم درو باز کردم...نمی خواستم ببینه کاوه همون پسره است

- سلام بفرمایید

کاوه - سلام ببخشید مزاحمتون شدم

سحر که تازه از اتاق اومده بود بیرون با دیدم کاوه دهنش یک متر باز موند ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و سلام و حوالپرسی کرد باهش و دور از چشم کاوه به من چشم قوره ای رفت.

کاوه - خونه قشنگی دارین

- لطف دارین

کاوه - من الکی از چیزی تعریف نمی کنم...خونتون با اینکه کوچیکه ولی به زیبایی تزئین شده

- ممنون

سحر چای و میوه به کاوه تعارف کرد و کنار ما نشست. سحر عین بز کوهی زل زده بود به کاوه آروم زدم به پاش که خودشو جمع کنه...

سحر- آرام جان میشه یک لحظه بیای

- ببخشید من الان میام

همراه سحر رفتم توی اتاق... سر درو بست و هیجان زده گفت:

- چقدر خوشگل و جنتلمن و خوش تیپ و پولداره این بی شرف

- نفس بگیر کبود شدی

سحر- دروغ می گم؟ چه چشمای خوشگلی داشت... لب هاش چه ناز بود آدم دلش می خواست پیره ماچش کنه

- خاک بر سرت کنم... خجالت بکش خیر سرت متاهلی رعایت کن یکم

سحر- خوب حالا توام... ببین آرام من نمیام تو اتاق میمونم

- وا.. چرا؟

سحر- نمی تونم جلوی خودمو بگیرم زل می زنم بهش

- آره آره تو، تو همین اتاق بيمونی بهتره.. أبرم حفظ میشه

سحر- گمشو توام دوباره پرو شدی

- حرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه

حمله کرد سمتم که بزنتم ولی من سریع از اتاق زدم بیرون کاوه خندش گرفته بود

کاوه- از دست سحر خانوم در رفتین؟

- وای ببخشید بله یکم دست بزن داره..

لخنده ی صدا داری کرد... واقعا خوشکل بود از ظاهر هیچی کم نداشت تو این دوباری هم که دیده بودمش جز احترام هیچی ازش ندیده بودم... روی مبل تک نفری نشسته ام بهش میوه تعارف کردم

کاوه- خیلی ممنون... می خواستم راجب یه موضوعی باهاتون حرف بزوم

- چه موضوعی

کاوه- راجب مهرداد و نسیم

ضربان قلبم بالا رفت... قلبم خودشو به قفسه سینه ام می کوبید... از درون می لرزیدم ولی چهره ام عادی بود

- خب...

کاوه- شما راجب مهرداد و نسیم چی میدونید؟

- من هیچی نمی دونم فقط اینو میدونم که مهرداد نسیم و دوست داره

کاوه- شاید از شنیدن حرفای من ناراحت بشین ولی مجبورم که براتون تعریف کنم

- چرا مجبورین؟

کاوه- براتون توضیح می دم ولی اول باید همه چیزو بدونید بعد

مکشی کرد و به من که خونسرد بهش نگاه می کردم نگاه کرد...شاید انتظار داشت ناراحتیمو توی چهره ام

بینه...خبر نداشت از درون داشتم ذوب می شدم

کاوه- چهار سال پیش نسیم و توی دانشگاه دید...نسیم ترم اول بود مهرداد بهش علاقه مند شد ولی به نسیم

چیزی نگفت انقدر دوستش داشت که روزهایی که نسیم کلاس داشت می رفت تا از دور ببینتش...نسیم

دختربدی نبود سرش به کار خودش بود کاملا امروزی و باز بود ولی با هیچ پسری نبود...مهرداد هر روز بیشتر

شیفته زیبایی های نسیم می شد تا اینکه یک روز تصمیم گرفت به نسیم درباره علاقه اش بگه...اون روز نسیم

دست رد به سینه اش زد...مهرداد خورد شد ولی بعد از دو ماه خودشو جمع و جور کرد... شش ماه بعد نسیمو

توی یک مهمونی میبینه و دوباره دلش هوایی میشه...بعد از چند وقت محل کارش و خوشو پیدا میکنه...چند

بار دیگه میره پیش نسیم و ازش درخواست ازدواج میکنه ولی نسیم جوابش یکی بود نه...مادر مهرداد با نسیم

مخالف بود دلایلش هم واضح بود...نسیم خیلی باز و راحت بود جوری که تو خیابون توجه همه رو جلب می کرد

مهرداد خودش هم از این موضوع دلخوشی نداشت ولی علاقه چشماشو کور کرده بود...تا اینکه مادر مهرداد

ازش می خواد ازدواج کنه ولی مهرداد باز هم پای نسیمو میکشه وسط ..اون موقع مهرداد برای کارگاهش نیاز

به پول داشت...پول کمی هم نمی خواست دو میلیارد پول لازم داشت...مادرش شما رو برای مهرداد پسندیده

بود شرط میکنه با شما ازواج کنه در عوض ارثیه مهرداد و بعد از اینکه از ایران خارج شدبش میده...

با یاد آوری اون روز ها اشک توی چشمام حلقه زد هیچ وقت یادم نمیره اون روز و...اون روزی که برای اولین

بار مهرداد و توی دفتر اساتید دیدم از همون روز دلم لرزید...از اون نگاهی که توی حیاط دانشگاه بهم کرد داغ

شدم...

کاوه- من نمی خواستم ناراحتون کنم

- مشکلی نداره ادامه بدین...

کاوه- حقیقت این بود که نسیم یتیم بود نه خانواده ای داشت نه فامیلی.. از ۱۳سالگی توی خونه یه مرد ۳۰ساله کار می کرد و همونجا هم زندگی می کرد...نسیم عاشق اون مرد شده بود از همون بچگی اون مردو دوست داشت با اینکه الان تو اوج زیبایی به مردی دل بسته که از جای پدرشه... ولی عاشقشه اون مرد هم عاشق نسیم شده بود ولی اخلاف سنیشون باعث شده بود تا سکوت کنه و پا روی دلش بزاره تا اینکه خود نسیم بهش اعتراف میکنه...اما دلیم برای اینکه اینارو به شما گفتم...

نسیم و جهانگیر قرار باهم ازدواج کنند یک هفته دیگه نامزدشونه...نسیم از من خواسته شما رو ببینه

- ببخشید من متوجه نمی شم...اصلا شما از کجا راجب زندگی نسیم انقدر اطلاعات دارین?...نسیم چرا می خواد منو ببینه؟

کاوه- جهانگیر عموی منه ...چند سالی بو که ازش خبری نداشتیم تا چند ماه پیش که تماس گرفت و گفت می خواد ازدواج کنه... من تازه فهمیدم اونک سی که می خواد باهاش ازدواج کنه نسیم...من نمی دونم دقیقا چه کاری باهاتون داره من فقط پیغامشو رسوندم
- مهرباد میدونه؟

کاوه- نه نمیدونه... ازتون خواهش کنم بهش چیزی نگید...نمی خوام فکر کنه بهش نارو زدم
- من حرفی نمی زنم خیالتون از جانب من راحت باشه

کاوه- خب من دیگه برم...با اجازتون آدرس خونتونو می دم بهش تا بیاد اینجا
- مشکلی نداره

کاوه بلند شد- خیلی ممنون از پذیرایتون از سحر خانوم هم خداحافظی کنید...خدانگهدار
- خداحافظ

در و که بستم سحر پرید از اتاق بیرون
سحر- می خوامی نسیم و بینی؟

- آره

سحر- ارام رنگت خیلی پریده...خوبی
- نه اصلا خوب نیستم

سحر- می خوامی به کاوه زنگ بزنی بگم نمی خوامی نسیمو ببینی
- نه لازم نیست باید بدونم چیکارم داره

سحر - تو هنوز مهرداد و... دوست داری؟

بغضم ترکید... "آره من احمق هنوز دوستت دارم... با اینکه این همه بهم بدی کردی ولی دوستت دارم... هنوز داغ دوستت ندارم هایی که بهم می گفتی برام تازه است.. جای .سیلی های که به صورتم زدی هنوز میسوزه... حلقه ای که توی صورتم انداختی هنوز به گردنم هست... حرفای تحقیر آمیزت هنوز توی گوشم... ولی قلبم... قلبم باز برات می تپه و به حرف عقلم گوش نمی ده..."

دو هفته از اون روز گذشت فردای اون روز نسیم بهم زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد... از مهرداد خبری نداشتم تو این دو هفته فقط یک بار بهم اس ام اس داد که برم خونه اش لیلا جون قرار بود زنگ بزنه منم رفتم خونه اش ولی خودش خونه نبود بعد از اون روزی که با لیلا جون حرف زدم دیگه خبری از مهرداد نشد... تا امروز سحر و سپهر و سیما با هم جیغ کشیدن - یوهووو تولدت مبارک - والای مرسی

صورت سحر و سیما رو بوس کردم و از همشون تشکر کردم

سپهر - این که نشد منم بوس کن

- گمشو... کی صورت سیاه و بی ریخت و کریه تو رو بوس میکنه

یه پس گردنی خورم برگشتم بینم سحر بوده یا سیما که یکی دیگه هم خوردم دستم و پس کلم گذشتم و مظلوم به سپهر نگا کردم "یعنی تو یه چیزی به این دوتا بگو"

سپهر - الکی به من گربه ای نگاه نکن ... می خواستی به من نگی بیریخت

- اصلا به شما دوتا چه... چرا میزنید؟

سحر - تو بیجا می کنی به برادر من میگی سیاه

- برادر دستت زره لای در... به توچه دوست دارم بگم... سیما خانوم این داداشش تو چرا می زنی؟

سیما - آقامونه... باید بهش توهین کنی

- چی؟؟؟ آقاتون؟؟؟

گونه ی گل انداخته ی سیما لبخند شیطان سهند نشون میاد بعله

جیغ کشیدم سپهر و افتادم دنبالش توی خونه ۴۰ متری اندازه ی دور زمین فوتبال دنبال سپهر دویدم... نفسم دیگه بالا نمیومد

- بس...سه...وا..یسا

سهند- تو...مٹ...چی..اف..تادی...دبال...من

خودمو روی کاناپه ولو کردم سحر وسیما از خنده صورتشون قرمز شده بود...یکم که نفسم بالا اومد

- کوفت...سیما خانوم بخند... خیلی نامردین که به من نگفتین

سهند- منو که می شناسی خجالتیم

- oh my god تو و خجالت؟ نزن این حرفو

سهند- نه به جان وحید

سحر- کوفت و جان وحید انقدر جوشو قسم نخور

- راستی وحید کجاست؟

سهند- هر وقت گفتی مهرداد کجاست بهت میگویم

- مهرداد مسافرته

سهند- اِ حیف شد

جز سحر و امیر کسی نمی دونست ما جدا زندگی می کنیم، دوست نداشتم کسی بفهمه نمی خواستم حتی یک

درصد کسی فکر کنه که من برای مهرداد کم گذاشتم...چقدر بد تو ایران وقتی زندگی کسی خراب میشه اول از

همه زن و مقصر می دونند.....

بعد از یک ساعت وحید هم اومد داشتیم شمع ها رو روشن می کردیم که زنگ خونه به صدا در اومد

- ببخشید آقا وحید میشه ببینید کیه؟

وحید- بله(رفت سمت آیفون و گوشی و برداشت) سلام آقا مهرداد...بفرمایید...بله هستن...چند لحظه صبر کنید

وحید- آرام خانوم باهاتون کار دارن میگن برین پایین

- مرسی

لباسم مناسب بود برای همین فقط کفش های راحتیمو پام کردم داشتم رفتم پایین...مهرداد جلوی در وایساده

بود اخماش هم طبق معمول همیشه تو هم بود

- سلام

مهرداد- سلام...می بینم که مهمون داری

پوزخندش رو مخ می رفت

- آره مهمون دارم چطور؟

مهرداد با حالت خاصی گفت: فقط موندم وحید تنها تو خونه ات با تو...

بیشعور راجب من چی فکر کرده؟ حرصی شدم ولی خودمو کنترل کردم پوزخند زدم

- هه... مگه نگفتی حتی تو بغل مرد غریبه هم بخوابم روم غیرتی نمی شی؟ چیه غیرتی شدی؟؟؟؟

قیافه اش از شدت عصبانیت سرخ سرخ شده بود با صدای کنترل شده ای سعی می کرد بلند نشه گفت:

مهرداد- خفه شو هرزه... تو.. مال چی باشی که بخوام برات غیرت خرج کنم؟ تو دم دستی ترین آدمی هستی

که تو عمرم دیدم..

دیگه شورشو در آورده بود سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم- درست صحبت کن

مهرداد- چیه؟ بهت بر خورد؟؟؟ چرا نمی خوام قبول کنی؟؟؟ من کجا و تو کجا؟؟ به خودت یه نگاه بنداز ببین

اصلا به من می خوری یا نه؟؟؟ با این هیکل با این سر و شکل؟؟؟ تو به درد...

نفهمیدم چی شد که حرفشو نصفه گذاشت ولی با صدایی که از پشت سرم شنیدم قضیه رو گرفتم

وحید- آقا مهرداد مگه شما نمایین بالا؟ منتظر شمایم که شمع کیک و فوت نکردیم هنوز

مهرداد لبخند مصنوعی زد

مهرداد- شما بفرمایید منم میام

وحید که رفت مهرداد انگار نه انگار که داشت بهم فحش و دری وری می گفت آروم پرسید تولد کی؟

- من

مهرداد- چرا زودتر نگفتی؟

- چه فرقی میکنه تو که راحتی هرچی بخوای میگی

احساس کردم ناراحت شد

مهرداد- تو برو بالا من تا ۲۰ دقیقه دیگه میام

بی هیچ حرفی در و بستم... اومدن یا نیومدنش برام فرقی نمی کرد روزمو خراب کرده بود... شادی روز تولدم

خراب شده بود چه بیاد چه نیاد از درون شاد نیستم فقط ظاهرمو حفظ می کنم تا دوستانم.. کسایی که دوستشون

دارم شادیشون خراب نشه...

رفتم بالا در واحد و که بستم سهند گفت:

سهند - مگه مهرداد مسافرت نبود؟

لبخند اجباری زدم فقط برای آبرو داری کردن

- چرا ولی واسه تولدم خودشو رسوند... تا بیست دقیقه دیگه میاد... کاری براش پیش اومد

خدا رو شکر کسی دیگه سوالی نپرسید

سحر - وحید کیف پولتو پیدا کردی؟ تو ماشین بود؟

وحید - نه ولی یادم اومد گذاشته بودش تو کشو میز کارم

سحر - خب خدارو شکر

سحر رفت دستشویی، سیما و سهند که جیک تو جیک هم بودن اصلا تو حال نبودن من بودم و وحید... تا سحر

رفت تو دستشویی وحید اومد کنار من نشست...

وحید - از کی اختلاف پیدا کردین؟

- بله؟؟؟

وحید - نمی خواد جلوی من فیلم بازی کنی من همه چیو شنیدم

- متوجه نمی شم

وحید - من تو پارکینگ بودم وقتی شما داشتین با هم بحث می کردین... اینجا تنها زندگی می کنی؟

شوکه شدم از یه طرفی هم اصلا دوست نداشتم وحید بفهمه ترجیح دادم سکوت کنم

وحید - ناراحت نباش... این تو نیستی که ضرر کرده این مهرداد لیاقت تورو نداره دختر به این خوشگلی و

لوندی... فقط یه احمق میتونه چشمشو روی اینا ببنده مهرداد خیلی نادون که...

با اومدن سحر از دستشویی وحید ادامه ی حرفشو خورد... حالم داشت ازش بهم می خورد بر خلاف قیافه مودبی

که داشت خیلی بی پروا بود... احساس کردم نیتش از این حرفا نیت پاکی نیست در ظاهر منو دلداری داد ولی.....

زنگ خونه زده شد... مهرداد بود سعی کردم جلوی وحید با مهرداد مهربون تر برخورد کنم درو براش باز کردم

جلوی همه گونشو بوسیدم اول شکه شد ولی خیلی زود حالت قبلشو حفظ کرد با همه سلام احوالپرسی کرد

سهند - بدوین دیگه... من گشمنه کیک می خوام

سحر - خب بابا توام اول عکس بعد کیک

سهند - ای بابا... همش تقصیر آرام انقدر شوهر شوهرم کرد نداشت ما کیک بخوریم

آخه این چه حرفی بود سهند؟... الان فکر می کنه واقعا اینکارو انجام دادم... اومدم جابشو بدم که مهرداد گفت:

مهرداد- مگه میشه کیک تولد آرام بدون حضور شوهرش بریده بشه
 سیما- شدن که میشه؟؟ فقط آرام خیلی شوهر دوست
 تو تمام این مدت من و سحر نگاه های تلخی بهم مینداختیم مهرداد خیلی خوب نقش بازی می کرد فقط سهند
 و سیما بودن که فکر می کردن ما خیلی همدیگه رو دوست داریم
 بعد از انداختن چندتا عکس کیک و بریدم سهند انگار خیلی گشنه اش بود
 سهند- آجی...
 - باز چیه؟ چی میخوای؟
 سهند- اگه کیکت اضافه اومد بده به من
 کیکمو نصف کردم و نیمی شو گذاشتم تو پیش دستیش
 سهند- این که خیلی زیاده
 - بخور داداشی نوش جونت من گشنه ام نیست
 سهند لبخندی زد و رفت نشست کنار سیما
 سهند- عشقم کیکش خوشمزه است؟
 سیما تیکه ای از کیکشو بهش داد سهند لبخند رضایت مندی زد و رفت کنار سحر
 سهند- آجی خانوم
 سحر- گمشو...یه ذره هم بهت کیک نمی دم تازه خودم می خوام رو مخ وحید کار کنم
 چشمکی زد و چنگالشو کرد تو پیش دستی وحید و تیکه گندی از کیک شو برداشت...وحید لبخندی زد و لپ
 سحر و کشید
 - بیا داداش من سیر شدم
 سهند - تو که چیزی نخوردی
 مهرداد سرشو آورد دو گوشم
 مهرداد- آفرین رژیم بگیر از در تو نمیای
 وحید نزدیک ما نشسته بود مطمئن بودم حرف مهرداد و شنیده چون وقتی لبخند مصنوعی منو دید پوزخند
 معنی داری زد از اونایی که می گفت "خر خودتی"

بعد از خوردن کیک نوبت به کادو ها رسید سیما و سهند برام یه کیف پول چرم خریده بودن، سحر و وحید دستبند نقره ظریفی که خیلی شیک و خوشگل بود همه منتظر بودن مهرداد کادوشو بده می خواستم بگم "مهردادقبلا کادوشو داده که...."

مهرداد- بفرما اینم کادوی من تولدت مبارک

جعبه کوچیکی و که جلوم گرفته بودو از دستش گرفتم و تشکر کردم واقعا شکه شده بودم....گوشواره ساده و شیکی که بلریان های کار شده روش جلوه ی بیشتری بهش میداد...کادوش هم برام شیرین بود هم برام تلخ بود...تو اون لحظه هم خوشحال بودم هم ناراحت...ولی با یاد آوردی حرف های جلوی درش تشکر آرومی کردم و جعبه رو گذاشتم روی میز...

سیما- چه خوشگله...سهند...یاد بگیر

سهند- آخه من چی بگم به تو پسر?...چرا مارو میندازی تو خرج

مهرداد به شوخی گفت:اگه چندتا زن نگیری از پس خرجش بر میای

سهند- اون که همیشه یکی کمه دوتا خاطر جمع

سیما جیغ کشید- سهند

سهند- جونم عزیزم

سیما- می کشمت

سهند- نترس تو سوگلی

سیما- که من سوگلی ام دیگه

دمپایی رو فرشیشو کبوند روی سر سهند...سهند سرشو گرفت

سهند- آی آی آی...مهرداد تو نمی تونستی در خفا راهنماییم کنی؟آخ آخ آخ ببین زد داغونم کرد...دستت

سنگینه طلاق میدم

سیما- دیگه چی؟ راحت باش

دمپایی رو برد بالا که بزنه تو سرش که سهند گفت:

سهند- نه نه ..تورو خدا... غلط کردن و برای این مواقع گذاشتن...آقا من غلط کردم

انقدر از دست این دوتا خندیدم که نگو، مهرداد کنارم نشسته بود بلند بلند می خندید برای اولین بار خنده ی مهرداد و دیدم همیشه لبخند میزد... انقدر قشنگ از ته دل می خندید که آدم خنده اش می گرفت.. کاش به جای زخم زبون زدن و اذیت کردن...هی

برای شام قرار شد پیتزا سفارش بدیم تا آخر شب انقدر بازی کردیم و خندیدم که دعوام با مهرداد یادم رفت مهرداد هم می خندید و سر به سر سهند میزاشت اصلا شده بود یه مهرداد دیگه... دیگه خبری از مهرداد اخمو و ساکتی که می شناختم نبود...

بعد از رفتن بچه ها من موندمو یه خونه بهم ریخته و مهرداد که دراز کشیده بود روی مبل...

- پاشو خوابت میبره

مهرداد- نه...سهند بچه باحالیه

- گل گل

مهرداد تنه زد:

- اون که بعله اگه گل نبود که بهش کیکتو نمی دادی

- آره خب

مشغول جمع کردن جعبه های پیتزا شدم لیوانارو گذاشتم توی سینک، نوشابه رو گذاشتم توی یخچال، کلی ظرف کثیف بود که باید می شستمش بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه که یک ساعتی طول کشید رفتم تو حال...

مهرداد روی مبل خوابش برده بود بیدارش کردم

مهرداد- هان...خوابم میاد

- پاشو برات جا بندازم

مهرداد- بزار بخوابم...

بیهوش شد... زیر سرش بالشت گذاشتم و ملافه روش کشیدم... و خودم رفتم تو اتاق...

برای بار دهم به گوشواره نگاه کردم...گوشواه ای که فقط برای آبرو داری کردن خریده بود...خیلی خوشگل بود دوستش داشتم... چی می شد یه روز از خواب بیدار شم بینم همه این اتفاقات خواب بوده...مهرداد منو دوست داره و منم اونوو... نسیمی در کار نباشه...بابا سرطان نداشته باشه...لیلا جون ایران باشه و امیر با کسی که عاشقش ازدواج کنه...

تو این فکر بودم که خوابم برد

مهرداد- من دیگه دارم میرم

از تومی اتاق با صدای بلند گفتم:

- وایسا کارت دارم

از اتاق اومدم بیرون جعبه رو گرفتم جلو...مهرداد اول تعجب کرد بعد اخماش رفت تو هم

مهرداد- این دیگه چیه؟

- گوشواره، تو برای آبروداری جلوی دوستای من مجبور شدی اینارو بخری منم دارم بهت پیش می دم

مهرداد- نمی خواد

- چرا نمی خواد تو بخاطر من پول دادی من نمی خوام زیر دینت برم

مهرداد اخماشو کرد تو هم- اینو تو گوشت فرو کن من بخاطر تو هیچکاری نمی کنم...اینم به عنوان هدیه

تولدت

- من از تو هدیه نمی خوام

مهرداد- بندازش دور

- ولی...

مهرداد- من حوصله فروختنشو ندارم اگه نمی خوای بندازش دور

ساعت نزدیک ۱۲ بود که تلفن خونه زنگ زد

- بله

- سلام آرام جان خوبی؟

نسیم بود، این سومین دفعه ای بود که بهم زنگ میزد

- خیلی ممنون تو خوبی عزیزم؟

نسیم- قربوت برم منم خوبم...جهانگیر هم سلام میرسونه

- سلامت باشن...شما هم سلام برسون

نسیم- فدات شم...آرام جان امروز خونه ای پیام پیشت؟

- بله خونه ام تشریف بیارین

نسیم - مزاحمت میشم... فقط... مهرداد هم قرار بیاد

- مهرداد برای چی؟

نسیم - باور کن من نمی خوام بینتون فاصله بندازم فقط می خوام هر چه زودتر این مسله حل بشه

- ولی مهرداد همین طوریش هم چشم نداره منو ببینه

نسیم - بسپر به من... نمی خوام به خاطر علاقه ای که مهرداد به من داره زندگیت خراب شه... می خوام بهش

بگم یک هفته پیش با جهانگیر عقد کردم

....

نسیم - خیالت راحت من ۵ میام اونجا

- بیا عزیزم

نسیم - میبینمت خدانگهدار

- خدانگهدار

تا ساعت ۵ دستی به سر خونه کشیدم دوش گرفتم بهترین لباس راحتیمو پوشیدم آرایش ملایمی کردم، عطر زدم

و کلی به خودمو خونه ام رسیدم که جلوی نسیم احساس ضعف نکنم سر ساعت ۵ زنگ خونه به صدا در اومد

فکر کردم نسیم ولی مهرداد بود...

در و براش باز کردم

مهرداد - سلام... به به آرام خانوم خوشتیپ کردی خبریه؟

یعنی نمی دونست؟

- سلام.. مهمون دارم ... از این طرفا؟

مهرداد - کاوه زنگ زد گفت پیام اینجا... نگفت چیکار داره

حرفش که تموم شد دوباره صدای زنگ خونه بلند شد این دفعه نسیم و کاوه بودن

مهرداد - کی بود؟

ترسیدم بگم نسیم برای همین فقط گفتم آقا کاوه است

کاوه - سلام آرام خانوم حال شما

- ممنون بفرمایید داخل

کاوه اومد توی خونه پشت سرش نسیم....

نسیم - سلام

با صدای سلام نسیم مهرداد مثل جن گرفته ها از جاش پرید... از تعجب چشماش اندازه ی توپ بسکتبال شده بود

مهرداد - س...س...سلام

نسیم - سلام آقا مهرداد

مهرداد زل زل به نسیم نگاه می کرد... نسیم دختر جذابی بود با پوست برنز، چشمای کشیده ی رنگی موهای هایلایت شده نسکافه ای با اندامی کشیده و لاغر در کل مثل باربی ها بود تیپ خیلی امروزی و شیک... می خواستم میوه و شیرینی بیارم که نسیم نگذاشت و گفت می خواد راجب موضوعی حرف بزنه... نگاه مهرداد به نسیم قلبمو چنگ چنگ می کرد... هیچ وقت همچین نگاهی به من نکرده بود... نگاش با علاقه بود جوری نگاهش می کرد که انگار برای طرز نفس کشیدنش تحسینش می کرد... مهرداد با لحن صمیمانه ای گفت:

مهرداد - چه خبر نسیم جان؟ خیلی وقته ندیدمت چی کارا می کردی تو این مدت؟

نسیم خیلی ریلکس پاشو انداخت روی اون یکی پاش و با خونسردی تمام گفت:

نسیم - هفته ی پیش عقدکنونم بود... تو این مدت سرم خیلی شلوغ بود... جهانگیر هم...

مهرداد نابرانه داد زد: چی؟ تو... تو ازدواج کردی؟

نسیم - آره خب چرا انقدر تعجب کری؟

مهرداد - نسیم... تو... تو... تو با من چیکار کردی؟ ازدواج کردی؟

رنگش صورت سبزه اش به سفیدی میزد... با چشمای خودم لرزش دستاشو دیدم... به لب های به رنگ گچش که میلرزید نگاه کردم..

مهرداد - چطور تونستی... چطور تونستی با من همچین کاری کنی؟ من تو این چهار سال یک لحظه هم از یادت نبردم ولی تو... من دوست دارم... چرا منو بازی دادی؟ (داد میزد و اینا رو می گفت)

نسیم - من هیچ وقت بهت نگفتم که دوستت دارم... من از اول هم جهانگیر و دوست داشتم بهت گفتم به من دل نبند... بعد تو داری میگی تورو بازی دادم؟

مهرداد - چی کم داشتم که منو ترد کردی؟ چی جهانگیر بهتر از من بود که اونو انتخاب کردی... دِ بگو لعنتی؟

من تنم از فریاد های که مهرداد می زد می لرزید چه برسه به نسیم....

نسیم دست کرد تو کیفش جعبه جواهراتی و از کیفش در آورد و انداخت روی میز با عصبانیت داد کشید

نسیم - جهانگیر مرد... ولی تو نیستی... تو انقدر پستی که جوونی آرامم رحم نکردی... نگاهی کن... آرام چی کم داره؟ هیچی انقدر خانوم که یک بار به من بی احترامی نکرد... یکبار هم باهام تند برخورد نکرد... منو مقصر ندونست.. آگه گناه من اینه که دلتو شکوندم گناه تو از من سنگین تر... تو زن جوونتو ول کردی به امون خدا... تو لیاقت نداری... تو انقدر بی غیرتی که...

در تمام مدتی که نسیم حرف می زد مهرداد با اخم به من نگاه می کرد تا به کلمه ی بی غیرت رسید مهرداد از جاش بلند شد و روبه روی نسیم وایساد دستشو بلند کرد که بزنه تو صورتش که خودمو انداختم میونشون ... ضربه ای که قرار بود به صورت نسیم بخوره خورد تو صورت من... احساس می کردم فکم جا به جا شده... دستم و گرفتم روی صورتم....

نسیم - آرام آرام حالت خوبه؟

حالم بد بود ولی خودمو جمع و جور کردم کاوه با بهت به مهرداد نگاه می کرد انگار زبونش بند اومده باشه... انگوشتمو به حالت تهدید رو به مهرداد گرفتم و گفتم:

- حق نداری... حق نداری تو خونه ی من به مهمون من بی احترامی کنی... نسیم راست میگه نو بی غیرتی... اینو بخاطر خودم نمی گم... بخاطر اینکه دست روی ضعیف تر از خودت بلند می کنی.. مردی که دست روی زن بلند کنه از سگ پستره

حمله کرد سمتم که بزنتم که کاوه جلوشو گرفت و سرش داد شید

کاوه - بسه مهرداد... من نمی خوام تو مسائل تو آرام دخالت کنم، ولی حق نداری دست روش بلند کنی...

مهرداد - ولم کن کاریش ندارم

کاوه مهرداد ول کرد... انقدر دوره حال راه رفت و دست توی موهاش کشید که من جای اون خسته شدم تو این مدت هممون ساکت به زمین زل زده بودیم بعد از نیم ساعت مهرداد رفت جلوی مبلی که نسیم روش نشسته بود زانو زد...

مهرداد - نسیم... من دوستت دارم... نمی تونم فراموشش کنم... نسیمم... خانومم... من بدون تو میمیرم التماس می کنم... به پات میوفتم...

نسیم - نه... من عاشق جهانگیرم... توام نباید دیگه بهم کاری داشته باشی... اینم سرویسی که بهم دادی... دیگه به منو زندگیم کاری نداشته باش...

نسیم از خونه زد بیرون مهرداد با غروری خورد شده هنوز رو به روی میل زانو زده بود کاوه دستی به شونه ی مهرداد زد

کاوه- پاشو مرد

مهرداد به جای خالی نسیم زل زده بود اصلا نفهمید کاوه باهاش حرف میزنه... کاوه به سمت من برگشت...
کاوه- آرام خانوم حالتون خوبه

دروغ گفتم... دست خودم نبود بخشی از وجود هنوز می خواست سر پا وایسه و بخش دیگه...
- من خوبم

کاوه- من باید برم... آرام خانوم... مهرداد

نگاه غمگینشو به مهرداد دوخت معنی نگاهشو فهمیدم ولی خودمم حال خوشی نداشتم
کاوه- مراقبش باش

جالبه من باید مراقب مردی می بودم که جلوی دونفر زد تو صورتم... مردی که جلوی من زنش به یکی دیگه ابراز علاقه کرد... فقط تونستم سرمو تکون بدم.. کاوه رفت... یک ساعتی میشد که رفت نه من نه مهرداد از جامون تکون نخورده بودیم کم کم هوا داشت تاریک می شد از جام بلند شدم... کنارش نشستیم.. تا حالا مهرداد و اینطوری ندیده بودم
- مهرداد...

تکونش دادم جوابمو نداد... بلند شد ولی اصلا تعادل نداشت انگار کمرش شکسته بود زیر باوزو گرفتم و بردمش سمت اتاق خواب.. روی تخت خوابندمش
مهرداد- می خوام تنها باشم

از اتاق اوادم بیرون بغض بدی تو گلوم بود ظرفیتم پر پر بود تلفن و برداشتم و رفتم تو تراس روی صندلی پلاستیکی گوشه تراس نشستیم... شماره ی سحر و گرفتم
سحر- سلام بوزینه
- سحر...

سحر نگران گفت: آرام چی شده چرا گریه می کنی

همه چی وبراش تعریف کردم گفتم و گفتم از اینکه احساس کردم چقدر کمم که شوهرم جلوی روم به زن دیگه ای التماس می کرد از اینکه جلوی چشم نسیم و کاوه سیلی خوردم...

سحر- آرام جون من گریه نکن حقش بود...خوشم اومد نسیم خوب ضایعش کرد
- دلم براش می سوزه

سحر- تو و دلت با هم غلط کردین الان کجاست؟

- نمی تونست درست راه بره..حالش خیلی بده روی تختم دراز کشیده

سحر- من جای تو بودم از خونه بیرونش می کردم..اصلا به کاوه می گفتم ورش داره با خودش بیرتش
- دلم نیومد

سحر- این دل رحمی تو کار دستت می ده همش غیر مستقیم بهش محبت کن اونم با کاراش جبران کنه...آخه
احمق چرا به کسی محبت می کنی که انقدر آزارت داده...فکر کردی مهرداد لیاقت محبت داره؟ فکر کردی
میفهمه محبت یعنی چی؟...فکر کردی بهش خوب کنی قدرت و میدونه؟...نه خر...نه احمق

- سحر بس کن

سحر- نه آرام تو بس کن... تا کی می خوای مهرداد و تحمل کنی؟ کم اذیت کرد؟ کم حقیرت کرد؟

- سحر خواهش می کنم بس کن به قرآن خودم داغونم...یه امروز من خاک بر سرو نصیحت نکن..تو راست می
گی من احمقم

گوشی قطع کردم اصلا حالم خوب نبود بیشتر از نصیحت نیاز به هوای آزاد داشتم...از تراس اومدم بیرون و رفتم
سمت اتاق نیم ساعتی می شد که مهرداد و تو اتاق تنها گذاشتم می خواستم لباس عوض کنم برم قدم بزنم....
در اتاق و آهسته باز کردم صدای ناله میومد...مهرداد ناله می کرد...رفتم بالای سرش چشماش بسته بود دستمو
گذاشتم روی پیونیش داغ داغ بود تب داشت..چند بار صداش کردم ولی جواب نداد فقط توی خواب ناله می
کرد.

هوا تازه روشن شده بود که رفتم کنار مهرداد دراز کشیدم...

تازه تبش افتاده بود همش هذیون می گفت تو خواب...منم دستمال خیس می کردم به صورتش می کشیدم.

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم ساعت روی دیوار بود...چقدر خوابیده بودم ساعت ۳ بود...از روی
تخت بلند شدم مهرداد خونه نبود رفتم توی آشپزخونه روی میز یک کاغذ بود براش داشتم...

سلام

همه می دونند که سخت ترین کار دنیا برای من معذرت خواهی کردن ، می دونم در حقت بدی کردم انتظار ندارم منو ببخشی فقط می خوام که بدونی پشیمونم پای تورو به زندگیم باز کردم. نمی دونم چرا ازم طلاق نمی گیری شاید می خواستی ازم انتقام بگیری هر چی که بوده الان دیگه برام مهم نیست، مهم نیست که طلاق بگیری یا نه دل من دست نسیم و دستشم می مونه.

بابت پرستاریتم ممنونم خدانگهدار

یادداشت گذاشتم روی میز.. هیچ حسی نداشتم واقعا از لحاظ احساسی پوچ و خالی بودم

ناهار که چه عرض کنم نون و آب خوردم...تا غروب بی هدف کانال ای تلویزیون و بالا و پایین کردم تا اینکه تلفن زنگ خورد...

- بله...

کاوه- سلام آرام خانوم مهرداد اونجاست؟

- نه نیست طوری شده؟

کاوه- هر چی بهش زنگ می زنی جواب نمیده نگرانش شدم

- نمی دونم به خدا امروز از این جا رفت

کاوه- باشه ببخشید مزاحمتون شدم

نگران شدم- آقا کاوه اگه ازش خبری پیدا کردین به منم بگین

کاوه- چشم...خداحافظ

- خدانگهدار

دلَم شور می زد نکنه بلایی سر خودش بیاره؟" نه بابا بچه که نیست" با همه اینا باز هم دلَم شور میزد...دیروز روز پر حادثه ای بود برام...مهرداد و عشقش برام دیگه مهم نبود چون آینده ای نداشتم با مهرداد ولی باز هم تلخ بود که شوهرم زن دیگه ای می خواست هرچند که من دیگه امیدی به زندگی با مهرداد نداشتم

دو روز از گم شدن مهرداد می گذشت که کاوه بهم زنگ زد

کاوه- رفته شمال ویلاشون

- دستتون درد نکنه

کاوه- خواهش می کنم...آرام خانوم

- بله...

کاوه- می شی یه سوال شخصی ازتون بپرسم

- بفرمایید

کاوه- مهرداد شما رو کم اذیت نکرده چرا طلاق نمی گیرین خودتونو راحت کنید؟

- اگه بهتون بگم بین خودمون باقی می مونه؟

کاوه- خیالتون راحت

- پدر من سرطان داره...دکتر گفتن تا یک سال بیشتر دوم نمیاره...دلم نمی خواد خانواده ام جز دغدغه ی پدرم

دغدغه ی منم داشته باشن...مخصوصا که پدرم الان خیالش از خوشبختی من راحت شده...نمی خوام غصه

دارش کنم...

کاوه- متاسفم امید وارم خدا شفاشون بده

- ممنون

کاوه- جسارت نباشه...حالا که نسیم ازدواج کرده می تونی با مهرداد باشید؟؟

- نه نمی تونم

کاوه- باور کنید مهرداد بارها به من گفته بود در مورد شما عذاب وجدان داره.... شما دوستش دارین چرا به

خودتون فرصت نمی دین؟

محکم گفتم- نه دیگه ندارم...

کاوه- خودتونم می دونید که دارین...اونطوری که اون روز نگران مهرداد بودی....

وسط حرفش پریدم با حالت عصبی گفتم:

- اشتباه می کنید...نگرانی منو نزارید پای علاقه...مهرداد هم آدم منم آدمم...نگرانی من فقط یه حس انسان

دوستانه بود همین

کاوه- ولی...

- نه آقا کاوه هیچ علاقه ای نیست...نمی دونم چرا انقدر پافشاری می کنید

یک ماهی می شد که مهرداد و نمی دیدم و فقط از طریق کاوه از حالش خبر داشتم... مثل اینکه هنوز شمال

کاوه می گفت نیاز به تنهایی داره تا با ازدواج نسیم کنار بیاد...قسمتی از وجودم از حال بد مهرداد خوشحال بود

ولی قسمت دیگه دلش براش می سوخت... درکش می کردم منم حال و روزم همین بود...ولی براش لازم بود

آدمی به خودخواهی و مغروری مهرداد باید طعم شکست و بچشه... حتی مثل آدم ازم معذرت خواهی نکرد... بخاطر چی؟ بخاطر غرور لعنتی اش؟... من به درک... تنها چیزی که تو زندگیش مهم نیست زن شرعی و قانونی... ولی با این اخلاق و رفتار چطور می خواد زندگی کنه.. من تحملش کردم ولی هیچ کس حاضر نیست این اخلاق هارو تحمل کنه

وحید و سحر قرار بود بعد از محرم و سفر عقد کنند یعنی سه ماه بعد منم تا اونجای که می تونستم جلوی وحید آفتابی نمی شدم... نمی خواستم به خاطر من زندگی سحر خراب بشه از یک طرف می ترسیدم که سحر هم به وضع من دچار بشه...

داشتم مقنعه سر می کردم که صدای چرخیده شدن کیلید توی در آپارتمان اومد از تو اتاق داد زدم - ۱۰۰ بار گفتم وقتی خونه ام زنگ بزن نه خودت درو باز نکن شاید من لخت بودم - سلام

این که مهرداد بود من فکر کردم سحر... برگشتم سمتش باورم نمی شد... خشکم زده بود... این مهرداد بود... چرا... چرا... انقدر تغییر کرده؟... زیره چشماش گود رفته بود موهای بهم ریخته اش روی پیشونیش ریخته بود... زیره چشماش گود رفته بود می تونستم بگم کم کم ۸۷ کیلویی کم کرده بود... صورتی که هیچ وقت ته ریش نداشت ریش یک ماهه ای داشت...

- س... سل... سلام... حالت خوبه

مهرداد - الان خوبم

- فک... فکر کر... کردم سحر

مهرداد - فهمیدم...

مهرداد خودشو انداخت روی مبل

مهرداد - داری میری دانشگاه؟

- آره

مهرداد - تا کی کلاس داری؟

- تا ۴

مهرداد - میشه من اینجا استراحت کنم؟

- مشکلی نداره... فقط چرا نرفتی خونه خودت؟

مهرداد- دارم میمیرم از خواب...خونه تو نزدیک تر بود

- باشه

مقنعه مو مرتب کردم و رژ لبمو زدم...کیفمو برداشتم که برم

مهرداد- آرام

- بله

مهرداد- چیزی برای خوردن نداری؟

- قرمه سبزی دارم می خوری؟

مهرداد- میشه برام از اون نیمروهات درست کنی؟...اگه دیرت نمیشه

- الان درست می کنم

از شدت خوابالودگی صداش به زور در میومد...سریع براش نیمرو درست کردم..آب و نون گوجه و خیار شور و

گذاشتم توی سینی براش بردم...خوابش برده بود آروم تکونش دادم

- مهرداد...مهرداد...

مهرداد- هوم...

- پاشو غذاتو بخور

مهرداد- می خورم دستت درد نکنه

- من رفتم

مهرداد- باشه

سحر- سلووووم خر

- سلام

سحر- چطوری؟

- اینطوری...تو چطوری؟

سحر- منم همین طوری...چی شده دماغی؟

- دماغ نه و دماغ...مهرداد خونمه

سحر- باز چیکار کرده؟

- هیچی

سحر - مگه میشه مهرداد کاری نکنه؟

- فعلا که امروز کاری نکرده... نمی دونی چه ریختی شده بود ژولیده پولیده

سحر سرشو خاروند... می دونستم این یعنی چی..بازم می خواست بحث عوض کنه...شاید برای اینکه می دونست

اسم مهرداد هم غمگینم می کنه

سحر - ژولیده رو که می دونم چیه پولیده دقیقا چیه؟

- گمشو حوصله ندارم می زنم نصفت می کنم

سحر - oh my god 100 بار گفتم با این مهرداد نگرد بین تو هم از دست رفتی...جانی شدی

- عمه ات از دست رفت

سحر - اون که بله درس شکی نیست..ولی آرام بی شوخی یه وقت...

- استاد اومد

سحر - خودت خوب می دونی ی می خوام بگم

آروم جووری که استاد نشنو زیر لب گفتم

- نگران نباش اگه براش دل می سوزنم فقط یه حس انسان دوستانست نه بیشتر

سحر - امیدوارم

استاد - به چی امیدواری خانوم؟

سحر - به اینکه بتونم این درسو پاس کنم

استاد - مراقب باش زبونت نا امیدت نکنه

سحر - استاد شما ما رو نا امید نکنین زبونم لال میشه...آ...آ

خنده ی ریزی کردم...سحر همیشه با این استاد بگو مگو داشت

در خونه رو باز کردم خونه نیمه تاریک بود...همیشه قبل از غروب چراغ هاروروشن می کردم از این نور کم دلم

می گرفت... با تاریکی مشکلی نداشتم حتی یه جورابی هم بهم آرامش می داد ولی اینجووری و نه...چراغ

پذیرایی و روشن کردم خبری از مهرداد نبود ولی صدای آب از حموم میومدم...حتما رفته حموم...رفتم تو اتاق و

لباس هامو عوض کردم...موهامو باز کردم و پست سرمو با نوک انگشتم ماساژ دادم..آخیش...آخیش موهامو حال

اومد

اومدم از اتاق برم بیرون که در حموم باز شد و مهرداد از حموم اومد بیرون...

مهرداد- سلام چقدر دیر اومدی

چشمم به بالاتنه ی لختش افتاد ولی سریع چشممو انداختم پایین...نگاهم به چیزی افتاد که نباید می افتاد

- اون حوله ی من نیست دور خودت بستیش

مهرداد نگاه می به حوله ام که دوره کمرش بسته بود انداخت

مهرداد- چرا ولی حوله نداشتم چیکار می کردم؟

اخمامو کردم تو هم- یادت نیست...رفتم حموم حوله نداشتم مجبور شدم از حوله ی تو استفاده کنم چی کار

کردی؟

مهرداد- من فرق می کنم به وسایل شخصیم حساسم

- فقط تویی که به وسایل شخصیت حساسی دیگه

مهرداد- چیه می خوای درش بیارم که راحت شی

دستشو برد سمت کمرش که حوله رو باز کنه

- لازم نکرده خودتو خشک کن بعدا برای خودم یکی دیگه می خرم...همه مثل تو نیستن

نمی دونم چرا قیافه اش پکر شد...از کنارم رد شد و رفت داخل اتاق

منم رفتم دستمال برداشتم که گرد گیری کنم...هر روز خونمو گرد گیری می کردم بر خلاف دوران مجردیم که

اصلا کار نمکردم، نمی زاشتم به هیچ عنوان خونه ام نا مرتب بشه کارم که تموم شد مهرداد اومد بیرون یه

رکابی سفید با یه شلوار راحتی خاکستری تنش کرده بود...صورتشم اصلاح کرده بود... با چی اصلاح کرده؟؟؟؟؟

- با چی صورتتو اصلاح کردی؟

مهرداد- رفتم موهامو کوتاه کنم گفتم ریشمم بزنی

- گفتم...

مهرداد- شام چی داریم؟

- جان؟؟؟ نکنه شام هم تشریف دارین؟

مهرداد- یعنی نمونم؟؟؟ می دونی چند وقت غذای خونگی نخوردم؟

- من شبا شام درست نمی کنم...می خواستی بخوری به من چه

مهرداد- آفرین می خوای رژیم بگیری؟

بحث و عوض کردم...مهرداد هنوز همون مهرداد بود زبونش نیش داشت

- پاشو برو خونت می خوام شب برم بیرون

یه تای ابروشو برد بالا

مهرداد- کجا به سلامتی؟ اون هم شبی...

- دَدَر دودور با دوستان

حالا داشتم مثل چی خالی میبستم ولی نمی خواستم شب اینجا باشه

مهرداد- خوش بگذره

- مرسی

رفت توی اتاق و بعد از چند مین لباس پوشیده اومد بیرون

مهرداد- من رفتم وقت کردی یه سر بیا خونه ام به مامان زنگ بزن

- باشه فردا یه سر میزنم

مهرداد- خداحافظ

تا درو بست صدای چرخیده شدن کلید توی قفل اومد منتظر بودم در باز بشه...فکر کردم چیزی جا گذاشته ولی

نشد...دستگیره درو تکون دادم ولی در باز نشد... مهرداد بی نمک حتما در و قفل کرده...چه شوخی های خَز و

ضایعی... رفتم توی اتاق تا کیلیدمو بردارم درو باز کنم...ولی هرچی می گشتم کیلیدمو پیدا نمی کردم یعنی

کیلیدمو کجا گذاشتم?...یک ربعی می شد که دنبال کیلیدم می گشتم که تلفن زنگ خورد

مهرداد بود..گوشی و برداشتم و طلبکارانه گفتم:

- چیه؟

مهرداد- گشتم نبود نگرد نیست

- این چه شوخی مسخره ای...؟ چرا درو قفل کردی؟ کیلیدمو تو برداشتی؟

مهرداد- دونه دونه...

- چرا درو قفل کردی؟

مهرداد- واسه اینکه شب برای خودت راه نیوفتی بری اینور و اونور ددر دور

- من خودم اختیار زندگی خودمو دارم به تو ربطی نداره

مهرداد- طلاق تو بگیر هر کاری دوست داشتی بکنن

- پس بگو دردت چیه... به جهنم زنگ می زنم به سحر کیلید خونه رو داره

مهرداد- انقدر بیکاره که از کرج بیاد تهران که درو روت باز کنه؟

تلفن و قطع کردم...از عصبانیت نفس نفس میزدم..پسره بیشعور اصلا به تو چه بر فرض محال که بخوام شبا

برم بیرون بگردم تو چیکار منی؟؟؟

ساعت نزدیک های ۱۲ بود که در اتاق باز شد

مهرداد- بیداری؟

دستم روی قلبم بیشتر فشار دادم...قلبم دیوانه وار به دیواره ی قلبم می کوبید...از ترس می لرزیدم...مهرداد که

قیافه مو دید اومد کنارم

مهرداد- چت شده؟ چرا می لرزی؟

لرزش تنم دست خودم نبود...نمی توانستم خودمو کنترل کنم...مهرداد بغلم کرد

مهرداد- ترسونمدمت؟ نمی خواستم بترسونمت...فکر کردم صدای در واحد و شنیدی؟

بغضم ترکید...توی تمام این مدتی که تنها زندگی می کردم هر شب می ترسیدم از اینکه کسی بخواد بفهمه

تنهام و بخواد اذیتم کنه

گوله گوله اشک میریختم و مهرداد موهامو نوازش می کرد

مهرداد- ببخشید عزیزم...آروم باش

خوب که گریه هامو کردم از آغوش مهرداد اومدم بیرون...

- چرا انقدر با من دشمنی داری؟مگه من چیکارت کردم که انقدر از من بدت میاد؟ می خوام سخته ام بدی

بمیرم؟ اینطوری راحت میشی؟

مهرداد- به خدا نمی خواستم بترسونمت...باور کن کارم عمدی نبود

اشکتمو با پشت دستام پاک کردم

- کیلیدامو بده

مهرداد- بیا

کیلیدارو از دستش چنگ زدمو پرت کردم روی پاتختی

- دیگه حق نداری این موقع شب بدون زنگ زدن بیای خونه ام

مهرداد- خوب بابا

از اتاق رفت بیرون چند دقیقه بعد با یک لیوان آب قند اومد توی اتاق

مهرداد- بیا بگیر بخور حالت جا بیاد

آب قندم تا ته خوردم واقعا بهش احتیاج داشتم حالم که سر جاش اومد به قیافه آویزون مهرداد نگاه کردم

- واسه چی اومدی اینجا؟

کاملا مشخص بود توی فکره چون زل زده بود به دستای من

مهرداد- چی گفتی؟

- میگم واسه چی اومدی اینجا؟

مهرداد- آهان...هیچی بابا همینطوری

- تو که راست می گی...اونجای ادم دروغ گو

مهرداد- دقیقا کجاش؟

- بی تربیت منحرف

مهرداد خنده ای کرد- سوال پیش اومد برام...پرسیدن عیب ندانستن عیب است

- یک کلام از شخص عروس خانوم

مهرداد- ا عروس شدم دیگه؟

- واسه عروس بودن زیادی زشتی

با حالت بامزه ای شروع کرد تعریف کردن از خودش

مهرداد- عروس به این خوشگلی...دلربا...ملوس...تن به این بلوری...چشمای شهلائی..چیم کم..خیلی هم دلت

بخواد..ایششش

ناخواسته خنده ام گرفت نه یه خنده معمولی غش کردم از خنده...مهرداد هم از خنده ی من خندش گرفت...تازه

فهمیدم وقتی می خنده یه چاله ی کوچیک روی یکی از لپ هاش درست میشه...خیلی محو ولی خیلی بانمکش

می کرد

- حالا بی شوخی... چیکار داشتی

مهرداد- الان خوبی؟ اگه بگم باهام لج نمی کنی؟

- بگو ببینم چی می خوای بگی

مهرداد- سعید و چند تا از بچه ها قرار گذاشتن آخر هفته با مینی بوس بابای سعید بریم روستاشون
- خب...

مهرداد- جمعشون خانوادگی...خانوم هاشونم هستن...منم باید با تو برم

- خب بگو خانومم مسافرت

مهرداد- نمی شه دوبار قبل و بهونه آوردم این دفعه رو نمی شه کاریش کرد

- حالا چرا با مینی بوس؟؟؟

مهرداد- مینی بوسش از این جدیداست نه از زبار درفته ها...چون می خوایم دوره هم باشیم کسی ماشین

شخصی نمیاره میاری؟

- باشهم یام... ولی شرط داره

مهرداد- چه شرطی؟

- باید خرم شی؟

مهرداد- چی؟

- خرم شو

مهرداد- شوخی می کنی؟

- نه کاملا جدی ام

مهرداد- خوب فک کن من خرت شدم قبوله؟

- اوکی...برام عر عر کن

مهرداد- عمرا

- بخدا اگه عر عر نکنی من نمیام..تازشم تو بخاطر اینکه من ترسوندی باید اینکارو برام انجام بدی

مهرداد- برو بابا...اصلا فکرشم نکن

- هر جور که میلته.... پس منم نمیام

مهرداد کمی فکر کرد

مهرداد- آه...آه...خوب بابا عر عر

- نمی شنوم بلند تر

مهرداد- عرررر عرررر خوبه؟

مهرداد- تو سرتاپات عیبِ ... هیکل که نداری...عقل که نداری...شعور که نداری....

- بسه بسه... خوشا به سعادت تو که همه رو با هم داری...قهрман زیبایی اندم...فیلسوف...دانشمند...با شعور...

مهرداد- می دونم همی اینورهمه بهم می گن....الانم خوابم میاد حوصله بحث با تورو ندارم...سه شنبه شب

میام دنبالت وسایلتو جمع کن میای شب خونه ی من چهار شنبه صبح میان جلوی خونه دنبالمون...لباس گرم با

خودت بیار اونجا خیلی سرده...چهارشنبه میریم تا جمعه شب

- باشه...حالا نمی خوام زحمت و کم کنی؟

مهرداد- اینا که زحمت نیست رحمتِ

- خب آقای رحمت خان برو می خوام بخوابم شب بخیر

پتو رو کشیدم روی صورتتم...چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اتاق.... بدون هیچ فکر اضافه ای بخواب رفتم

از صبح تا ساعت ۱۲ دانشگاه بودم...به سحر هیچی راجب سفر نگفتم گذاشتم بیایم خونه بعد براش تعریف کنم...

سحر در یخچال تا آخر باز کرده بود خودشم تا کمر رفته بود تو یخچال

سحر- آرام قرمه سبزی کو؟ خوردیش نامرد؟

- نه هستش طبقه آخر

سحر- یافتم

سرشو از تو یخچال در آورد قابلمه ی کوچیک قرمه سبزی و داد دستم

سحر- بیا گرمش کن که خیلی گشنمه

قابلمه رو گذاشتم روی اجاق گاز و زیرشو روشن کردم..بی مقدمه گفتم

- چهار شنبه دارم میرم سفر

سحر- ا... چه بی خبر با کجا می ری تنها تنها

- تنها نیستم با مهرداد و دوستاش میرم

سحر- چیبیی؟ با مهرداد؟

براش همه چی و گفتم .. قیافه اش گرفته شده بود

سحر- می دونم الان دوباره از دستم ناراحت می شی...ولی آرام تو چرا باهش مدارا می کنی؟ اون که قدر تو

نمی دونه

- باور کن سحر اصلا بحث مدارا نیست... ما به توافق رسیده بودیم که جلوی دیگران آبرو داری کنیم... همونطوری که اون جلوی سهند و وحید فیلم بازی کرد... می دونی اشکال نداره کسی بهم مدیون باشه ولی دوست ندارم به کسی مدیون باشم... می شناسیم که چه اخلاقی دارم

سحر- می دونم... ولی داری بد عادتش می کنی... چرا جلوش واینمیستی؟ چرا اجازه می دی نارحتت کنه؟.. ناراحت نشو ولی دلیل اینکه به کاراش ادامه داد بخاطر این بود که هیچی بهش نگفتی... فقط تحملش کردی... - چون خسته ام... دو ساله تمام که رنگ آرامشو ندیم... قبل از مهرداد بیماری بابا... کم براش غصه نخوردم... بد تر از همه اینکه نباید بروی خودم میوردم... می دونی چقدر سخته بدونی پدرت تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیست... ولی... ولی جلوش طوری رفتار کنی که انگار نه انگار... بغضمو پشت خنده هام قایم می کردم... چقدر می تونستم سر خوشی کنم؟؟؟

اشکامو با دستمال پاک کردم و ادامه دادم

- مهرداد و که دیدم نمی دونم چی شد... واقعا نمی دونم چی شد که بهش حس پیدا کردم هر روز و هر روز حسم بیشتر میشد... منی که روی همه ایراد می زاشتم... چشمامو رو رفتاراش می بستم... فکر می کردم وقتی با مهرداد ازدواج کنم کمی از آرامش از دست رفته ام بر می گرده... ولی چی شد؟ بین وضعمو... شوهرم توی چشمم نگاه کرد و گفت یکی دیگه رو دوست داره... تو تخم چشمم زل زد و با بیرحمی تمام گفت ازم بدش میاد... گریه کردم زار زدم... برای تو درد و دل کردم... پیش خدای خودم شکایتشو کردم ولی اینا ۱ درصد از غم توی دلم هم نبوده... نمی تونی درکم کنی وقتی جای من نیستی... هر روز دارم دوست داشتتو توی دلم خفه می کنم ولی... ولی هنوز اون ته ته های دلم مهرداد هست... چیکار کنم؟

سحر هم با من اشک می ریخت بعد از اینکه کمی تخلیه شدم گفتم:

- خیلی خودمو کنترل می کنم که جلوش بی تفاوت باشم... اون روز جلوی نسیم و کاوه... دلم خون بود... ولی نمی زاشتم کسی بفهمه... چیکار می تونم بکنم؟... با مهرداد چطور رفتار کنم که نفهمه هنوز برام مهمه؟.. نه میشه باهاش سر ناسازگاری داشت... نه میشه بهش محبت کرد... فقط و فقط می تونم عادی باشم... نمی خوام هر رفتاری که می کنم براش معنی علاقه داشته باشه...

اشکامو که پاک می کردم... یاد یه تیکه از آهنگ نیستی مجید عاطفی افتادم "راز خندم با گریه لو رفت" الان واقعا همین حس و داشتم...

مهرداد- من تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

- باشه... فقط مهرداد چیا بردارم

مهرداد- لباس گرم با خودت بیار اونجا هوا خیلی سرده... احتمالا این موقع از سال اونجا برف نشسته

- باشه

مهرداد- خب دیگه ... کاری نداری؟

- نه قربانت

مهرداد- خداحافظ

گوشی و قطع کردم وسایل هام آماده بود فقط باید توی کوله ام میگذاشتمشون... سریع یک دوش گرفتم و وسایلمو جمع کردم... یک ساعت بعد کاملا آماده بودم.

با میس کالی که به گوشیم افتاد یک نگاه دیگه به خونه انداختم... خب همه چی مرتب و تمیز... گاز و بستم....

وسایل برقی و از برق کشیدم... اوکی همه چی درسته... کوله مو انداختم روی دوشتم و از خونه اومدم بیرون

- سلام

مهرداد- سلام چه کوله ی بزرگی برداشتی

- وسایلم زیاد بود

مهرداد- منظورت لوازم آرایشت؟ شما زن ها جز لوازم آرایش چیز دیگه ای لازم ندارین

- هرچی می خوام بگو

مهرداد- کم آوردی؟

- تو فکر کن کم آوردم.. حوصله بحث ندارم

مهرداد- بحث؟؟؟؟... این که بحث نیست...

- هرچی تو بگی

مهرداد- پس هرچی من بگم دیگه؟

تا رسیدن به خونه اش من ساکت بودم ولی مهرداد نه... انقدر در مورد فرق زن و مرد گفت گفت تا رسیدیم...

می دونستم ۹۹٪ از حرف هاش بخاطر اینکه که حرص منو در بیاره برای همین هم جوابشو نمی دادم.

مهرداد- کوله تو بده من بیارم

- خودم می تونم

مهرداد- اون که معلومه تو این هیكلت منم می تونی بلند کنی چه برسه به این کوله
هیچی بدتر از اینکه مسخره ام می کرد آتیشم نمی زد، مثل همیشه سعی کردم خونسرد باشم کوله پشتیمو رو
شونه ام جا به جا کردم

- چیه؟ امروز از کجا پری؟ چرا انقدر تلاش می کنی حرص منو دربیاری؟ چی اذیتت کرده که می خوای سر
من خالی کنی؟

مهرداد- من اگه بخوام حرصتو در بیارم خیلی راحت حرصتو در میارم

- پس لطفا با من حرف نزن... نمی خوام صداتو بشنوم

مهرداد بازو مو چنگ زد و توی دستش گرفت

مهرداد- ببین نمی خوام روال گذشته رو در پیش بگیرم پس پا رو دم من نزار اگه یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه
با من بد حرف بزنی... یا وقتی دارم باهات حررف می زنم جوابمو ندی... چنان.. چنان بلایی سرت میارم که آرزو
کنی بمیری..

با هر کلمه ای که از دهنش در میومد دستمو بیشتر فشار میداد... برای چندمین بار ازش ترسیدم.. فقط تونستم
سرمو تکون بدم. دستمو ول کرد... با دستم بازو ماساژ می دادم... "دیونه"

نیم ساعتی میشد که خونه ی مهرداد بودم... مهرداد خیلی عصبی بود... دلیلشو نمی دونستم فقط تند و تند
سیگار روشن می کرد... سیگار پشت سیگار... دود خونه رو گرفته بود... منم که ریه م بخاطر سرماخوردگی
خفیفی که دیشب خورده بود درد می کرد همش سرفه می کردم... مهرداد که اصلا متوجه ی من نبود...

یک ساعت گذشت مهرداد همچنان سیگار می کشید... نفسم دیگه بالا نمیومد رفتم کنارش روی مبل نشستم و
با لباسم جلوی بینمو گرفتم

- مهرداد..

مهرداد- چیه؟

- میشه دیگه تو خونه سیگار نکشی؟

مهرداد- نه نمیشه... خونه خونه ی خودمه دوست دارم بکشم

سرفه ای کردم و گفتم:

- چرا انقدر سیگار می کشی؟

مهرداد- برو انور حوصله تو ندارم

دوباره سرفه ام گرفت

- از چی ناراحتی که انقدر پشت سر هم سیگار می کشی؟

مهرداد پک محکمی به سیگارش زد و بعد از چند لحظه دود سیگار و بیرون داد... سرفه هام طولانی تر شده بود
آروم گفتم:

- من عصبانیت کردم؟

جوابی نداد پک دیگه ای به سیگار تمام شده اش زد... دستشو آورد جلو تا پاکت سیگار روی میز و برداره زودتر از
اون پاکت و برداشتم

- بسه دیگه

مهرداد- سیگارو بده به من

- بسه مگ... (سرفه اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنم)

مهرداد- سیگارمو بده

- نمید(سرفه)...

مهرداد- بهت می گم سیگارمو بده

در حالی که داشتم سرفه می کردم سرمو به نشونه نه تکون دادم

مهرداد حمله کرد سمتم با یه حرکت سیگارو از دستم کشید منم از زور سرفه نمی تونستم مقاومت کنم...
سیگارو گذاشت گوشه ی لبش و روشنش کرد

مهرداد- یک بار دیگه دست به سیگارم بزنی دستتو قلم می کنم

نفسم دیگه بالا نمیومد حالم به معنای واقعی ای بد بود... سرفه هام تمومی نداشت حتی انقدر نفس نداشتم که از
جام بلند شم مهرداد همچنان سیگار می کشید سیگارش که تموم شد پاشو گذاشت روی میز و دستشو گذاشت

پشت سرش و چشماشو بست

مهرداد- انقدر الکی سرفه نکن گلوت پاره شد...

وقتی دید سرفه ام تمومی نداره چشماشو باز کرد

مهرداد- اااااه چقد...

نمی دونم قیافه ام چطوری شده بود که وقتی چشمش بهم افتاد حرفش ناقص موند... سریع اومد طرفم

مهرداد- آرام... حالت خوبه؟؟؟...

همچنان سرفه می کردم... دستشو بغلم گرفتم و بلندم کرد... بیشتر وزن روی بدن مهرداد بود من برد سمت تراس .. در و باز کرد و بردتم تو تراس... چهره اش نگران بود... هه اولین باری بود که نگرانم شد... مهرداد- آرام نفس بکش.. نفس بکش...

به هین و هین افتاده بود نفسم بالا نمیومدم... مهرداد نگران زل زده بود بهم... یکم که گذشت هوای تازه کار خودشو کرد... کم کم تونستم نفس بکشم... سرفه ام کم شده بود و فقط گاهی تک سرفه می زدم مهرداد- بهتری؟

هنوز نفس نفس میزد... سرمو تون دادم مهرداد هم انگار خیالش راحت تر شده باشه ولی هنوز نگرانی تو چشماش بود

مهرداد- چرا بهم نگفتی بوی سیگار اذیت می کنه؟

- من که گفتم دیگه سیگار نکش.. (سرفه).. ولی تو کشیدی

حالم یکم بهتر شد مهرداد رفت تو پذیرایی و در تمام پنجره هارو باز کرد تا بوی سیگار از تو خونه بره

مهرداد- اگه بهتر شدی بیا تو هوا سرد

چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم تو خونه... هنوز بوی سیگار توی خونه بود ولی خیلی کم... مهرداد اومد دستمو

گرفت و منو نشوند روی مبل خودشم به فاصله یکمی کنارم نشست

مهرداد- آرام به خدا نمی دونستم حالت بده مگر نه سیگار نمی کشیدم

- ندیدی داشتم سرفه می کردم؟؟

مهرداد شرمنده گفت- من فکر می کردم الکی سرفه میکنی من معذرت می خو...

وسط حرفش پریدم..

- نمی خواد معذرت خواهی کنی

مهرداد- ولی من..

تندی وسط حرفش پریدم- تو به هدفت رسیدی... می خواستی منو آزار بدی که دادی... دیدی که داشتم خفه

می شدم... نیازی به عذر خواهی نیست

ازروی مبل بلند شدم... چهره ی مهرداد توهم بود... بی تفاوت از کنارش رد شدم که برم توی اتاق... با اتاق

نرسیده بود که صداشو از پشت سرم شنیدم

مهرداد- من انقدرایی که فکر می کنی بد نیستم

زیر لب گفتم - بیشتر از اونی که فکر می کردم بدی

در اتاق بستم و خودمو انداختم روی تخت... از توی کواله پشتیم داروهامو درآوردم و خوردم ساعت نزدیک ۹ بود

نیم ساعتی دراز کشیدم تا حالم جا بیاد بعد گوشیمو گرفتم دستمو باگوشیم بازی کردم

مرحله سه بازی بودم که در اتاق زده شد و صدای مهرداد از پشت در بلند شد

مهرداد - آرام بیا شام

- گرسنه ام نیست

مهرداد - خودتو لوس نکن بیا شامتو بخور

- من - شام - نمی - خو - رم

در اتاق باز شد و مهرداد از اومد تو اتاق

مهرداد - چرا شام نمی خوری؟

- گرسنه ام نیست

مهرداد - داری لج می کنی؟

- هر جور که دوست داری فکر کن

مهرداد - قهر کردی؟

...

مهرداد اومد بالای سرم و ایساده دست ضربه ی کوچیکی به بازوم زد

مهرداد - چه قهرم میکنه برا من باشو

...

مهرداد - من که می خواستم معذرت خواهی کنم تو نداشتی... خب دیگه جلوت سیگار نمی کشم... آرام... آرام

خانوم قهر نکن

ته دلم فرو ریخت... چه قشنگ صدام می کرد

مهرداد - قهر نکن دیگه... قهر می کنی زشت می شی

توی دلم داشت قند آب میشد... تا حالا باهام اینطوری حرف نزده بود... مهرداد که دید قصد حرف زدن ندارم

دستمو گرفتم بلندم کرد بعد هم منو دنبال خودش کشید تا سر میز شام

مهرداد - بیا ببین چه کردم... بین چه غذایی درست کردم... حالا بیا قهر کن... از دستت می پره

- دوتا دونه سوسیس سرخ کردی اسمشو گذاشتی غذا؟

مهرداد دستاشو به هم مالید و تیکه ای نون برداشت

مهرداد- بین حرف بزنی بهتر... بسم ا...

باصدای آلام گوشیم از خواب بلند شدم ساعت ۴ صبح بود.. قرار بر این بود راس ساعت ۴:۴۵ بیان در خونه

دنبالمون... دستو صورتمو شستم یک مقدار آرایش کردم... در حد ریمل و رژلب...

برای خودمو مهرداد لقمه ی نون و پنیر و گردو گرفتم و رفتم مهرداد و بیدار کنم... بدون اینکه در بزنم در اتاق

و باز کردم طبق معمول همیشه مهرداد با بالا تنه ی لخت خوابیده بود دستمو گذاشتم روی شونه اش و تکونش

دادم

- مهرداد...مهرداد...بیدار شو دیر میشه ها

تکونی خورد و چشماشو باز کرد

مهرداد- ساعت چنده؟

- ۴:۲۰ بیداری دیگه

مهرداد- آره الان بلند می شم تو برو آماده شو

- من آماده ام

مهرداد- پس یه قلمه ای چیزی بگیر برام

قلمه ی نون و پنیر گردو دادم دستش

- گرفتم بیا بخور

مهرداد- دستت درد نکنه... چیزی نخورم معده ام بهم میریزه

از اتاق مهرداد اومدم بیرون ماتتو و شلوار مشکیمو تنم کردم بعد شال بافت نازو کمو که ترکیبی از رنگ های

قهوه ای و عسلی بود و سرم کردم در آخر پالتوی چرم عسلی مو روش تنم کردم و دکمه های پالتو باز گذاشتم

و چکمه های چرم عسلی رنگمو که بلندیش تا زیر زانو بدو پام کردم

مهرداد- اوهو چه تیپی زدی... دیشب که اینا تنت نبود...

- پالتو شالم تنم نبود مگر نه بقیه لباسام، لباسهای دیشبین

مهرداد لبخندی زد و دور خودش چرخید

مهرداد- بین من خوب شدم؟

از حق نگزیریم تیپ شیکی زده بود پلیور طوسی سرمه ای با شلوار جین مشکی و پالتوی مشکی

- توام خوب شدی... فقط اون شال گردن سرمه ای تو بیار

مهرداد- کدوم شالگردن؟

- همونی که پارسال مینداختیش... پهن بود

مهرداد- آهان... خوب شد یادم انداختی

از خونه اومدیم بیرون مهرداد هم مثل من با یک کوله پشتی اومده بود... هوا هنوز تاریک بود کنار در منتظرشون وایساده بودیم چند دقیقه ای نگذشته بود که مینی بوس سفید رنگی پیچید داخل کوچه و جلوی پای ما ترمز کرد

به محض توقف سعید از مینی بوس پیاده شد بعد از سلام و احوال پرسى سوار مینی بوس شدیم و با کسایى که تو مینی بوس بودن سلام و احوال پرسى کردیم... مهرداد منو به همشون معرفی کرد و اون ها هم به من معرفی شدن... هنوز ۵ نفر بودن که باید سوارشون می کردیم... من مهرداد ردیف چهارم نشستیم و ۴ صندلی آخر هم برای وسایل بچه ها بود...

یک ساعت بعد توی جاده بودیم جلوی منو مهرداد سعید و خانومش که اسمش کتایون بود ولی همه کتی صداش می کرد دختر چادری و خنده رویی بود که همه مامان کتی صداش می کردن به قیافه اش می خورد ۲۳ ۲۴ ساله باشه... جلوی سعید و کتی

محسن و پرستو نشسته بودن محسن قد بلند و لاغر اندام بود و چهره ی بانمکی داشت... پرستو هم دختر کاملاً امروزی بود و اصلاً در قید حجاب نبود از اول که نشست تو ماشین روسریشو درآورد... خیلی برام جالب بود پرستو و کتی با اینکه ظاهراً خیلی باهم تفاوت داشتن ولی خیلی با هم خوب بودن مثل اینکه از دوران دبیرستان باهم دوست بودن...

سمیه خواهر سعید با شوهرش جلوی محسن و پرستو بودن... سمیه ۳۰ سالش بود و شوهرش ۳۷ ساله که یه دختر و پسر دقلوی ۹ ساله داشتن که جلوشون نشسته بود

پدر محسن حسن آقا مرده ۵۰ ساله ی خوش رویی بود که رانندگی می کرد و کنارش مادر بزرگ سعید نشسته بود که قرار بود برگرده خونس(روستا)... و در آخر مهمون خارجی بود که پرستو با خودش آورده بود

یک دختر بلند چشم آبی به اسم آنا که یکی دوستای خانوادگی پرستو بودِ کانادا زندگی میکنه و برای مدتی اومده ایران تا به پرستو و خانواده اش سر بزنه... دختر خوبی به نظر میرسید تیپ ساده ای زده بود و بر خلاف پرستو شالش سرش بود....

سرمو تکیه داده بودم به شیشه و چشمامو بسته بودم خیلی خوابم میومد ولی تکون های ماشین نمیزاشت بخوابم

مهرداد- خوابت میاد؟

- اوهوم

مهرداد- سرتو بزار رو شونه ام بخواب

- اذیت نمی شی؟

مهرداد- نه... منم سرمو میزارم رو سرتو می خوابم

سرمو گذاشتم روی شونه اش بوی عطر مردونه اش عالی بود.. با یک نفس عمیق بویدمش... مهرداد سرشو

گذاشت روی سرم منم چشمامو بستم... چند دقیقه باخودم کلنجار رفتم... نمی تونستم بخوابم

مهرداد- اینطوری همیشه بلند شو

سرمو از روی شونه اش بلند کردم و سوالی نگاهش کردم...مهرداد دستشو کنارم گذاشت و بغلم کرد

مهرداد- یه مقدار مایل شو... دستتو دور کمرم حلقه کن...سرتم بزار رو سینه ام

- چقدر کار باید انجام بدم

کاری که گفته بودو انجام دادم... سرمو گذاشتم روی سینه اش... صدای آرام قلبشو میشنیدم... با ریتم منظم در

حال تپیدن بود

مهرداد- آخی... حالا خوب شد

به دقیقه نکشید که خوابم برد...

مهرداد- آرام...

خمیازه ای کشیدم- بله

مهرداد- بلند شو... بچه ها منتظر مونن

سرمو از روی سینه اش برداشتم ، دستی به شالم کشیدمو با مهرداد رفتیم بیرون مینی بوس...

باورم نمی شد... هوای خیلی سرد بود انگار از تابستون یک دفعه پیری زمستون... حسن اقا ماشین و جلوی رستوران قدیمی نگه داشته بود... مهرداد دستمو گرفتمو منو با خودش به سمت رستوران برد مهرداد- نگاه به ظاهر درب و داغون اینجا نکن غذاهاش حرف نداره - من که چیزی نگفتم مهرداد- نگفتم که چیزی گفتمی داشتتم برات توضیح می دادم - آهان از اون لحاظ...

بچه ها روی دو تخت بزرگ که رو به روی هم بود نشسته بودن به محز اینکه ما داخل رستوران شدیم پرستو دستشو بلند کرد - به به.. زوج خوابالو چه عجب... بعد دوباره ادامه داد پرستو- آرام جون تو با چه امیدی با این داداش ما ازدواج کردی؟ قیافه و تیپ که نداره... اخلاق که نداره... شعور... دیگه خودت می دونی..

تو دلم گفتم "امید داشتتم ولی چه زود امیدم نا امید شد" پرستو منتظر جواب از طرف من بود ولی مهرداد زود تر از من جواب داد مهرداد- اوه اوه... محسن به در گفت دیوار بشنو... پرستو دستشو به کمرش زد و گفت پرستو- نخیرم... محسن من یدونه است مهرداد دهنشو باز کرد که جواب پرستو رو بده که سعید سریع گفت سعید- یا خدا... دوباره پرستو و مهرداد شروع کردن... آرام خانوم شما بیا سفارش بده... این دوتا تا شب می خوان بحث کنند

مهرداد و پرستو هم بیخیال شدن... برای صبحانه منو مهرداد املت سفارش دادیم مهرداد- به حرفای پرستو زیاد توجه نکن خیلی شوخی میکنه - می دونم را..

با صدای زنگ گوشیم حرفمو نیمه رها کردم... سهپند بود مهرداد- کیه این وقت صبح؟

- سهند

گوشی و جواب دادم

- بله

- سلام عزیزم

- سلام عشقم خوبی؟

سحر- قربونت برم گلم تو خوبی؟

- فدات شم دلم برات تنگ شده

سحر- منم همین طور عزیزم اونجا خوش می گذره؟

- جات خیلی خالی

صدای سهند از اون ور خط میومد که داد میزد

سهند- تک خور خوش می گذره؟... بدون من رفتی دیگه ابجی کوچیکه؟

- به جان سهند نه.. بدون تو که اصلا خوش نمی گذره.....

سهند- آره جون عمه ات... مهرداد باش و به تو خوش نگذره؟؟

سحر- اینو ولش کن این حسودیش میشه... خوش بگذره عزیزم

- قربونت

سحر- خب دیگه برو گمشو می خواستم یکم قربون صدقه ات برم که اگه تو راه ماشینتون رفت ته دره دلم

نسوزه که باهات خوب رفتار نکردم

- بیشعور... زبونتو گاز بگیر

سحر- شتر دیگه... در خونه همه می خوابه

- من برم کاری ندارم؟

سحر- نه بدرود

گوشی قطع کردم و گذاشتم توی جیبم... از دست این سحر... خله... با لبخندی که روی لبم بود سرمو بالا

گرفتم... این چش شده؟؟.. چرا اخماش تو همه؟ مهرداد با قیافه برزخیش زل زده بود به من... جوری نگام می

کرد که انگار کار بدی کردم... سوالی نگاهش کردم و لب زدم "چرا اخم کردی؟" فقط یه پوزخند زد و جوابی

نداد... منم بیخیال شدم و به حرفا و شوخی های بچه ها گوش می کردم

۱۰ دقیقه ای شده بود که صیحانه امونو خورده بودیم و منتظر یکی دیگه از هم کلاسی های مهرداد بودیم...
قرار بود خودشو بهمون برسون... من و کتی مشغول حرف زدن بودیم که در رستوران باز شد و پسر قد بلند و
خوش تیپی اومد داخل رستوران

کتی - بچه ها هومن اومد

با حرف کتی همه ی سرها به طرف هومن چرخیده شد بعد از سلام و احوال پرسی بین بچه ها و معرفی شدن
منو آنا به هومن همه سوار مینی بوس شدیم... بعد از ۴ ساعت رانندگی به روستا رسیدیم.

سعید - خب بچه ها رسیدیم... وسایلتون و بر دارین باید تا خونه بی بی پیاده بریم

از اونجایی که منو مهرداد صندلی آخر نشسته بودیم جز آخرین نفر هایی بودیم که از ماشین پیاده می شدیم

- مهرداد

مهرداد - چیه؟

- چیزی شده؟

مهرداد - نه

- پس چرا اخمات..

مهرداد - گفتم که نه چیزی نشده... فقط حوصله ندارم

این چرا ثبات اخلاقی نداره؟... نه به صبحش... نه به الانش که نمی شه با یمن عسل خوردش... از وقتی از
رستوران اومدیم بیرون یک کلمه هم باهام حرف نزده...

بعد از پیاده روی توی روستا به یک خونه ی روستایی سریدیم

حسن آقا - بفرمایید

خونه ی تر و تمیزی بود ولی مشخص بود که باز سازی شده است و طبقه بالای خونه تازه ساخته شده... داخل
خونه چند تا اتاق تو در تو بود که کفش با فرش های لاکی رنگ فرش شده بود و پستی های قرمز رنگی که با
روپشتی های قلاب بافی شده دور تا رو اتاق ها چیده شده بود... خونه ی کاملاً ساده با که با سلیقه چیده شده
بود... بی بی که پیر زن پیری بود خیلی مهربون و مهمون نواز بود به زن جونوی که اونجا بود سفارش کرد که تا
یک ساعت دیگه برامون غذا بیار و خودشو حسن آقا رفتن توی اتاق بی بی...

شوهر سمیه دست زنو بچه اشو گرفت و توی یکی از اتاق ها طبقه پایین ساکن شد...

ما هم با باقی بچه ها راهی طبقه ی بالا شدیم

طبقه بالا از طبقه ی پایین کوچیکتر بود و فقط دوتا اتاق نسبتا بزرگ داشت که به هر دوتاشون یک در به تراس بزرگ رو به حیاط داشتن... قرار بر این شد که خانوم ها تو یک اتاق و آقایون تو یک اتاق دیگه مستقر بشن...

آنا که دختر فوق العاده ارومی بود با توجه به اینکه زبون مارو متوجه نمی شد ، خیلی کم حرف می زد و احساس غریبی می کرد مثل من... ولی بعد از یک ساعت دیگه احساس غریبی نمی کردم انقدر کتی و پرستو میزدن تو سرو کله ی هم که آنا که فارسی بلد نبود غش غش می خندید چه برس به من...

پرستو- من روسری سرم نمی کنم

کتی- تو غلط می کنی...

آنا- پرستو این خانوم بهت چی میگه؟

پرستو- داره از زیبایی من تعریف میکنه عزیزم

کتی- آنا جان دروغ میگه دارم بهش می گم روسری سرش کنه

آنا- مگه خودش نمیدونه تو ایران باید روسری سرش کنه؟

پرستو به فارسی گفت

پرستو- مامان کتی، جون من بیخیال شو بابا کچل شدم از بس اینو گذاشتم روی کلم...

کتی- بابا بی بی ناراحت میشه.. تو که می دونی چقدر رو حجاب حساس... پیر زنو ناراحت نکن

پرستو- آرام تو هم می خوای روسری سرت کنی؟

- من که..

کتی- چرا حرف مفت می زنی؟ مهرداد و نمی شناسی؟

پرستو- گفتم شاید آرام آدمش کرده... آرام یه وقت بهش نگی من پشتش بد می گما... میزنه نصفم میکنه...

انقدر خنده دار اینا رو گفت که خندیدم

به حالت تهدید آمیزی گفتم- آئی آئی پشت شوهر من حرف میزنی؟؟؟

پرستو پرید پشت کتی

پرستو- یا حضرت شلغم... مامان کتی دستم به دامن... زن و شوهر مثل همین

کتی- تا تو باشی که دیگه پشت داداش مهرداد حرف نزن

صدای سعید از پشت درِ اتاق اومد

سعید- خانوم ها نهار آماده است بیاین پایین

من که تونیک آستین بلند مشکی زیر مانتو تنم بود و فقط سارافونِ جلو باز قهوه ای بلندیش به سر زانو هام میرسید تنم کرد و شالمو روی سرم انداختم... کتی هم چادر سفیدی که پر بود از گل های ریزِ آبی به سر کرد... پرستو بلیزِ آستین بلندِ تنگی به تن داشت که با شلوارِ لی جذب تنش کرده بود.. و آنا هم با شلوار ساده ی مشکی و پلیور صورتی... فقط پرستو بود که شال و روسری سرش نکرده بود حتی آنا هم شال سرش بود...

وقتی رفتیم پایین سعید و محسن اومدن دست زن هاشونو گرفتنو کنار هم سر سفره نشستن.. یک لحظه حسرت خوردم... چی میشد مهرداد هم ... چشمم به مهرداد خورد که خیلی ریلکس کنار هومن نشسته بود و داشت نهار می خورد تا منو آنا و دید به انگلیسی گفت:

مهرداد- بیاین کنار ما بشینید

من رفتم دستشویی تا دست هامو بشورم وقتی برگشتم دیدم آنا کنار مهرداد نشسته و داره غذا می خوره منم کنار آنا نشستم و شروع کردم به خوردن دوتاشامی گذاشتم توی بشقابم و یکم نون برداشتم لقمه ی اولو کامل نخورده بودم که مهرداد لقمه ای که توی دستش بودو داد به دست آنا

آنا- مرسی مهرداد تو خیلی مهربونی

مهرداد- یه آنا که بیشتر نداریم

تا آخر مهرداد برای آنا لقمه می گرفت و باهاش می گفت و می خندید... نگاهی به بشقابم کردم فقط یک لقمه خورده بودم.. دیگه اشتهایی به خوردن نداشتم... نگاهی به بچه ها کردم خدارو شکر کردم که هیچ کس حواسش به من نیست آروم شامی های توی بشقابمو توی ظرف خالی کردم تا کسی متوجه نشه من چیزی نخوردم از بی بی و خانوم جوونی که اسمشم نمی دونستم تشکر کردم... تقریبا همه غذاشونو خورده بودن منو کتی و پرستو به اون خانوم جوون که اسمش زهرا بود کمک کردیم تا سفره رو جمع کنه...

بعد از خوردن چای بعد از نهار همه رفتن بالا تا استراحت کنند.. ولی منو کتی پایین موندیم تا ظرف ها رو بشوریم... کتی ظرف هارو می شست و من آب می کشیدم.. بعد از تموم شدن ظرف ها با کتی رفتیم طبقه ی بالا تا استراحت کنیم... پرستو و آنا خواب بودن.. کتی هم کنارشون گرفت خوابید ولی من نمی تونستم بخوابم ... تصمیم گرفتم برم تو تراس پالتومو تنم کردم رفتم توی تراس...

هوا فوق العاده تمیز بود با اینکه اثری از سبزی روی درخت ها نبود ولی منظره ی خیلی زیبای بود... تو فکر بودم که با صدای مهرداد به خودم اومدم

مهرداد- خیلی تو فکری
 نفس عمیقی کشیدم- کاری داشتی؟
 مهرداد- نه من با تو کاری ندارم
 - پس چی میگی؟

شونه هاشو بالا داد و به روبه روش خیره شد- به کی فکر می کنی که ۱۰ دقیقه است که حضور منو متوجه نشدی؟...

صدای آنا از پشت سرمون اومد
 آنا- وای مهرداد چه منظره ی فوق العاده ای
 مهرداد پوزخندی به من زد و جواب آنا رو داد- چشمای زیبای شماست که زیبایی هارو میبین
 آنا به من لبخندی زد و منم در جواب لبخندی بهش زدم... ولی دلم می خواست مهرداد و تا می خورد میزدم
 آنا- مهرداد بهت تبریک میگم... همسرت خیلی زیبا و دوست داشتنی داری
 مهرداد نگاهی به انداخت پوزخندی زد و در جواب گفت:
 مهرداد- بله زیباست ولی نه به زیبایی شما
 آنا- اوه مهرداد شوخی نکن... همسرت خیلی زیبا تر از من
 مهرداد- ولی من نظرم چیز دیگه ای...
 احساس کردم قلبم داره سوراخ میشه... نفس کشیدن برام سخت بود... پیش خودم گفتم: بسه آرام تو که عادت داری به زخم زبون هاش"

مهرداد رفت کنار آنا که داشت منظره رو تماشا می کرد... آنا کمی به خودش لرزید
 مهرداد- سردته؟
 آنا- یکمی
 مهرداد دستشو دوره شونه های آنا حلقه کرد
 مهرداد- بهتر شد؟
 آنا- بله... تو خیلی به من لطف داری مهرداد عزیز

اشک توی چشمام حلقه زد... مهرداد آنارو تو آغوش گرفت؟... با شنیدن حرف بعدی مهرداد اشک از چشمام جاری شد

مهرداد- کاش تورو زودتر دیده بود.. تو فوق العاده ای

آنا- اوه ممنون

دیگه نمی تونستم تحمل کنم داشتم می رفتم توی اتاق که در لحظه ی آخر مهرداد چشمای اشک آلودمو دید... بد تر از این نمی شد... پوزخندی زد و سرشو برگردوند و گذاشت روی سر آنا...

رفتم توی... اتاق کتی و پرستو هنوز خواب بودن... سر جام دراز کشید و سرمو گذاشتم روی بالشت و گریه کردم...مهرداد همه ی تلاششو می کرد تا منو اذیت کنه...چقدر بد شد که اشکمو دید...چقدر بد شد که فهمید ناراحت شدم...برای بار دهم به خودم لعنت فرستادم...چرا خودمو کنترل نکردم؟...

دیگه طاقت کارای مهرداد و نداشتم... توی جمع خیلی علنی به من بی توجهی می کرد و در عوض با آنا گرم بر خورد می کرد یک روزی شده بود که توی روستا بودیم و منو مهرداد اصلا با هم حرف نمی زدیم...

حتی پرستو ازم پرسید با مهرداد قهرم؟... که من با خنده گفتم نه قهر نیستیم... حتی برای اینکه کسی شک نکنه شب موقع خواب گوشیمو می گرفتم دستم و الکی میگفتم دارم با مهرداد اس ام اس بازی می کنم... من چقدر آبرو داری می کردم و چقدر مهرداد آبرو ریزی می کرد...

بی خوابی به سرم زده بود اصلا نمی تونستم بخوابم... آروم از رختخوابم بلند شدم... نور مهتاب اتاق و روشن کرده بود... سوییچرتمو از جا لباسی برداشتم... از اونجایی که شب بود و همه خواب بودن شال سرم نکردم... بزار سرم یکم هوا بخوره... در تراس خیلی آروم باز و بسته کردم دمپایی های پلاستیکی سفید رنگی که گوشه ی تراس بودو پام کردم...

روی صندلی چوبی روی تراس نشستم..سرد بود... خیلی سرد...ولی اهمیتی ندارم.. نفس عمیق کشیدم... ریه ام پر شد از هوای سرد ... سرمو تکیه داد به صندلی و آسمون و نگاه کردم... همیشه وقتی مسافرت می رفتیم...وقتی از هوای آلوده ی شهر بیرون می رفتیم شب ها چشممو مینداختم توی آسمون و ستاره هاشو می شمردم... تو شهر که انگشت شمار بودن ولی خارج از شهر به دور از آلودگی هوا و آدما شب ستاره بارون بود... آسمون با دست و دل بازی تمام ستاره هاشو به معرض دید می زاشت... اهی از ته دل کشیدم...

- شکر خدا... شکر...

به بابام فکر کردم... خیلی وقت بود که ندیده بودمش... دلم برای مامان ، بابا... آرش تنگ شده بود... بعد از این مسافرت لعنتی حتما یه سر می رم مشهده... مامان می گفت بابا خیلی درد میکشه... از یک طرف به خواسته ی بابا یکبار بیشتر به دیدنشون نرفته بودم... دلم برای زیارت تنگ شده... دلم می خواد برم پیش امام رضا و از ته دل زار زار گریه کنم... برای بابا... برای خودم و زندگیم...

همونطور که به آسمون نگاه می کردم گریه می کردم... دلم بدجور گرفته بود... دلم آغوش مامانمو می خواست... خدایا چی میشد بابا سرطان نداشت؟... اگه بابا سرطان نداشت... اگه بخاطر بابا نبود خودمو از دست مهرداد راحت می کردم... این علاقه ی لعنتی هم نمی تونست جلومو بگیر... ولی باز خدایا شکرت... هرچی تو صلاح بودی همون میشه...

سردم بود... همونطور که رو صندلی نشسته بودم پاهامو تو خودم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام... اشک کل صورتمو گرفته بود... انقدر دل شکسته بودم که اشکم بند نمیومد...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با احساس افتادن پتو روم سرمو بلند کردم

مهرداد- این موقع شب... توی این سرما با لباس کم اومدی تو تراس که چی؟

دستش هنوز روی پتو بود... دستشو آروم برداشت و اومد رو به روم... چشمش که به صورتم افتاد متعجب گفت:

مهرداد- داری گریه می کنی؟... چیزی شده؟

سرمو تکون دادم... مهرداد روی صندلی نشست و گفت:

مهرداد- اگه چیزی نشده چرا داری گریه می کنی؟

- مگه... برات مهمه؟

مهرداد- مهم که نیست... ولی خب نمی خوام بچه ها بفهمن که با هم مشکل داریم...

- تو اگه بخاطر دوستات می گی انقدر جلوی اونا با آنا گرم نمی گرفتی...

مهرداد- پس بگو خانوم بخاطر گرم گرفتن من با آنا دارند گریه می کنند

- اصلا هم اینطوری نیست...

مهرداد- پس لابد دلت برای سهند تنگ شده؟

- چه ربطی به سهند داره؟...

مهرداد- خودت میدونی...

- نه واقعا چه ربطی به سهند داره؟

مهرداد- یعنی ربطی نداره؟

- چرا یجوری حرف نمی زنی که منم متوجه بشم؟

مهرداد- ول کن حوصله ندارم

- بگو...

صورتِ اخمالود مهرداد دقیقا جلوی صورتم بود....

مهرداد- تو خجالت نمی کشی جلوی من قربون صدقه ی سهند میری؟... مگه سهند نامزد نداره؟.. مگه تو

اسمت تو شناسنامه ی من نیست؟....

چشمم داشت از کاسه در میومد.... من کی قربون صدقه ی سهند رفته بودم؟

مهرداد- چیه؟ چرا قیافتو اینطوری می کنی؟

- من... من... من کی قربون صدقه ی سهند رفتم؟

مهرداد- همین امروز صبح داشتی باهاش لاس می زدی..

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

بعد تهدید آمیز دستشو گرفت جلوی صورتم تکون داد و گفت:

مهرداد- فکر نکن چون ازت خوشم نیاد و تورو زخم نمی دونم اجازه داری هر غلطی دلت خواست بکنی... تا

اسم نصحت توی شناسنامه ام گردنتو می شکم اگه پاتو کج بزاری

زبونم بند اومده بود... مهرداد فکر می کرد من با سهند... نه نمیزارم کسی راجبم فکر بد بکونه

- ولی من امروز با سهند حرف نمی زدم... سحر بود که از گوشی سهند بهم زنگ زده بود تو داری اشتباه می

کنی

مهرداد- واقعا؟ می خوای دروغ بگی یه دروغ بهتر بگو...خودم شنیدم که گفتنی "به جان سهند بدون تو

خوش نمی گذره"

- نه بخدا دروغ نمی گم... با سحر داشتم حرف می زدم سهند از پشت تلفن گفت "تک خورد بدون من خوش

می گذره؟" اگه باور نداری به سحر زنگ بزن پپرس

مهرداد- لازم نکرده... اون چیزی که باید می شنیدمو شنیدم... از این بچه بازی ها هم اصلا خوشم نمیاد...
خدارو شکر گوشیمو توی جیب سویشرتت گذاشته بودم... گوشیمو درآوردم ساعت نزدیک های یک بود...
گوشیمو دستم گرفتمو شماره ی سحر و گرفتم... می دونستم که سحر بیدار... مهرداد با تعجب داشت به منو
گوشی تو دستم نگاه می کرد...

بعد از چند لحظه صدای سحر که با لحن بامزه ای می گفت:

سحر- سلام فدات شم...

- سلام خوبی؟

سحر- خوبم قربونت برم... آرام به جان تو خیلی حال میده... بیا از این به بعد با هم مهربون باشیم
نیم نگاهی به مهرداد انداختم

- مثل امروز صبح؟

سحر خنده ی ریزی کرد و گفت:

سحر- خدایی حال کردی چقدر قربون صدقه ات رفتم؟... بیچاره تا حالا کسی قربون صدقه ات رفته بود؟؟؟

- راستی چرا از خط سهند زنگ زده بودی؟

سحر- شارژ نداشتیم ... گوشی سهند و گرفتم... آرام حالت خوبه؟.. صدات گرفته.. گریه کردی

- آهان ... نه بابا خوبم.. سرما خوردگی...

سحر- داروهاتو می خوری؟

- می خورم... اوکی سحر من باید برم کاری نداری؟

تعجب کرد ولی گفت- نه برو... خداحافظ

گوشی و قطع کردم و برگشتم سمت مهرداد

- دوست ندارم کسی راجبم فکر بدی بکنه... تو هم قبل از اینکه راجب آدمات قضاوت کنی بهتر ازشون بپرسی تا
دچار سوتفاهم نشی

شاید من اشتباه کنم... ولی حس کردم شرمنده شد... بعد از کمی سکوت به حرف اومد

مهرداد- قبول من اشتباه کردم... ولی بهم حق بده... شماره ی سهند... اون حرف ها... هر کسی هم جای من

بود دچار سوتفاهم میشد

- ولی دلیل نمیشه که آدم زود قضاوت کنه

مهرداد- گفتم که قبول دارم که اشتباه کردم... الان هم بلند شو... تو مگه سرما نخورده بودی؟ بلند شو برو بگیر بخواب

مغرور از خودراضی حتی معذرت خواهی نکرد... از روی صندلی بلند شدم

مهرداد- ایندفعه هم هر وقت خواستی بیای تو تراس شالتو سرت کن... از اتاق ما دید داره... از موهای فرت شناختم...

- باشه..

ازش فاصله گرفتم... نزدیک در اتاق برگشتم سمتش... هنوز همونجا ایستاده بود

- مهرداد....

مهرداد- بله

- کمتر با آنا گرم بگبر... فکر نکن برای خودم می گم... داری جلوی بچه ها زیرسوال میری

مهرداد- من فقط باهاش حرف های معمولی میزدم که احساس غریبی نکنه... ولی باشه... (خواستم برم تو که

دوباره صدام کرد) آرام... از دست من ناراحت نباش

اینو گفت و سریع رفت توی اتاقشون... رفتم توی اتاق پتورو از دور شونه ام برداشتم... بوی عطر مهرداد و می

داد... لبخند تلخی زدم... هم برای پتو... هم برای جمله ی آخر مهرداد...

صبح با تکون دستای پرستو بلند شدم

پرستو- بلند شو آقاتون کارت داره...

از جام بلند شدم و زیر لب غر زدم

- اه... این وقت صبح چیکارم داره؟... دارم میمیرم از خواب

پرستو- انقدر غر نزن تپلی... مهردادِ دیگه

- خوابم میاد

پرستو- آخی.. بگردم... پاشو دست و صورتتو بشور بیا پایین...

- باشه تو برو منم میام

دست و صورتمو شستم و مانتو و شالمو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون... در و که باز کردم مهرداد دیدم که

دستاشو کرده تو جیبش و به زمین زل زده... با شنیدن صدای بسته شدن در سرشو بلند کرد

مهرداد- سلام چرا انقدر دیر اومدی؟

- خواب بودم... تو چرا نرفتی پایین؟
- مهرداد- سلام کردم... منتظر تو بودم
- بر فرض که علیک... لازم نبود منتظر من بمونی
- مهرداد- تو هنوز از دست من ناراحتی؟
- چرا باید از دستت ناراحت باشم؟ مگه کاری کردی؟
- ابرویی بالا انداخت و بعد خیلی عادی گفت:
- مهرداد- نه من که کاری نکردم ولی گفتم شاید از اینکه با آنا حرف میزدم ناراحت شدی.. که خدا رو شکر نشدی... فقط چون انگلیسی بلد نیستی بهت بگم که حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده
- مگه من چیزی گفتم که داری توضیح میدی؟
- مهرداد- تو چرا امروز بد اخلاقی؟ هر چی میگم یه چی میگي...
- مگه چی گفتم؟
- مهرداد- کلا امروز سر جنگ داری نه؟...
- اینطوری نیست... ولی هر جور دوست داری فکر کنی... فکر کن...
- از کنارش رد شدم رفتم توی راه روی منتهی به پله ها... خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت
- مهرداد- من وایسادم با هم بریم اون وقت تو داری تنها میری؟.. وایسا بینم...
- چیه؟... مگه برده آفریقایی گرفتی؟ دستمو ول کن
- مهرداد- آرام امروز چته؟
- بابا چیزیم نیست...
- مهرداد- ولی تو هنوز از دست من ناراحتی...
- وای مهرداد حالت خوبه؟... تو کی برات مهم بوده که الان باشه؟
- مهرداد اخمی کرد و بی توجه به من، منو با خودش برد طبقه ی پایین... بعد از صبحانه قرار بر این شد تا نیم ساعت بد بریم برای دیدن چشمه آب گرم... نیم ساعت بعد حاضر و آماده رفتیم پایین... مردا همه تو حیاط منتظرمون بودن... از جمعمون خیلی خوشم میومد... همه باهم صمیمی و خاکی بر خورد می کردند...
- تا رفتیم توی حیاط پرستو دوید سمت محسن و خودشو انداخت تو بغل محسن
- مهرداد- اه اه پرستو... تو این عادت زشتتو ترک نکردی؟...

پرستو همونطور که تو بغل محسن بود داد زد
 پرستو- کور شود هر آن کس که نتواند دید
 محسن با خنده دستی به صورت پرستو کشید- ولش کن خانومم این خل
 مهرداد- پت و مت خوب همدیگه رو پیدا کردین
 پرستو زبونشو برآش درآورد...
 آنا با زوق رفت کنار مهرداد
 آنا- هی مهرداد...
 مهرداد- آرام...وایسا
 سرعتمو بیشتر کرد... حالم ازش بهم می خورد... فقط لحظه شماری می کردم که این مسافرت کذایی تموم
 بشه
 مهرداد- آرام وایسا... بهت می گم وایسا
 - دست از سرم بردار
 دستم به عقب کشیده شد... همین باعث شد تعادلمو از دست بدمو بخورم زمین... کف دستام می سوخت
 مهرداد یکی از بازوهامو گرفته بود... بی توجه به کف دستم که ازش خون میومد، بازومو از دستش کشیدم
 بیرون
 - به من دست نزن...
 مهرداد- آرام بخدا من نمی خواستم...
 - نمی خوام بشنوم... تو چی؟... فکر کردی نمی دونم فقط می خوام جلوی دیگران تحقیرم کنی؟... چی بهت
 میرسه؟
 مهرداد- من که بغلش نکردم اون خودش بغلم کرد... آرام... بخدا زشت جلوی بچه ها
 صدامو کمی بردم بالا
 - پیش زشته؟... هان پیش زشته؟... کار من یا کار تو که آنا رو جلوی همه بغل کردی؟
 مهرداد- من که نمی خواستم بغلش کنم... دیدی که وقتی محسن خواست عکس بندازه خودش بغلم کرد
 تلخ گفتم- باشه تو راست میگی...
 مهرداد- آرام...

هومن - مهرداد.. آرام.. بیاین همه آماده اند

به سمت هومن برگشتم

- الان میایم آقا هومن...

هومن رفت و مهرداد گفت:

مهرداد- بیا دستتو بشور داره خون میاد...

میچ دستمو گرفت و رفتیم کنار جوب آبی که از کنار خونه ی بی بی میگذشت... نشستیم کنار جوب و دستمو

کردم تو آب

مهرداد- ببین چیکار کردی با دستت...

- من یا تو؟...

مهرداد مستی آب بر داشت و زد به صورتش بعد هم با کمال پروگی گوشه ی شالمو گرفت و آب صورتشو

خشک کرد

مهرداد- عطر ت چییه؟

- عصاره ی گل به تو چه... واسه چی صورتتو با شالم پاک کردی؟

مهرداد لبخندی زد و گفت:

مهرداد- حرصتو دربیارم که خوشگل شی...

رومو ازش برگردوندم... امروز خیلی حرصم داده بود... امروز جلوی همه تحقیرم کرد... آنا همه که را به را می

گفت مهرداد... مهرداد... زیر لب گفت:

مهرداد- بد اخلاق...

قرار بر این بود که دریاچه ای که تو ۵۰ کیلیو متری روستا است و ناهار و اونجا بخوریم و بعد به سمت تهران

حرکت کنیم

همه کنار مینی بوس وایساده بودن منتظر منو مهرداد... به خواسته ی کتی من کنارش نشستیم و سعید هم کنار

مهرداد...

نیم ساعتی از حرکتمون گذشته بود که کتی گفت:

کتی- آرام هنوز از دست مهرداد ناراحتی؟

ناراحتیم به اندازه ای بود که نمی توانستم به روی خودم نیارم ... دیروز بعد از ظهر وقتی رفتم تو حیاطِ آنَا رو دیدم که تو بغلِ مهردادِ و محسنِ داره ازشون عکس میندازه.. بد تر از همه وقتی بود که آنَا صورتِ مهرداد و بوسید... اون لحظه نگاهِ همه به سمت من جلب شد معانی مختلفی که از نگاه هر کدومشون برداشت می کردم هوای حیاط و برام غیر قابل تحمل کرد... رفتم...

کتی - بهت حق میدم ناراحت باشی... ولی آرام به خدا تقصیرِ مهرداد نبود.. آنَا دوربینشو داد دستِ محسن تا ازشون عکس بندازه بعد رفت مهرداد و بغل کرد... مگر نه مهرداد اصلا اهل این کارها نیست...
- ولی من خودم دیدم

کتی - اگه یکم زود تر میومدی میدیدی که آنَا مهرداد و بغل کرد و تقصیر از مهرداد نبوده... بعد از اینکه رفتی مهرداد همش تو حیاط بود حتی شام هم نخورد... گناه داره نگاش کن چه ناراحت...
بر گشتم عقب و به مهرداد که به بیرون زل زده بود نگاه کردم "هه مهرداد گناه داره؟... نشناختیش کتی اگه می دونستی چه آدمی نمی گفتم گناه داره... مخصوصا وقتی که کمر به نابودی ادم می بنده"
کتی صداشو بلند کرد و داد زد

کتی - مهرداد...

مهرداد - بله..

کتی - آرام کارت داره....

بعد هم خنده ی موزیانه ای کرد "چی؟.. این خل شده؟ من کی کارش داشتم؟"

مهرداد که از قیافه ی متجب من فهمیده بود روحم هم خبر نداره رو به کتی گفت:

مهرداد - بگو دلَم برای سعید تنگ شده... چرا آرامو میندازی وسط؟... پاشو سعید.. پاشو برو پیش منزلت

کتی چشمکی به من زد... معنی اون چشمک و نفهمیدم... فقط تو اون لحظه دلَم می خواست کلتشو بکنم... سعید از جاش بلند شد و ما جاهامونو عوض کردیم

مهرداد - بیا بشین کنار پنجره..

- همین جا خوبه..

مهرداد - واسه این گفتم که منظره و نگاه کنی...

- هیچ گربه ای محض رضای خدا گربه نمی گیره...

مهرداد - ببین آرام من که بهت گفتم تقصیر من نبود... اینقدر بد اخلاقی نکن...

بدون این که جوابشو بدم سرشو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم... خوابم نمیومد... فقط نمی خواستم باهش حرف بزنم...

ساعت نزدیک های ۱ بود که رسیدیم به دریاچه... دریاچه ای که بالای کوه بود... با اینکه ظهر بود ولی مه ملایمی همه جارو گرفته بود... از مینی بوس پیاده شدیم حسن آقا- تو فصل بهار اینجا مثل بهشت میمونه... هومن- من تو بهارشو دیدم اینجا عالیه... محسن- خوب برنامه برزیم ما هم بهار اینجارو ببینیم همه یه نظری میدادن ولی من گوشم جای دیگه ای بود... آنا- دارم تمام سعیمو می کنم...

...

آنا- هیچی نمیگه... فقط روز اول باهام خوب بود...هرچی خواستم از زیر زبوش بکشم نشد

...

آنا- به نظر من نمیتونی از طریق من اقدام کنی... اون به زن ها رو نمیده...

...

آنا- باشه... باشه... منم دوستت دارم...بای

تلفنش که تموم شد برگشت سمت بچه ها... نمی دونم چرا به مکالمش گوش کردم فقط اینو میدونستم که خیلی مشکوک میزنه...

برگشت سمت بچه ها و با پرستو کمی حرف زد...

مهرداد- چیه یک ساعته زل زدی به آنا...

- من به آنا نگاه نمی کردم...

مهرداد- آئی آئی... دروغ گفتن کار بدیه آرام خانوم... حالا خوبه اصلا خوشگل هم نیست که بخوای بهش زل بزنی؟

پوزخندی زد...

- مطمئنی؟! مورد پسندت نیست؟...

مهرداد- دیگه انقدرا هم بد سلیقه نیستم ...

آنا- مهرداد میشه باهم قدم بزنینم؟..

مهرداد- ببخشید آنای عزیز... قرار با همسرم قدم بزنینم..

آنا- اوه... میشه منم باهاتون بیام؟..

مهرداد برگشت سمتم تا برام ترجمه کنه...

مهرداد- میگه میشه...

- از نظر من مشکلی نداره اگه دوست داری بیا..

آنا- وای مرسی آرام... پس من میرم وسایلمو بزارم پیش پرستو...

- باشه منتظرت میمونیم...

آنا بدو بدو رفت سمت بچه ها یکم که دور شد به قیافه چپر چلاقِ مهرداد نگاه کردم...

- چرا خودتو این ریختی کردی؟ ادم باید کفاره بده

مهرداد- تو انگلیسی بلدی؟

- اهوم...

مهرداد- من فکر می کردم متوجه نمی شی...لحجه ات عالی بود...

- آره..

انگار که یک دفعه چیزی به خاطرش اومده باشه..

مهرداد- اون روز توی تراس...

- آره من میفهمیدم چی به آنا میگفتی...

مهرداد- آرام من متاسفم...

پوزخندی زدم ...از کی تا حالا ناراحتیم برات مهم شده آقا مهرداد؟...

- مهم نیست...

مهرداد سرشو پایین انداخت انگار شرمنده شده باشه... هه مهرداد و شرمندگی؟

آنا- خب بریم..

آنا رفت سمت مهرداد و دستشو حلقه کرد دور بازوش... خیلی برام جای تعجب داشت که آنا فقط به مهرداد می

چسب... در صورتی که توی جمع هومن مجرد بود و از مهرداد هم خوش تیپ تر بود...

بعد از چند دقیقه مهرداد به انگلیسی گفت:

مهرداد- همسرم سردش شده... ببخشید آنا جان...

دستِ آنارو از دورِ بازوهایش آزاد کرد و اومد کنارِ من و دستشو انداخت روی شونه های من... خیلی آرام زیر

گوشم به فارسی گفت:

مهرداد- می بینی که من خودمو بهش نمی چسبونم این اون که میاد سمتم...

جوابشو ندادم...

بعد از گشت و گزارِ ۱۰ دقیقه ای کنار دریاچه توی مه... رفتیم کنارِ بچه ها..

پرستو- بابا مردیم از گشنگی... بیاین دیگه...

آنا- پرستو من خیلی گرسنه

پرستو- بیا عزیزم امروز یه غذای ایرانیِ دیگه داریم

آنا- چی هست؟

پرستو- آبگوشت...

مهرداد- اه من دوست ندارم

پرستو- اصلا مهم نیست... آرام جان تو دوست داری؟

- آره عزیزم خیلی هم عالیه...

پرستو- قربونت برم... آقا مهرداد یاد بگیر... ببین آرام چه خوش سفر... وای آرام آبگوشت های مش ماشا... حرف

نداره...

مهرداد نگاهی به پرستو که داشت با گوشکوب توی کاسه مخلفاتشو میکوبید کرد

مهرداد- حالم بهم خورد... دمبه دوست داری؟

پرستو- اوممممم... میمیرم براش

مهرداد- اه اه... دختر هم انقدر چندش؟

پرستو- برو بابا بچه سوسول... کتی... اون پیازو پرت کن...

من که داشتم با غدام بازی میکردم... نمی دونم چرا اصلا اشتها یی برای خوردن نداشتم... از یک طرف سرم

خیلی درد میکرد... بادی که امروز صبح میومد کار دستم داد..

مهرداد- چرا نمی خوری؟

- می خورم...

مهرداد- بخور دیگه... همش داشتی با غذات بازی میکردی... اگه دوست نداری یه چی دیگه سفارش بدم?..

- نه همین خوبه...

مهرداد خیلی آرام جوریکه فقط من و خوش بشنویم گفت:

مهرداد- نمی خوام تمومش کنی؟... جونِ مهرداد انقدر سرد نباش...

پوزخند تلخی زدم و مثل خودش خیلی آرام گفتم:

- چی باعث شده فکر کنی جونت برام مهمه؟

برای چند لحظه ناباوران نگام کردم... بعد از چند لحظه نگاهش ازم گرفت و غذاشو نصف ول کرد و از جاش بلند

شد...

حسن آقا- مهرداد چرا نخووردی؟

مهرداد- سیر شدم حسن آقا میرم یکم قدم بزنم

آنا- کجا میری مهرداد؟

مهرداد- میرم قدم بزنم

آنا- میشه منم باهات بیام؟

مهرداد نگاهی به من انداخت

مهرداد- یک وقت دیگه می خوام تنها باشم..

آنا با لب و لوجه آویزون نشست سر جاش... چشمم به غذای مهرداد میوفتاد عذابی وجدان می گرفتم... قاشق و

بردم سمت دهنم ولی وقتی چشمم به غذای مهرداد افتاد نتونستم بزارمش تو دهنم... آرام قاشقو گذاشتم روی

بشقاب... بعد از اینکه همه غذاهاشونو خوردن بلند شدم و از رستوران اومدم بیرون...

مهرداد روی تنه ی درختی که کنار دریاچه افتاده بود نشسته بود... با شنیدن صدای شکستن شاخه های زیر، زیر

پاهام سرشو برگردوند...

مهرداد- نمی خوام آتش بس بدی نه؟

- آتش بس برای چی؟

مهرداد- برای اینکه من خسته شدم...

- هه... خسته نباشید

مهرداد- آرام من کاملا جدی ام... تو واقعا نمی خواهی از این وضع دریایی؟

- چه وضعی؟... مگه تو چه وضعیم...

مهرداد- هیچی...

- نه بگو بدونم تو چه وضعیم...

مهرداد- آرام بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم...

رفتم کنارش نشستم

- بگو..

مهرداد- من دیگه دوست ندارم تنها زندگی کنی

- ای... اونوقت باید کجا زندگی کنم؟

مهرداد- مسخره نکن... خب معلومه خونه ی من... خونه ی شوهرت...

مهرداد- برگشتیم تهران یک راست میریم خونه ات تا وسایلتو جمع کنیم..

- آقای به اصطلاح شوهر... این اطمینان از کجا نشات می گیره؟... از کجا میدونی که من قبول می کنم؟؟؟

مهرداد- چون هنوز دوستم داری..

سعی کردم چشمام سردترین حالت ممکن باشه ... زل زدم تو چشماش... خیلی ریلکس گفتم

- اون وقت اینو کی بهت گفته؟

مهرداد خیلی مطمئن گفت- می خواهی بگی هیچ حسی بهم نداری؟

- چرا دارم... ولی نه اونوی که تو فکر میکنی... ازت بدم میاد...

مهرداد - یعنی نمی خواهی به خودمون فرصت بدیم تا همدیگه رو بشناسیم؟

- من تورو خوب میشناسم... پست تر از تو خودتی... فقط نمی دونم چرا فکرمی کنی چیزی و که نسیم انداخته

دور من بر می دارم؟

مهرداد از خشم صورتش سرخ شده بود... نفس هاشو با حرص بیرون میداد... صدای بچه ها که از رستوران

میومدن بیرون و می تونستم بشنوم... مهرداد کاملا بهم چسبید... دستشو انداخت دور بازوم و شروع کرد به فشار

دادن با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد فشار روی دستم بیشتر و بیشتر میشد...

مهرداد- یک بار... فقط یک بار دیگه این حرف و بزن تا از صفحه ی روزگار محوت کنم... بهت رو دادم پرو شدی... یه بار دیگه زبون درازی کنی... خودم زبونتو میبرم...

از جاش بلند شد و رفت سمت بچه ها... اگه یکم بیشتر فشار میداد دستم میشکست... می دونستم که فقط یه ذخیره ام برای روزی که نسیم کامل از زندگیش بندازتش بیرون اون وقت ازم بخواد که بهش فرصت بدم... انگار نه انگار که غرور دارم انگار نه انگار که دلمو شکونده... مهرداد خودخواه بود و زورگو... ولی من زیر بار نمی رفتم

توی مینی بوس نشسته بودیم نیم ساعتی بود که از دریاچه راه افتاده بودیم... تو این مدت مهرداد فقط جلوی بچه ها با من حرف میزد... از اینکه اون حرفارو بهش زدم ذره ای ناراحت نبودم... بر عکس دلم شاد شد که سوزوندمش...

مهرداد- بیداری؟

با چشمای بسته گفتم

- آره

مهرداد- نظرت قطعی؟

- راجب چی؟

مهرداد- نمی خوام بیای با من زندگی کنی؟

- چقدر تو پرویی... من خونمو دوست دارم... با تو بهشتم نمیاد

مهرداد- پس چرا طلاق نمی گیری؟

- چیه می خوام طلاق بگیرم؟

مهرداد- برام فرقی نمی کنه... فقط حالا که شرایط تغییر کرده می خواستم بیشتر بشناسمت... شاید ازت خوشم میومد

- چرا می خوام بشناسیم وقتی برات بود و نبودم فرقی نمی کنه؟

مهرداد- من که نمی خوام تا آخر عمر مجرد بمونم...

تلخ خندیدم- آها... پس بگو... بحث نیاز و این حرفا...

مهرداد- ای همچنین... از هوو که خوشت نمیاد؟

دل‌ریخت نکنه واقعا بخواد زن بگیر؟... سعی کردم آروم باشم...می خواست دوباره تحریکم کنه...
 - جای منو که تنگ نمیکنه... چرا باید بدم بیاد؟
 مهرداد- خوبه.. پس تو انتخابش بهم کمک کن...
 بی تفاوت گفتم- چرا باید برای تو وقت بزارم؟
 مهرداد- باشه نزار... فقط اینو بگو... به نظرت آنا خوبه؟
 سعی کردم بغضو روی صدام تاثیر نذاره..
 - بهم میان... حالا میزاری بخوابم؟
 مهرداد- خوبه خیالم راحت شد...بخواب...

رومو کردم سمت پنجره ... سرمو تکیه دادم به شیشه و اشک ریختم... "مهرداد ازت بدم میاد تو سنگ دل ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم..."

هومن- چی شده حسن آقا
 حسن آقا- نمی دونم باید بزخم کنار بینم چش شده
 حسن آقا کنار جاده نگه داشت و خودشو سعید و هومن از ماشین پیاده شدن... بعد از چند دقیقه مهرداد هم رفت پیششون
 پرستو- چه شانسی داریم... تو این برف و سرما ماشین خراب شده
 - ای‌شالله که درست میشه... نگران نباش
 پرستو- خدا کنه...

بعد از ده دقیقه حسن آقا اومد توی ماشین و گفت:
 حسن آقا- ماشین خراب شده باید زنگ بزنم امداد خودرو... شما تو ماشین بمونید بیرون خیلی سرد
 کتی- بابا این جا که آنتن نمیده چطوری می خواین زنگ بزنید؟
 حسن آقا- خدا بزرگه دخترم... هومن و مهرداد میرن یکم جلوتر.. اونجا چندتا مغازه است از اونجا زنگ میزنند
 نمی دونم چرا دل‌شور میزد... خیلی نگران مهرداد بودم... همش بیرون و نگاه می کردم منتظر بودم مهرداد هر چه زودتر برگرده...

دو ساعتی میشد که مهرداد و هومن رفته بودن ولی هیچ خبری ازشون نبود...دیگه واقعا نگران شده بودم... حتی حسن آقا هم میگفت دیر کردن... دست خودم نبود خیلی نگران بودم... آخر سر از سعید خواستم تا بریم دنبال مهرداد و هومن، ولی سعید با اومدن من مخالفت کرد و خودشو شوهر سمیه رفتن...

حسن آقا - اومدن...

سریع از جام بلند شدم و از اتوبوس اومدم بیرون...مه و برف باعث میشد نتونم درست ببینم... کمی جلوتر رفتم سعید و دیدم که کنار هومن وایساده

سعید - مثل اینکه تلفن هاشون قطع شده... جاده بسته شده باید صبر کنم تا فردا صبح که باز بشه حسن آقا - چاره ای نیست

- سعید آقا مهرداد کجاست؟

به جای سعید هومن جواب داد

هومن - حالش خوبه... باید بریم پیشش

با استرس پرسیدم - کجا باید بریم؟... مهرداد کجاست؟... اتفاقی افتاده؟

هومن - نه چیز خاصی نیست... فقط تو راه سه نفر می خواستن ازمون زور گیری کنند...یکم باهاشون درگیر شدیم... مهرداد هم حالش خوبه فقط دستش یکم زخمی شده که دارن براش پانسمان می کنند...

- تورو...خدا ... راست میگی؟... حالش ... خوبه؟

سعید - آرام خانوم به خدا حالش خوبه... منم دیدمش فقط دستش نیاز به پانسمان داره...

اینو گفت و کتی و با صدای بلند صدا کرد... کتی حراسون خودشو به من رسوند

کتی - چی شده؟... آرام حالت خوبه؟... چرا انقدر رنگت پریده؟... سعید هومن... آرام چرا اینطوری شده؟

چشممامو به زور باز کردم... سرم رو شونه ی کسی بود...

کتی - بیدار شدی؟... حالت خوبه؟..

- خوبم

سرمو از رو شونه ی کتی برداشتم

کتی - تو که ما و نصفه جون کردی؟...

- ببخشید... دستِ خودم نبود...

کتی- اشکال نداره عزیزم... منم جای تو بودم ضعف می کردم... ولی نگران نباش عزیزم مهرداد حالش خوبه

دستی به شالم کشیدم

- بقیه کجان؟

کتی- بابا و سمیه اینا با هومن و آنا رفتن... اگه حالت بهتره پاشو بریم

از جام بلند شدم... کوله پشتی مو برداشتم و از مینی بوس اومدیم پایین... پرستو و محسن داشتن با سعید حرف

میزدن تا ما اومدیم بیرون برگشتن سمت من...

پرستو- حالت خوبه آرام؟..

- خوبم... ببخشید که منتظرم موندین...

محسن- این چه حرفیه آرام خانوم اختیار دارین... خب اگه آماده این سعید ماشین و قفل کن بریم

بعد از اینکه سعید ماشین و قفل کرد به راه افتادیم... حرکت کنار جاده اونم تو برف چی سخت بود... بعضی از

جاها پاهامون تا زانو میرفت توی برف... یک ساعتی میشد که پیاده روی می کردیم... همه مون از سرما تو

خودمون جمع شده بودیم... از پیچ جاده که گذشتیم چند تا مغازه زو دیدم که فقط یکیشون چراغش روشن بود...

سعید- رسیدیم...

پرستو- تنک گاد... داشتم قدیل میبستم..

رسیدیم به یه در که پشت مغازه بود... محسن در زد... بعد از چند ثانیه در باز شد...

حسن آقا- سریع بیاین تو... هوا سرده

وقتی پامو تو گذاشتم به هیچ کس کاری نداشتم فقط با چشمام دنبال مهرداد می گشتم... با اینکه همه می

گفتن حالش خوبه بازم تا با چشمای خودم نمی دیدم باورم نمی شد... دیدمش... که دراز کشیده و چشماشو

بسته... رفتم کنارش نشستم...

حسن آقا- حالش خوبه دخترم فقط خونی که از دست داده بی حالش کرده... نگران نباش

مهرداد چشماشو باز کرد... منو که کنارش دید زل زد توی چشمام... نگاهش با همیشه فرق می کرد یه جور

خاصی بود...

زمزمه کردم- حالت خوبه؟..

مهرداد- من خوبم نگران نباش...

نگاهش داشت ذوبیم می کرد... نمی دونم چرا احساس می کردم گونه هام گل انداخته...

پرستو- ااهم... ااهم... اینجا بچه نشسته ها

با حرف پرستو همه زدن زیر خنده... مهرداد هم می خندید...

مهرداد- که چی پرستو خانوم؟...

پرستو- داری قورتش می دی بچه مو...

مهرداد دستشو از زیر پتو در آورد و دستمو گرفت

مهرداد- زنم دوست دارم حرفیه؟

پرستو- نه عزیزم مال خودت نوش جونت ما که بخیل نیستیم...

کتی- پرستوووو... زشته...

پرستو دستاشو گذاشت روی سینه اش و کمی خم شد

پرستو- چشم چشم مامان کتی... من لال می شم

محسن- به جای این حرفا کسی چیزی نداره بخوریم؟

پرستو- ببینید چقدر شکمو با این لاغریش اندازه ی فیل غذا می خوره

محسن- پرستو جان...

پرستو- جانم عزیزم؟... دروغ که نمی گم؟

محسن- خوب چی کار کنم بدنم میطلبه...

حسن آقا- الان حاج رضا برامون غذا میاره...

تازه نگاهم به دورو برم افتاد... یه اتاق بزرگ قدیمی که فقط با یه بخاری نفتی گرم میشد... گرما که عرض

کنم... اتاق و قابل تحمل تر از بیرون می کرد... با فرشای لاکه رنگ قدیمی...

قرار بود شب و اینجا بمونیم تا فردا کسی و بفرستن برای تعمیر ماشین... بعد از خوردن نیمرو هایی که حاج رضا

درست کرده بود... همه آماده شدن برای خواب

محسن- خوب خانم ها و آقایون زن و شوهر... یکم مهربون تر بخوابید که جامون بشه...

حاج رضا چند دست پتوی کهنه داشت داد بهمون تا زیرمون بندازیم... زمین خیلی سرد بود...

مهرداد- تو بیا سمت دیوار بخواب... هومن کنار من می خوابه...

جامو که باهاش عوض کردم تازه دسته مجروحشو دیدم... از سر شونه اش تا آرنجش باند پیچی شده بود... لکه های خونی که از زیر باند مشخص بود حالمو بهم می زد مهرداد که نگاه خیرمو روی دستش دید گفت-

مهرداد- به چی نگاه می کنی؟

- مطمئنی که دستت نیاز به بخیه نداره؟..

مهرداد- نیاز که داشت ولی خونشو بند آوردیم...

- با چی زدنت؟...

مهرداد- با بطری ... مست بودن حالیشون نبود... فکر نکنم تا فردا صبح دوم بیارن

- چرا؟

مهرداد- وقتی زدنم فرار کردن سمت جنگل... بعدم تو این برف و سرما با پای پیاده... سه تا آدم مست بنظرت

زنده می موندند؟ معلوم نبود از کجا اومدن اینجا

کنار دیوار دراز کشیدم... رومو کردم سمت دیوار... سردم بود... منو مهرداد فقط یک پتوی تک نفره داشتیم یکم

کشیدم روی خودمو چشمامو بستم... یاد زخم دستش میوفتادم دلم ریش می شد... "خدایا نکنه بخاطر کارایی

که با من کرده این بلا سرش اومده؟... من که نفرینش نکردم... خدایا از سر تقصیراتش بگذر..." به خودم

لرزیدم... سردم بود... دستو پاهامو تو خودم جمع کرده بودم... مهرداد هم کنار دراز کشید...

آروم گفتم- مهرداد دستت...

مهرداد- حالتش خوبه...

- چرا اومدی تو حلق من؟..

مهرداد- مگه نشیدی؟... زن و شوهر ها باید مهربونتر بخوابن...

حرفایی که می زد توام با خنده بود... منم چیزی نگفتم داشتم گرم میشدم... چی از این بهتر؟... یکم که گذشت

مهرداد گفت:

مهرداد- هومن گفت که خیلی نگرانم شده بودی... محسن هم گفت که حالت بد شده بود... متاسفم که

نگرانت کردم... ولی...

- ولی چی؟...

مهرداد تک خنده ی آرومی کرد و بغل گوشم گفت:

مهرداد- دیدی دوستم داری؟... مگر نه انقدر نگرانم نمی شدی...

- شدی مثل این دختر بچه ها که تا به پسر نگاشون میکنه کلی فکرهای جور واجور میزنه به سرشون...
 خجالت بکش بزرگ شدی ۲۸سالته... ولی مثل بچه ۸ساله می مونی...

مهرداد- هر چی دوست داری بگو... ولی من که میدونم تو دلت چی میگذره... این حرفا هم برای اینه که
 پنهونش کنی...

حرصی شدم گفتم

- می دونی چیه؟... هر جور که دوست داری فکر کن... نظر... عقیده ات... فکرت... اصلا برام مهم نیست...

مهرداد- حرص نخور عزیزم دارم باهات شوخی میکنم...راستی آرام لاغر شدیا...

- که چی؟...

مهرداد- چرا هر حرفی که میزنم سریع جبهه می گیری؟

- آخه تو هیچ حرفیو بی منظور نمی زنی...

مهرداد- خیلی بد اخلاق شدیا.. همیشه باهات حرف زد...اصلا لاغر تر نشدی خیلی هم چاق شدی... خوبه؟

- همینی که هست... الانم می خوام بخوابم خوبم میاد...انقدر حرف نزن لطفا...

مهرداد- بخواب.. شب بخیر

جواب شب بخیرشو هم ندادم و چشمامو بستم... توی خواب و بیداری بودم که صدای مهرداد و شنیدم که داره با

خودش حرف میزنه....

مهرداد- لعنت بهت مهرداد... لعنت...

نمی دونم برای چی به خودش لعنت فرستاد... انقدر خوابم میودم ک اصلا بهش فکر نکردم و خوابم برد.

مهرداد تکونی خورد که من باعث منم از خواب بیدار شم... هوا روشن شده بود ولی مشخص بود که هوا ابری...

مهرداد- بیدار شدی؟

- اوهوم...

مهرداد- اوهوم نه و صبح بخیر بد اخلاق...

- صبح بخیر آقای اخلاق سال...

نشستم سر جام... هیچ کس تو اتاق نبود...

- اینا کجان؟...

صدای خفیفی اومد...

- اه... بزارین بخوایم...

دنبال صدا می گشتم که پتوی گوشه ی اتاق کنار رفت و سر ژولیده پولیده ی پرستو ازش اومد بیرون...

پرستو- خوابیدما...

- توی پرستو؟... ببخشید بخواب عزیزم...

مهرداد- چی چپو بخواب بلند شو ببینم لنگِ ظهر...

پرستو- مهرداد جان... برادر...

مهرداد- وای چه مهربون... جونم آبجی؟

پرستو- خفه شو...

مهرداد- پرستو دوباره شروع نکنا... مثل اون دفعه گریه ات در میاد...

پرستو- بمیرم برات آرام گیر چه اورانگوتانی افتادی... این همه شوخی هاش مثل خودشه.. پشت وانتی...

مهرداد- پرستو چقدر حرف میزنی مگه خوابت نمیومد بگیر بخواب...

پرستو- مگه تو میزاری؟ انقدر که از آدم حرف می کشی... ای...ش...

مهرداد- من به فکر گوش خانومم... من به صدای زیلو جیغ جیغویی تو عادت دارم... ولی خانومم نه...

پرستو جیغ کشید...

پرستو- صدای تو چی... مثل دراکولا میمونه... تا حالا نه صدای خندت توجه کردی؟... مثل شیهه ی اسب می

مونه..

من پقی زدم زیر خنده... از خنده ی من مهرداد و پرستو هم به خنده افتادن... همیشه بابام می گفت وقتی از ته

دل می خندم اطرافیان و هم وادار به خنده می کنم...

پرستو- شما که نداشتین من بیچاره بخوابم حداقل بریم پیش بقیه... همه رو نخورن...

پرستو زدترا از ما رفت بیرون... مهرداد داشت سعی می کرد پایتوشو تنش کنه... دستشو خیلی نمی تونست تکون

بده...

- بده به من...

پالتوشو از دستش گرفتم رفتم پشتش ایستادم و پالتو رو تنش کردم

مهرداد- مرسی...

- خواهش می کنم...

پالتومو تنم کردم و با مهرداد از انا خارج شدیم... برف قطع شده بود ولی هوا بشدت سرد بود... کمی که جلو تر رفتیم سعید و محسن و دیدیم که کنار مینی بوی حسن آقا وایسادن و مردی هم داره با ماشین ور میره... مهرداد- تو برو تو منم الان میام - باشه..

مهرداد رفت سمتشون منم رفتم تو مغازه... همه در حال صبحانه خوردن بود... کتی با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش بشینم... سلام جمعی کردم کنار کتی نشستیم... صبحانه ام تموم شده بود ولی مهرداد نیومد... نمی دونستم چی کار کنم قلبم میگفت "براش لقمه بگیرم" ولی مغزم می گفت "به تو چه ربطی داره واسه اون لقمه بگیري" ... در جدال عقل و دل.. دل برنده شد و براش لقمه ی بزرگ نون و پنیر گرفتم.... مهرداد- دستت درد نکنه... خیلی گشنه ام بود... گاز بزرگی به لقمه زد....

دو ساعتی میشد که تعمیرکار رفته بود تا برای ماشین حسن آقا قطعه بخره تو این مدت همه توی اتاق جمع شده بودیم... هرکی یه کاری می کرد... مهرداد با هومن صحبت می کرد، آنا ناخون هاشو سوهان می کشید، بچه های سمیه رفته بودن برف بازی، کتی و پرستو سر به سر هم میزاشتن، محسن و سعید و حسن آقا هم با ماشین ور میرفتن..

آنا که سوهان کشیدنش تموم شده بود اومد کنارم نشست و گفت:

آنا- آرام دانشگاه می ری؟

- آره... حسابداری می خونم...

آنا- چه خوب... به مد و لباس علاقه داری؟

- کم و بیش

آنا- آرام تو چهره ی خیلی زیبایی داری... دوست داری مدل بشی؟؟... یکی از دوستانم تازه اومده ایران دنبال مدل های کمی چاق میگرده برای لباس هاش.. تو تمام خصوصیاتی که اون می خواد و داری... چهره ی زیبا... شکم نداری... رنگ پوست و موی زیبایی هم داری...

- اوه ممنون آنای عزیزم... مرسی بابت پینهادت ولی من نمی تونم بپذیرم..

آنا کارتتی از جیش در آورد و گرفت سمتم...

آنا- اینو بگیر هر وقت نظرت عوض شد با این شماره تماس بگیر...

- باشه...

آنا از کنار بلند شد و رفت پیش کتی و پرستو... مهرداد تا جای خالی آنا رو کنار دید بلند شد و اومد کنارم

نشست..

مهرداد- آنا چی می گفت؟

شونه مو انداختم بالا...

- با من کار داشت نه تو...

مهرداد- بهت می گم بگو مگر نه از خود آنا می پرسم...

- از خودش بپرسی بهتره...

فکر نمی کردم بخواد واقعا بپرسه ولی در کمال تعجب با صدای بلند گفت:

مهرداد- آنا به آرام چی میگفتی؟

آنا اول یکم تعجب کرد ولی بعد گفت:

آنا- گفتم بیاد مدل بشه توی شوی دوستم... خانومت چهره ی زیبایی داره...

پرستو- آره راست میگه آرام بیا برو مدل شو..

مهرداد اخماشو کرد تو هم و به فارسی به پرستو تشر زد...

مهرداد- لازم نکرده... خوشم نیامد زمو به نمایش بزارم...

پرستو کمی جا خورد... لحن مهرداد بیش از حد خشن بود... معلوم بود خیلی بدش اومده... برای پرستو با

شرمندگی لب زد

- ببخشید

پرستو چشماشو رو هم گذاشت و لب زد

پرستو- اشکال نداره...

خودمو به مهرداد نزدیک کردم

- چرا با پرستو اینطوری حرف زدی؟

مهرداد- نمی فهمه چی از دهنش بیرون میاد...

- اون که چیزی نگفت... حالا چرا عصبانی میشی؟

مهرداد- آرام من اصلا خوشم نمیاد از این کارا.. خوشم نمیاد بری مسخر جلوی مردم راه بری...

- من که قرار نیست برم... چرا انقدر جوش میاری؟

مهرداد- اون کارتی که آنا داد بهت و بده به من..

کارتو از جیبم در آوردم و دادم دستِ مهرداد... مهرداد هم همون موقع کارت و ریز ریز کرد...

مهرداد- حالا خیالم راحت شد...

مهرداد شدیداً مشکوک میزد... یه بار نیش میزد... یه بار معذرت خواهی می کرد... یه بار دل می سوزند... یه بار

دلجویی می کرد... اصلاً معلوم نبود داره چیکار می کنه

ماشین تا ظهر درست شد و ما به طرف تهران حرکت کردیم... توی راه مهرداد چند بار ازم غیر مستقیم خواست

برم خونه اش ولی من یا جواب نمی دادم یا مثل خودش غیر مستقیم جواب منفی می دادم...

مهرداد- راستی تو که حسابداری خوندی می تونی تو حساب کتابم کمک کنی؟

- می تونم...

مهرداد- کمک می کنی؟

- اگه وقت داشته باشم...

مهرداد- نه دیگه نشد... نمی خوام برام مفتی کار کنی... بهت حقوق می دم

- فکرامو میکنم بهت می گم..

مهرداد- پس تا برسیم تهران فکراتو بکن...

- حالا ببینم چی میشه... فعلاً که خوابم میاد..

چشمامو روی هم گذاشتم و خوابیدم... با صدای مهرداد و آنا لای چشمام و باز کردم

مهرداد- باشه... توی گوشید سیوش کن

آنا- مرسی مهرداد... ببخشید من شمارمو حفظ نیستم الان بهت زنگ می زنم که شمارمو داشته باشی..

مهرداد- باشه...

آنا- می دونی من برای کار اومدم ایران می خوام شرکت بزنم

مهرداد- چه خوب موفق باشی..

آنا- متشکرم... می تونم گاهی بهت زنگ بزنم ازت کمک بخوام؟

مهرداد- چرا که نه... خوشحال میشم کمکت کنم...

آنا- تو خیلی دوست داشتنی مهرداد...

پرستو- آنا... رسیدیم...

با توقف ماشین منم چشمامو باز کردم بعد از خداحافظی کردن پرستو و محسن با آنا دست دادم خداحافظی

کردم... ولی در کمال تعجب آنا رو به مهرداد گفت:

آنا- امیدوارم هرچه زودتر بینمت...

مهرداد تو تمام این مدت چشمش به من بود... می خواست عکس العمل منو ببینه... ولی من خیلی خونسردانه

نگاهشون می کردم... رفتار آنا عجیب شده بود...

بعد پیاده شدن پرستو اینا من و مهرداد رسوندن خونه ی مهرداد... وقتی مینی بوس از کوچه خارج شد گفتم:

- خوب دیگه من میرم...

مهرداد- بیا بالا امشب و اینجا استراحت کن فردا میری...

گوشی مهرداد زنگ خورد... گوشی و از جیبش درآورد و برای چند لحظه به گوشی زل زد...

- چرا جواب نمیدی؟

مهرداد- شمارشو نمی شناسم...

- خوب جواب بده بین کیه..

مهرداد- بله...

مهرداد اخماشو کرد تو هم..

مهرداد- شما؟... آهان حالتون خوبه؟... بخشید نشناختم... ممنون سفر بودیم... بله... اتفاقی افتاده؟؟؟ بله... چند

لحظه گوشی خدمتون باشه...

مهرداد با دست جلوی گوشیش گرفت

مهرداد- گوشیت خاموشه؟؟

- آره شارژ تموم کرده بود... کیه؟

مهرداد- مادرت...

دلَم هری ریخت... تمام فکر های بد و منفی او مدن توی ذهنم دستم می لرزید... نمی تونستم گوشی و بگیرم "یا قمر بنی هاشم واسه بابا اتفاق بدی نیوفتاده باشه"... گوشی و چسبوندم به گوشم... با صدای لرزون گفتم:

- الو... سلام مامان....

صدای گریه مامان از اون سمت میومد... می تونستم صدای تپش قلبمو بشنوم... دستام سرد شده بود
- مامان... تورو خدا حرف بزن...

مامان - آرام...

- چی شده مامان دارم سخته می کنم... بابا حالش خوبه؟

مامان میون حق هاش بریده بریده گفت...

مامان - ام... امام رضا.. بابا... تو شفا داد...

متوجه نشدم چی داره میگه...

- چی؟

آرش - سلام آرام خوبی؟

- آرش گوشی و بده دست مامان...

آرش - مامان نمی تونه حرف بزنه

- آرش بابا حالش خوبه؟

صدای گریه های مردونه ارش بود از پشت تلفن میومد...

آرش - آرام باورت همیشه... بابا خیلی خوبه... امام رضا شفاشو داد... امام رضا شفای بابامونو داد... آرام باورت همیشه؟..

- یا امام رضا... چون آرام راست میگي؟...

آرش - به جون خودم... به جون خودت راست میگم... ما داریم میایم تهران... یک ساعت دیگه پرواز داریم...

میایم پیش شما بابا فردا باید بره پیش دکترش... من باید برم

- باشه... باشه... منتظر تونیم... میایم فرودگاه...

آرش - نه ... تا کسی می گیریم...

- نه خودمون میایم... کی می رسید تهران؟

آرش - اگه تاخیر نداشته باشه ۱۱ تهرانیم

- باشه... برو مواظبِ مامان و بابا هم باش میبینمت...

گوشی قطع کردم... زدم زیر گریه مهرداد با دستپاچگی در آپارتمان و باز کرد و منو کشون کشون برد سمت آسانسور...

تا در واحد باز شد خودمو انداختم تو خونه و نشستم روی زمین... اشکام بند نمیومد... تو اون لحظه فقط و فقط یک چیز تو ذهنم بود...

"خدایا شکرت"

مهرداد - آرام... آرام جان انقدر گریه نکن... بیا این آب و بخور...

لیوان آب و به لب هان نزدیک کرد... به زو یک قلوپ آب خوردم...

مهرداد - چرا نمی گی شده؟...

میون گریه بریده بریده گفتم:

- مهرداد... بابا... بابا حالش خوب... شده... بابا شفاشو گرفت...

اشک توی چشمای مردونه اش جمع شده بود... خودم انقدر توی حالِ خودم بودم که به مهرداد توجهی نداشتم...

مهرداد - بلند شو... بلند شو بیا بریم وضو بگیریم دو رکعت نمازِ شکر بخونیم...

با کمک مهرداد از روی زمین بلند شدم و رفتم توی دستشویی... صورتمو شستم و وضو گرفتم... حالم بهتر شده بود... بعد از من مهرداد هم رفت دستشویی و وضو گرفت...

مهرداد سجاده ای برای من و جانماز کوچیکی برای خودش پهن کرد... چادرمو سرم کردم و همزمان با مهرداد نماز شکر خوندم...

**

ساعت نزدیک های ۱۲ بود که رسیدیم خونه... بابا از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر شده بود... آرش چهره ی مردونه تری به خودش گرفته بود... و مامان شکسته تر... غصه ای که تو این مدت برای بابا خورد

شکسته ترش کرده بود...

آرش می گفت:

آرش - رفته بودیم حرم... مثل هر روز... یه عده جوون اومده بودن داشتن بای امام رضا می خوردن... وسط های مداحیشون بابا حالش بد شد و بیهوش شد...چند تا خدام ها و مردم کمک کردن تا برسونیمش بیمارستان وقتی بیهوش اومد گفت حالم خوبه... سرحال تر از همیشه بود... دکترا معاینش کردن و ازش آزمایش گرفتن...وقتی جواب آزمایش اومد دکتر تعجب کردن... دوباره آزمایش گرفتن.. جواب همون بود... نشونه ای از سرطان تو خون بابا نبود...

فردای اون شب بابا رو بردیم دکترش... وقتی جواب آزمایش هارو دید خیلی خوشحال شد با این حال باز هم براش آزمایش نوشت تا مطمئن بشه...

یک ماه شب و روزم کنار بابا و مامان و آرش بودم... تو این یک ماه بابا روز به روز بهتر و بهتر شد... دیگه خبری از رنگ پریدگی و بیماری تو صورتش نبود...تمام فامیلامون از خوب شدن بابا خبر دار شدن و اومدن به دیدنش... تو این یک ماه بر خلاف خواسته مامان برای برگشتن به کرج من اجازه ندادم...چون قرار بود به مشهد برن... بابا می خواست برای خدام شدن درخواست بده...

بعد از رفتن بابا و مامان به مشهد خیلی احساس تنهایی می کردم تو این مدت چند بار بیشتر سحر و ندیده بودم... هم اون هم من سرمون شلوغ بود... سحر برای عقد کنوش... و من برای بابا...آرش هم رفته بود کرج تا خونه رو اجازه بده بعد هم برگرده مشهد پیش مامان و بابا...

تو این مدت مهرداد فقط حامی بود... با جون و دل از بابا و مامان پذیرایی می کرد... و من ازش ممنون بودم... برای همین شبی که می خواستم از خونش برم براش یه هدیه گرفتم تا محبتش به خانواده ام و کمی جبران کنم...

ساعت از ۹ گذشته بود که مهرداد کلیدو تو در چرخوند... بعد مدت ها منو مهرداد باهم تنها بودیم...

مهرداد- سلام.. چه بویی را انداختی...

- سلام... برو لباسات و عوض کن من شامو بکشم

غذا رو روی میز چیدم... دوغ و سالادم گذاشتم روی میز...

مهرداد- به به...چه کردی

لبخندی زدمو نشستم پشت... بعد از خوردن شام از توی کشو جعبه ی کادویی روبراش خریده بودمو درآوردم..

- قابل شما رو نداره...

مهرداد لبخندی زد و ناباورانه گفت:

مهرداد- مال مننه؟... به چه مناسبت؟..

- برای قدردانی از زحماتی که تو این یک ماه برای خودمو خانواده ام کشیدی

مهرداد جعبه رو باز کرد... گردنبد الله از توش در آورد..

مهرداد- خیلی قشنگه ممنون... ولی نیازی به تشکر نبود....

- قابلیتو نداشت....

مهرداد گردنبد و به گردنش انداخت...

- مهرداد؟

مهرداد- بله..

- من امشب از اینجا می رم؟

در عرض چند ثانیه صورتش توهم رفت و اخماش و توهم کرد

مهرداد- برای چی؟..

- دلیلی نداره که دیگه اینجا باشم...

مهرداد- آره دلیلی نداره ولی دوست ندارم تنها برگردی اونجا...

- به تنهایی زندگی کردن عادت کردم..

مهرداد- تو می خواهی منو نبینی؟

- آره... نمی خوام ببینمت

مهرداد- باشه برو... من دیگه اصراری به موندنت نمی کنم...

- خوبه...

انقدی می شناختمش که بدونم عصبانی ولی داره خودشو کنترل می کنه... ساکمو برداشتم رفتم طرف تلفن که

به آژانس زنگ بزنم....

مهرداد- می رسونمت

- خودم میرم...

مهرداد- گفتم میرسونمت

سویچ ماشینشو برداشت از خونه رفت بیرون... منم ساکمو برداشتم و رفتم توی پارکینگ... سوار ماشین که شدم... با سرعت وحشتناکی ماشین و به راه انداخت... ۱۰ دقیقه بعد جلوی خونه ام پیاده شدم و مهرداد بدون هیچ حرفی پاشو روی پدال گاز فشار داد و رفت... چه انتظاری داشت?... اینکه بمونم?... در و باز کردم و رفتم تو خونه ام... خونه ای که با اینکه کوچیک بود با اینکه یاد آور تنهایی هام و غصه هام بود باز هم دوستش داشتم...

دو هفته ای از برگشت مامان و بابا می گذشت... آرش بعد از یک هفته برگشت مشهد تا کارای ثبت نام توی دانشگاهشو انجام بده....

تو این مدت مهرداد تقریباً یک روز در میون به بهانه های مختلف میومد خونه ام... رفتارش بهتر شده بود ولی هنوز همون مهرداد قبل بود... فقط خودشو کنترل می کرد...

صدای آیفون چرمو پرورند... غر غر کنون به سمت در رفتم تا درو باز کنم...
- اه... این موقع روز کیه؟

در و باز کردم مهرداد با یک جعبه شیرینی خندون جلوم وایساده بود...
مهرداد- نمیری کنار پیام تو؟..

- چرا بیا...

از کنار در رفتم کنار مهرداد اومد توی خونه... شیرینی گرفت سمتم...
- به چه مناسبت؟...

مهرداد- مناسبت همکاری شما با من... خانوم حسابدار...

- من کی قبول کردم که خودم خبر ندارم... تو کی از من جواب خواستی؟
مهرداد- کاری نداره... جوابتو بگو...

- چقدر بهم میدی؟...

مهرداد- برات یه ۲۰۶ می خرم خوبه؟...

- اوممم... نه نمی خوام خیلی زیاده... دوربین حرفه ای می خوام... با لنز و پایه اش در میاد... اوممم... ۹ تومن...

مهرداد- قبول... حالا دهننتو شیرین کن....

شیرینی بر داشتم گذاشتم تو دهنم..

مهرداد- راستی پارسال در چنین روزی اومدیم خواستگاریت... یادته؟

- مگه میشه تاریخ خریدیم یادم بره؟؟؟

مهرداد جا خورد شاید انتظار نداشت به خودم توهین کنم... ولی واقعیت بود... یک سال تمام زندگی روی دیگه شو بهم نشون داده بود... مهرداد جعبه شیرینی گذاشت روی اپن... انگار می خواست به خودش مصلحت بشه... از حالت چهره اش مشخص بود که ناراحت شده...تنها چیزی که برام اهمیتی نداشت ناراحتیش بود...

- کی شروع کنیم؟

مهرداد- امشب خوبه؟...

- اول بگو دقیقا چه کاری می خوام برات بکنم؟..

مهرداد- می خوام ببینم چقدر از فروش زمین ها بهم می رسه... می خوام بزمنش به کار...

- خوب باید کارشناس ببری تا اول برات قیمت گذاری کنه... بعدم یه بر آوردی کنیم ببینیم چقدر خالص دستت میاد...

مهرداد- خب..

- بعدم ببینی تو چی سرمایه گذاری کنی بیشتر برات سود داره...

مهرداد- می خوام دو سوم سهم کارگامو بفروشم...

- برای اونم باید کارشناس ببری...

مهرداد- خب پس کی شروع می کنی؟..

- کارشناسات و ببر... قیمت بده... شروع می کنیم....

فکر نمی کردم که انقدر باشه... با فروش زمین ها بیشتر از ۱۵میلیارد تومن به مهرداد رسید... از پول بدم اومدم... مهرداد برای این پول... برای همین زمین ها زندگی منو خراب کرد... اومد تو زندگیم که این زمین هارو به دست بیاره... زندگیمو خراب کرد واسه همین پول ها...

حال خوبی نداشتم... وقتی نگام به رقم روی میز می خوردم حال از مهرداد بهم می خورد... حال از هرچی پول بود بهم می خورد... حال از آدمای پول پرست بهم می خورد... مهرداد... حال از تو هم بهم می خوره... تو با خود خواهی هات... با پول پرستی هات... بخاطر پول... زندگیمو خراب کردی...

به چهره ی سرخ شده ی مهرداد نگاه کرد... پاکت توی دستشو پرت کرد روی میز....

مهرداد- این چیه؟...

- احضاریه....

مهرداد- می دونم... چرا درخواست طلاق دادی؟..

- چرا نداره... می خوام طلاق بگیرم... یعنی اینو نفهمیدی؟..

مهرداد- چرا انقدر بی سر و صدا؟..

- می خواستی بلند گو بگیرم دستم همه جا جار بزنم؟...

مهرداد- من فکر کردی می خوامی به هم فرصت بدیم؟

- اشتباه کردی....

مهرداد- پس چرا زودتر درخواست ندادی؟... الان؟... بعد از این همه وقت؟....

- حالا که دادم.. چه اشکالی داره؟..

چهره اش تو هم رفت... هیچ اثری از اون خشم نبود... احساس می کرد ناراحت... یکم دور حال قدم زد... تو تمام این مدت من فقط داشتم نگاهش می کردم... اومد رو به روم نشست... زل زد توی چشمم... با یه لحن خاصی گفت:

مهرداد- واقعا می خوامی طلاق بگیری؟؟؟...

سکوت کردم... خودم هم نمی دونستم... احساس خودمو نمی دونستم... انقدر روحم مجروح بود که به این زودی ها جراحتش بر طرف نمی شد... هنوز بهش علاقه داشتم... هنوز با دیدنش بر خلاف ظاهرم تپش قلب پیدا می کردم...

ولی نه... دیگه بسه... نمی خوام بیشتر از این داغون بشم... نمی خوام احساس تصمیم بگیرم... عقلم بهم می گفت مهرداد مرد زندگی نیست... کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد... کسی نیست که بشه بهش تکیه کرد... پشتت و خالی می کنه... بهت نارو میزنه...

با صدایی که خودمم به زور میشنیدمش گفتم:

- آره... می خوام از هم جدا شیم....

مهرداد دستی تو مو هاش کشید... کلافه بود... از جاش بلند شد رفت سمت در... دستشو گذاشت روی دستگیره در قبل از اینکه درو باز کنه گفت:

مهرداد- آرام... بمون.... جبران می کنم... خوب فکراتو بکن... تا شنبه... شنبه میام که ازت خبر بگیرم... فقط یه فرصت می خوام...

چندتا سرفه کرد و برگشت سمتم...

سحر- آرامی... من حالم خوب نیست یه زنگ می زنی وحید بیاد دنبالم؟

- آره الان می زنم... می خوای با هم بریم دکتر؟..

سحر- نه یکم دراز بکشم... وحید که اومد با اون میرم...

- باشه برو رو تخت استراحت کن... الان برات چای میارم..

رفتم سمت آشپزخونه و براش چای ریختم... بعد از اینکه بهش چای دادم .. تلفن بر داشتم شماره ی وحید و گرفتم.. بعد از چند تا بوق بر داشت:

وحید- بله...

- سلام آقا وحید خوب هستین؟... آرامم...

وحید- به به سلام آرام خانوم گل... نیستی کم پیدایی؟...

این چه خودمونی حرف میزنه؟... سعی کردم کمی جدی تر باشم ...

- شما سرتون شلوغه... ببخشید آقا وحید سحر حالش خوب نیست...می خواد بیان دنبالش...

بر خلاف انتظارم اصلا نگران نشد... با لحن شادی گفت...

وحید- خوبه پس روی شما روهم زیارت می کنیم...

- اختیار دارن... کاری ندارین؟

وحید- سی یو...

اه... مرتیکه جلف... "سی یو"... بخندم یا گریه کنم؟...از وحید خوشم نمیومد...غیر قابل پیش بینی بود...

سحر خواب بود که وحید از راه رسید... درو براش باز کردم و وحید اومد تو خونه...

وحید- سلام آرام خانوم... سحر کجاست...

- سلام ... خواب الان بیدارش می کنم...

وحیدخنده ی چندش آوری کرد و بهم نزدیک تر شد... ازش می ترسیدم... بعد چشمکی زد و خیلی آروم گفت:

وحید- بزار بخوابه... چه خوشگل شدی... حیف تو نیست که خودتو پابندِ مهرداد کردی؟

یک قدم رفتم عقب تر...چشمام گرد شده بود از این همه وقاحت...

- چی دارین می گید؟.. خجالت بکشید...

وحید- باشه تو با من راه نیا...

صداشو بلند کرد...

وحید- آرام خانوم این خانوم ما کجاست؟..

در اتاق باز شد و سحر از اتاق خراج شد...

سحر- اومدی وحید؟... بریم حالم اصلا خوب نیست...

وحید- الهی من قربونت برم... بریم عزیز دلم...

این وحید واقعا آدم عوضی بود... باورم نمی شد... تا الان داشت به من نخ می داد... بیچاره سحر... باید بهش

می گفتم وحید چطور آدمیه... حیف سحر... وحید آدم درستی نبود... نباید بزارم سحر هم یکی بشه مثل من

فردای اون روز خیلی فکر کردم... به خودمو زندگییم به مهرداد... دلم می گفت بمون و بهش فرصت بده... ولی

عقلم می گفت برو خودتو از این بدبختی نجات بده... نمی دونستم کارِ درست چیه... نمی دونستم چی کار

کنم؟.. می ترسیدم نمی خواستم روی زندگییم ریسک کنم...

مهرداد فرق کرده بود... مثل قبل نبود... شاید بخاطر این بود که دیگه نسیمی وجود نداشت... آرام بخاطر

همین... اگه نبود چرا از روزی که از شمال برگشت رفتارش باهام تغییر کرد... مگه نه اینکه هر دفعه که می

دیدمش خون به جیگرم می کرد؟... اگه منو می خواد چون کسی و نداره... صد سال نمی خوام داشته باشه...

دیگه هنگِ هنگِ بودم... به سحر نگفته بودم... تصمیم گرفتم با اون مشورت کنم... تلفن و بر داشتمو شماره شو

گرفتم...

سحر با صدای گرفته جواب داد:

سحر- سلام خر...

- اوه اوه... صدارو.. خوبی؟ بهتر نشدی؟..

سحر- نه بابا دارم میمیرم...

- بادمجون بم آفت نداره عزیزم...

سحر- الان چند تا قرص خوردم بخوابم که زنگ زدی... کارتو بگو می خوام بخوابم...

- سحر... بین دو راهی موندم...

سحر- دو راهی برای چی؟

کل قضایا رو برات تعریف کردم... تو تمام این مدت سحر سکوت کرده بود و داشت به حرفام گوش می کرد...

سحر- می دونم که هنوز دوستش داری... ولی آرام چه تضمینی وجود داره که مهرداد مثل قبلش نشه؟...

- می دونم .. برای همین می خواستم باهات مشورت کنم...

سحر- از یه طرف هم مهرداد با اون غرور سر به فلک کشیدش ازت خواسته پیشش بمونی... نمی دونم چی

بگم....

- اگه تو بودی قبول می کردی؟

سحر- نمی دونم... شاید... شاید هم نه... آرام میگم چند وقت دست نگهدار... شاید واقعا تغییر کرده... اگه می

خواد که بشناسند بزار بشناسه... شاید تو این مدت تونستی بهش اعتماد کنی...

- نمی دونم... شاید تونستم..

سحر- بین آرام... من خارج از گود ام... ناراحت نشیا ولی از مهرداد هم خیلی بدم میاد... این چیزی نیست که

من یا دیگران بتونیم کمکت کنیم باید خودت تصمیم بگیری... اینم در نظر بگیر... تو جامعه ی ما زنی که طلاق

بگیره به یه چم دیگه نگاه می کنند...

- می دونم... فردا میاد اینجا تا ازم جواب بگیره... هنوز نمی دونم چی باید بهش بگم...

سحر- توکل کن به خدا...

تلفن و که قطع کردم خیلی فکر کردم... شاید باید به مهرداد فرصت بدم... شاید اینطوری بهتر باشه... نمی

دونم... هنوز تکلیفم با خودم روشن نیست...

وحید- من پایینم زود بیا...

گوشی و قطع کردم سریع کیفمو بر داشتم... کفش هامو پوشیدمو با حداکثر سرعت پله هارو پایین رفتم...

نیم ساعت پیش بود که وحید زنگ زد و گفت سحر حالش خوب نیست... هرچی هم به خونه ی سحر زنگ زدم

جواب نداد... خیلی نگرانش بودم... در ماشین باز کردم و سریع نشستم...

- بریم جواب نمیده...

وحید- خونه نیست... خونه ی منه...

- خونه تو؟... چرا نبردیش درمانگاه؟...

وحید- دکتر بالا سرشه... فقط می خواست تو بالا سرش باشی...

- حالش خوبه؟

وحید- آره بهتره.. نگران نباش...

بعد از نیم ساعت ماشین و جلوی آپارتمان با نمای سفید نگه داشت... درو با کیلید باز کرد و رفتیم تو... خونه

اش طبقه آخر بود با آسانسور رفیتم بالا... خونه خیلی ساکت بود... درو که باز کرد رفتم تو...

- کدوم اتاق...

با دست به اتاق سمت راستی اشاره کرد... به سمت اتاق رفتم وحید هم دنبالم میومد... درو باز کردم ... ولی

سحرو ندیدم... تخت دو نفر خالی بود... خواستم که برگردم که وحید با دست هلم داد تو اتاق...

- داری چی کار می کنی؟... سحر کو؟...

وحید- هیش.. خانوم خانوما... هستیم در خدمتون...

لرزه به تنم افتاد... وحید چیکار می خواست بکنه؟...

دستمالی گوشه لبم گذاشتم تا خونشو پاک کنم... وحید روی تخت نشسته بود و زل زده بود بهم...

وحید- با من راه بیا... راضیت میکنم..

حالم از این همه پستی بهم می خورد... جیغ کشیدم ...

- خفه شو اشغال هرزه... تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟... به چه حقی اینکارو باهام کردی؟..

وحید خنده ای کرد..

وحید- از جیغ جیغ خوشم میاد... من که باهات کاری نکردم خوشگله... این که چیزی نیست... تو با من باش

قول می دم بهتر از اینا بهت بدم...

- خفه شو... تو خجالت نمی کشی؟... انقدر وقیحی که داری به دوست زنت می گی باهات باشه؟...

وحید- جوش نیاز عزیز دلم... من اگه تورو زود تر دیده بودم نمی رفتم خواستگاری سحر... تو معرکه ای...

بعد نگاه هرزشو روی تن و بدن انداخت...

وحید- الان هم میتونی تصمیم بگیری خانومی... من آماده ام...

از جام بلند شدم داد زدم...

- در اتاق و باز کن... می خوام برم...

وحید- باشه عسل... تو که آخر رامم میشی.. من صبرم زیاد صبر می کنم تا راضی شی...

داد کشیدم - می گم درو باز کن...

وحید در اتاق و باز کرد... به محض باز شدن در از اتاق اومدم بیرون ... صدای وحید پشت سرم شنیدم که می گفت..

وحید - خیالت راحت نه سحر نه مهرداد هیچ کدوم نمی فهمند که با هم رابطه داریم... نمی زاریم که بفهمند... سریع از خونه اومدم بیرون... داشتم دیونه می شدم... لیمو با نفرت با استین ماتوم پاک کردم... وحید خیلی کثیف بود... خیلی...

دیشب با هر بدبختی بود رسیدم خونه... تا صبح برای خودمو سحر گریه کردم... برای بخت سیاهمون... باید به سحر می گفتم... می گفتم تا قبل از اینکه دیر بشه خودشو نجات بده...

لباس هامو پوشیم... با تنفر به لب زخمیم نگاه کردم... رژ لب زرشکی برداشتمو غلیظ کشیدم روی لب هام... تنها چیزی که بهش فکر نمی کردم مهرداد بود... فعلا می خواستم زندگی سحر و نجات بدم... ساعت ده کلاس داشتم... کلاس سحر از شروع می شد برای همین کلاس اولم تنها بودم... بعد تموم شدن کلاس زنگ زد به سحر...

سحر - بله...

- سلام کجایی مگه نمیای دانشگاه؟..

سحر - کلاس نداریم که... تو سایت زده... استاد نمیاد...

- اجدی؟!... باشه.. سحر نمیای خونه ام؟...

سحر - چرا میام... سهند هم میاد... آماده شیم میایم... برامون نهار درست کن...

- باشه... میبینمتون..

تو راه برگشت به خونه کمی خرید کردم... درو باز کردم و رفتم تو خونه... خرید ها رو گذاشتم روی کنار در و مشغول باز کردن بند کتونیم شدم... تا سرمو بالا گرفتم چیزی کوبیده شد به صورتم... تو کسری از ثانیه صورت خشمگین مهردادو دیدم... و بعد دستای مهرداد که ماتومو چنگ زده بود و کبوندتم به در... چشمم از درد کمرم جمع شده بود...

مهرداد - بخاطر اون آشغال بود نه؟!... به خاطر اون آشغال پسم میزدی؟...

- چی.. چی داری میگی مهرداد؟...

مهرداد سیلی محکمی زد به صورتم... چشماش پر بود از خشم و نفرت...

مهرداد- چی دارم می گم؟... می خوام مظلوم نمایی کنی؟... منو بگو که داشت ازت خوشم میومد... فکر می کردم لیاقت داری... نمی دونستم سرت جای دیگه ای گرمه...

دستشو آورد بالا و محکم خوابوند توی گوشم... برای یک لحظه هیچ صدایی نمی شنیدم... فقط لب های مهرداد و می دیدم که داره تکون می خوره... از در جدام کرد و پرت کرد روی میبل... کم کم صداشو میشنیدم...

مهرداد- با کی می پری؟... هان؟... کی؟

از ترس تنم میلرزید...مهرداد چی می گفت؟..

- کی کیه؟... مهرداد چرا میزنی؟.. چی شده؟..

مهرداد کمر بندشو در آورد... کمر بندشو تو هوا تکون داد... داد کشید:

مهرداد- به خداوندی خدا... اگه نگی اون کثافت تر از خودت که باهاتش می خوابی کیه... زنده ات نمی زارم...

دستشو برد بالا ... بر خورد کمر بند با بازو و گردنم دادمو در آورد... نمی دونستم که برای چی دارم کتک می خورم

- مهرداد...چی می گی؟... چرا جوری حرف نمی زنی که منم بفهمم؟

مهرداد باعصبانیت کمر بند و پرت کرد کنار... روی میبل نشست نفس نفس میزد... صورتش سرخ سرخ بود...رگ های گردنش متورم شده بود... کمی که آرام تر شد... پرسید:

مهرداد- با کدوم بی پدر و مادری ریختی رو هم... اسمشو بگو... به خدا اگه زبون باز نکنی میکشمت...

- به خدا من با کسی...

مهرداد فریاد کشید- اسم خدا رو نبر کثافت...سر تا پاتو نجاست برداشته آشغال اسم خدا رو نبر.. بگو کیه... بی غیرتم اگه نکشمش..

کیلید توی قفل چرخید... در واحد باز شد... سحر و سهند متعجب اومدن تو خونه... سحر جیغ کشید و دوید سمت من...

سحر- چی کارش کردی دیونه؟.. آرام خوبی؟..

مهرداد- باید می کشتمش..

سهند حمله کرد سمت مهرداد و یقشو گرفت... داد زد

سهند- واسه چی دست روش بلند کردی؟؟ هان؟.

مهرداد سهند و هل داد تا ازش جدا بشه... رفت سمتِ تلفن... دکمه ی پیغام گیرو زد... چیزی که میشنیدم ... چیزی که میشنیدم لرزه به تنم انداخت..

- سلام خوشگل خانوم... دیشب بهت خوش گذشت؟... برای من که عالی بود... خاک بر سر شوهر بی غیرت کنم که قدر تو نمیدونه... اومدی خونه بهم زنگ بزنی علسم... صدای خودِ آشغالش بود... وحید بود... به سحر نگاه کردم که ناباورانه با من زل زده بود... - سحر به خدا من...

سحر از حال رفت و غش کرد... سهند اومد سمتِ سحر که ولو شده بود روی زمین... نگاهش که به من خورد دستشو برد بالا و سیلی محکمی خوابوند تو صورتم...

سهند- باورم نمی شه آرام که انقدر عوضی باشی... با وحید؟... با شوهر دوستت؟... شناختیمت آرام... شناختمت... خیلی کثیفی.. خیلی... اگه بار دیگه دورو بر سحر پیدات بشه... می کشمت... - سهند به قرآن من بی تقصیرم...

سهند- اگه بار دیگه دورو بر سحر پیدات بشه... می کشمت...

سهند بیتوجه به من سحر و بغل کرد قبل از اینکه از خونه بیرون بره رو کرد سمتِ مهرداد... سهند- کشتن برای اینجور ادما کم...

مهرداد خیلی خونسرد بود این خونسردیش خیلی منو می ترسوند...

مهرداد- خوب بگو بینم از کی باهمین؟... چند وقته شب ها می ری پیشش؟...

- مهرداد بخدا داری اشتباه می کنی... اینطوری که فکر می کنی نیست؟...

مهرداد- واقعا؟... پس چرا دیشب که اومدم خونت خونه نبود؟...

- آره پیش وحید بودم ولی...

تو کسری از ثانیه دهنم پر از خون شد مهرداد داد کشید...

مهرداد- خفه شو... اسمی اون کثافتو نبر...

قدرت تکلم ازم گرفته شده بود نمی تونستم حرف بزوم... زبونم توی دهنم نمی چرخید... فکم درد میکرد...

حساب چکها و تو دهنی هایی که خورده بودم از دستم رفته بود... مهرداد نشست روی مبل... سرشو میون دستاش گرفته بود...

مهرداد- حالا دلیل رفتار های اخیر تو می فهمم... حالا می فهمم چرا بهم بی محلی می کردی... منو بگو که تو فکر جبران اشتباهاتم بودم... توی کثافت... ولی توی آشغال دنبال ه ر ز گ ی بودی....
 با دست خون دهنمو پاک کردم... "باید به خودم مسلط باشم... باید بدونم من بی گناه ام" خودمو جمع و جور کردم تا حرف بزنم... با لحن آرومی گفتم:
 - داری اشتباه می کنی... باور کن من بی تقصیرم... اون بهم نظر داشت... همش بهم غیر مستقیم...

مهرداد- نمی خوام این خوزولاتو بشنوم... حساب اون عوضی رو هم می رسم...
 بلند شد و رفت سمت در.. هرچی صدایش کردم بهم محل نداد و رفت... با کوبیده شدن در بهم... شروع کردم به گریه کردن... همه چی خراب شده بود... همه چی... هیچکس برام نمونه بود... نه سحر... نه سهند... نه حتی مهرداد... همشون فکر می کردن من آدم ه ر زه ای هستم... یک ساعت تموم گریه کردم... همه جای تنم درد می کرد... دستم... گردنم... کمرم... گلو... همه جا... بزور رو پام وایسادم... چشمم به گل های رزی افتاد که کنار جعبه ی کادوی روی این بودن... رفتم سمت آشپزخونه.. کارتی که روی گل ها بودو برداشتم... دست خط مهرداد بود...

"و اگر ماهرترین ماهر های دل شکن ها هم باشم -- --
 بازم ردی از خودت به جا میگذاری که نشان میدهد
 انقدر ها هم ک همیگفتی دلت نازک نبوده و نشکسته
 ببخش"

با صدای زنگ ایفون سرمو از روی میز بلند کردم... رفتم دم ایفون... باورم نمی شد... وحید بود... یه آدم چقدر میتونه پرو باشه?... زده بود به سرم تو یک لحظه هرچی نفرت داشتم اومد جلوی چشمم... درو باز کردم تو کسری از ثانیه شال سرم کردم و رفتم توی آشپزخونه... تیز ترین چاقویی که داشتمو برداشتم... صدای زنگ در واحد اومد... چاقو رو پشت سرم قایم کردم و در باز کردم...
 - اینجا چی کار داری؟...

وحید- اومدم باهات آخرین حرف ها رو بزنم...
 وحید اومد توی خونه... تمام سعی ام این بود که چاقوی تو دستمو نبینه در کمال پروگی خیلی راحت نشست روی مبل... پاشو انداخت روی پاش...

وحید- ببین آرام... می دونم سحر و سهند فهمیدن... قبل از اینکه بخوام پیام سهند بهمم زنگ زد و هرچی از دهنش درمیومد گفت... حالا مهرداد هم خبر داره... وقتی دیگه کسی نیست که ازش بترسیم می تونی با من باشی... من حاضرم حتی بهت پول بدم... گفتم که خیلی صبورم... توام چشممو گرفتی ... حتی حاضر برای با تو بودن منتظر بمونم تا طلاق بگیری...

- خیلی کثیفی... خیلی... توی آشغال همه چیزمو ازم گرفتی.. سحر.. سهند ... مهرداد... تو زندگیمو خراب کردی... تو باعث شدی عزیزترین کس هام فکر کنند من ه ر ز ه ام... تو... تو... تو نجابتمو زیر سوال بردی... ازت متنفرم... از تو و امثال تو متنفرم... ببین منو... نگاه کن.. بین واسه فکر و ذهن خراب تو به چه روز افتادم... شوهرم واسه کاری که نکرده ام کتکم زد... سهند برای کاری که نکرده ام خوابوند توی گوشم... بهترین دوستم... غش کردم... تو زندگیمو نابود کردی... تو با اون ذات کثیف...

تلاشم برای مخفی کردن لرزش صدام بی نتیجه بود... هم صدام هم تنم... با هم می لرزیدن... اشک امون نداد تا بیشتر بگم... و وحید متعجب به منی که زار می زدم نگاه می کرد... شاید یکم فقط یکم توی وجودش انسانیت بود... نمی دونم هر چی که بود... رنگ نگاهش تغییر کرد... از روی مبل بلند شد اومد سمتم... مثل فنر از جام پریدم... چاقو رو از پشتم بیرون کشید...

- بخدا اگه یک قدم دیگه نزدیک تر میکشمت...

وحید- بکش کنار... مگه بچه بازیه...

یک قدم به سمتم بر داشت... چاقو همچنان توی دستم بود... با برداشتن یک قدم دیگه خودشو کامل بهمم رسوند... چاقو رو بردم عقب... تا بزنم... ولی دستم یاری نمی کرد... نمی تونستم... و وحید با یک حرکت سریع زد زیر دستم و چاقو از دستم افتاد...

- آخخخخ...

سرمو که پایین گرفتم قرمزی رنگ خون نظرمو جلب کرد... خون از پام میومد... و وحید ترسید... از درد صورتم جمع شده بود...

وحید- من.. من.. نمی خواستم اینطوری بشه...

اینو گفت و خم شد تا نگاهی به پام بندازه... وقتی زد زیر دستم چاقو افتاد روی پام... نک تیر چاقو روی پامو زخمی کرده بود...

- به من دست نزن...

وحید- می خوام کمکت کنم... باید ببرمت درمانگاه...

- من با تو بهشتم نمیام...

دستم روی زخم پام گرفتم تا کمی جلوی خون ریزی گرفته بشه... ولی زخم عمیق تر از این حرفا بود... نیاز به پانسمان داشت... شاید هم بخیه... ولی تو اون لحظه تنها چیزی که برام مهم نبود پام بود... همونطور که دستم روی زخم پام بود گفتم...

- من تا حالا تو عمرم هیچ کس و نفرین نکردم... نزار اولین کسی باشی که نفرینت می کنم... توی زندگی هیچ چیز برام بیشتر از نجابتم مهم نیست... اگه برای سهند و سحر و مهرداد نجابتمو ثابت نکنی... نفرینت می کنم... می سپرمت به خدا تا هر جور که لیاقت انتقامو ازت بگیر... اینو مطمئن باش تا اخر عمرت آب خوش از گلوت پایین نمیره...

وحید برای چند لحظه زل زد بهم... شاید می خواست مطمئن بشه... سرمو گرفتم پایین... بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در خونه... نفس کشیدن تو خونه ای که وحید توش بود سخت بود... هوارو آلوده می کرد ذات کثیف وحید... فکر کثیف وحید... خدایا من چیکار کنم؟...

خون روی پام خشک شده بود... لی لی کنان رفتم سمت دستشویی... پام خونس بند اومده بود... گرفتمش زیر شیر آب... خوب که خونشو پاک کردم رفتم جلوی آینه ی دستشویی... این من بودم... منی که خیلی از دوستانم آرزوی چشمای درشت و کشیدمو داشتن... حالا بیان بینن همون چشما به چه روز در اومده... اونایی که سفیدی رنگ پوستمو دوست داشتن بیان بینن جای انگشت هایی رو که روی صورتم مونده... آبی به صورتم زدم... خسته و داغون از روز گندی که گذروندم روی تخت ولو شدم...

"خدایا... نمی خوام نا شکری کنم... نمی خوام بنده ی بدی باشم... فقط چرا؟.. چرا تموم نمیشن... چرا تا میام احساس کنم همه چی داره دست میشه... دوباره زندگی بدتر میشه؟.. من که آسه میرم آسه میام... من که سرم تو لاک خودم...

خدایا کمکم کن... طاقت بدنامی ندارم... طاقت این یکی دیگه ندارم... کمکم کن"

نگهبان با دیدنم لبخندی زد و در و برام باز کرد... وارد حیاط مجتمع شدم... اومده بود تا از خودمو آبروم دفاع کنم... حتی اگه قرار بود باز هم کتک بخورم... سهند و در حال صحبت با خانومی دیدم.. هر دو دیدی به من نداشتن...

- خدا ازش نگذره... وحیدم دل پاکی داره... چشمش پاک.. حتما دختره واسش غر و قمیش اومده ... شما یه فرصت به پسر بدین جبران می کنه... خدا به زمین گرم بزنتش که زندگی پسر و عروسمو داره خراب می کنه...

پس مادر وحیدبود... من غر و قمیش میومدم?... چند قدم بهشون نزدیک شدم و بلند سلام کردم... سهند با دیدنم سرخ شد... صداشو برد بالا...

سهند- تو اینجا چه غلطی می کنی?... مگه نگفتم دور و برمون پیدات نشه..

- سهند باید توضیح بدم... شما اشتباه راجبم فکر می کنید...

مادر وحید- پس تویی?... تو زندگی پسر و عروسمو بهم ریختی?... دست از سر زندگیشون بردار زنیکه افریته

- خانم من به زندگی کسی کاری ندارم... این پسر شما که زندگی منو خراب کرده...

مادر وحید- خفه شو دختریه ه ز ه شوهرت بهت محبت نمی کنه باید بیای سر پسر من هوار بشی?... خدا از رو زمین برتون داره که آفت زندگی مردمین...

- خانم درست صحبت کنید... احترام موی سفیدتون نگه می دارم..

مادر وحید- تو احترام سرت میشه خیابونی?...

- از خدا خجالت بکش... هر هی هیچ نمی گم... استغفرالله...

مادر وحید- تو حرف خدا و پیغمبر نزن... معلوم نیست تا الان با چند نفر شب و صبح کردی بعد داری حرف از خدا می زنی?...

رفتم سمتش دلم می خواست با تمام قدرتم بزخم توی دهنش... نه سنش برام مهم بود... نه موی سفیدش.. فقط حرفی که زده بود مهم بود... این انصاف نبود کاریو که نکردم تاوانشو پس بدم... دستمو بردم بالا ه بزخم تو دهنش که سهندهولم داد... خوردم زمین... دوتا از همسایه هاشون که داشتن ماشین پارک می کردن و ایستاده بودن و با تعجب ما رو نگاه می کردن...

سهند- گمشو از اینجا بیرون...

- سهند من باید با سحر حرف بزخم....

سهند - حق نداری بینیش... نمیزارم... مگر اینکه از نعش من ردشی...

- بزار بینمش می خوام براش توضیح بدم...

سهند - هیچی برای توضیح دادن نمونده...

بلند شدم و خاک مانتومو تکوندم ... کمی به سهند نزدیک تر شدم...

- تو اینطوری منو شناختی؟... این چند سال کافی نبود تا بشناسیم؟...سهند من باید سحر و بینم...

دست های سهند برای بار دوم کوبیده شد روی صورتم.....

سهند - یک بار دیگه اسم خواهرمو از دهن نجست بشنوم می کشمت... برو بیرون... گمشو

مادر وحید اومد سمتم و توف انداخت تو صورتم...خنده ی چنش آوری کرد و گفت:

مادر وحید - می خواستی دست رو من بلند کنی؟.. حقت بود... دختره ی خیابونی...

دستمو کشیدم به صورتم تا تمیزش کنم... دیگه طاقت نداشتم رومو کردم سمت سهند و گفتم:

- باشه می رم... اینو بدون ماه پشت ابر نیمونه... وقتی حقیقتو فهمیدین نیاین پیشم تا ببخشتون... تا

حالاتون کنم... از همین الان حالاتون کردم... امیدوارم خدا هم ببخشتون...

رومو برگروندمو رفتم سمت در... سهند حرفی نزد ولی مادر وحید از هر نفرین بود و بلد بود و پشت سرم می

گفت...

به خونه ی مهرداد رسیدم...درو با کلید باز کردم...تمام خونه پر بود از وسایل شکسته... روی میز تو پذیرایی پر

بود از آشغال سیگار... شیشه ی خالی نوشیدنی که کج روی میز افتاده بود... چند بار صداس زدم ولی هیچ

جوابی نشنیدم... توی اتاق هارو نگاه انداختم... خبری از مرداد نبود... وقتی دیدم خونه نیست کاغذی از تو جیبم

در آوردم و شروع کردم به نوشتن...

سلام... میدونم منو تقصیر کار میدونی... اومدم تا برات توضیح بدم..ولی نبودى.. ازت خواهش می کنم بزار از

خودم دفاع کنم...

همه چی تموم شد... همه چی...

بعد از دادگاه قاضی دستور جاری شدن صیغه ی طلاق و صادر کرد... تو این چند وقت مهرداد و دو بار بیشتر

ندیده بودم..

روز آخر رفتم کنارش...

- باید باهات حرف بزنم..

مهرداد دست به سینه و ایستاد و سرد گفت- می شنوم...

- شما دارین اشتباه می کنید... من تقصیری نداشتم...

مهرداد- چرا می خوای توضیح بدی؟ دیگه فرقی نمی کنه ما که قرارِ طلاق بگیریم...

- من کاری به طلاق ندارم.. اون شب وحید زنگ زد گفت سحر حالش خیلی بده میاد دنبالم... منم هرچی به خونه سحر زنگ زدم کسی جواب نداد خیلی نگران سحر شده بودم وقتی هم که وحید اومد گفت سحر خونه ی خودشه... وقتی رفتیم خونه اش فهمیدم دروغ گفته بود تا منو بشکونه خونه اش اون شب وحید ازم خواست که باهش باشم من هیچکاری نکردم گفت هرکاری می کنه تا من قبول کنم...مهرداد بخدا من کاری نکردم... من پامو کج نذاشتم..

مهرداد پوزخند زد- دروغگوی خوبی هستی نزدیک بود باورم بشه...بسته آرام خانوم محبی...با بچه طرف نیستی باور نکرد به همین راحتی...حرفمو باور نکرد...مهرداد خونه رو از صاحب خونه ام خرید و به نامم کرد بقیه مهریه رو هم می خواست بده ولی من قبول نکردم... بعد خونده شدن صیغه طلاق مهرداد بی هیچ حرفی رفت... منم خسته و داغون رفتم دانشگاه... چند روزی می شد که به دانشگاهی تو مشهد درخواست مهمان داده بودم دیروز بهم خبر دادن که با درخواستم موافقت شده... هنوز مامان و بابا خبری از طلاق منو مهرداد نداشتن... نذاشتم که بفهمن...به بهونه های مختلف میپچوندمشون...رفتم دانشگاه و مدارکمو گرفتم... خسته بودم... خیلی خسته بودم.. دیگه نمی تونستم هوای تهران و تحمل کنم.. رفتم خونه... تمامم وسایلمو از قبل جمع کرده بودم... زنگ زدم به آژانس..

- سلام.. اشتراک ۲۵۶ هستم... ماشین برای خارج از شهر دارین؟... مشهد... ممنون

گوشی قطع کردم و چمدونم بر داشتم ... باید چند وقت دور میشدم تا فراموش کنم... فراموش کنم که چی کشیدم تو این دوماه...

راننده چمدونم و گذاشت صندوق عقب و خودش سوار شد...با توقف ماشین پشت چراغ قرمز چشمم به زن و شوهر جوونی افتاد که دست دختر بچه ۳ ۴ سالشونو گرفته بودن و تو ایستگاه اتوبوس منتظر اتوبوس بودن... دختر برای پدر و مادرش شیرین زبونی می کرد و مردو زن با لذت به شیرین زبونی های بچه شون می خندیدند... خوشبختی و می شد توی چشماشون دید... شاید تهنا دغدغه زندگیشون شون خرید یه پراید بود... صدای آهنگی که راننده گذاشته بود توجهوم جلب کرد...

له له له

له له

میرم تا تو آروم شہا چشمت بستہ شہ دیوارِ اتاقت از عکسم خستہ شہ

میرم تا بارون منو یادِ تو نندازہ

میرم یہ جایِ تازہ

میرم یہ جایِ تازہ

میرم با چشمایِ خیس و قلبی بی گناہ میرم حتی نمیندازی بہ من یک نگاہ

ہرجا میرم اما بازم یادت میفتم

اینو بہ ہمہ گفتم

اینو بہ ہمہ گفتم

میرم جایِ من اینجا نیست عشقِ تو زیبا نیست رویا نیست میرم جایی کہ دریا نیست

اسمِ تو رو ماہ نیست

غوغا نیست

کاش میشد تو بینی من اینجا چہ تنہام وقتی کہ تو نباشی بہم میریزہ دنیام

اینجا کسی نیست با چشایِ ناز و روشن

بی تو چہ غریبہ.م من

بی تو چہ غریبہ.م من

از ہرجا رد میشم میاد عکست رو بہ رو سوختہ عشقت تو آتیشِ عشقت شہرِ آرزوم

دارم آروم آروم مرگ و بہ جون میخرم

دیدی چی اومد سرم؟!!

دیدی چی اومد سرم؟!!

میرم جایِ من اینجا نیست عشقِ تو زیبا نیست رویا نیست میرم جایی کہ دریا نیست

اسمِ تو رو ماہ نیست

غوغا نیست

میرم

جای من اینجا نیست
 عشق تو زیبا نیست
 رویا نیست
 میرم
 جایی که دریا نیست
 اسم تو رو ماه نیست
 غوغا نیست

صدای داد آرش توی گوشم پیچید...

آرش - تو غلط کردی طلاق گرفتی... تو بی جا کردی... مگه بی کس و کاری که سر خود تصمیم می گری؟...
 بابا- آرش ساکت... تو حق دخالت نداری... آرام بیا تو اتاق کارت دارم...
 بابا رفت توی اتاق خواب خودشو مامان منم پشت سرش به راه افتادم... تازه دیشب بود که رسیدم به
 مشهد... اومدم خونه ولی به کسی راجب طلاق گرفتن نگفتم... نمی خواستم خوشحالشون از دیدن من خراب
 بشه... صبح بعد صبحانه آروم آروم گفتم که ما طلاق گرفته ایم... بر خورده همه شون یکی بود... ولی وقتی
 مامان و بابا سکوت و دیدن دیگه حرفی نزدن... ولی آرش همچنان عصبانی بود...
 بابا- بیا بشین...

روی تخت کنار بابا نشستم... منتظر بودم تا ازم سوال بشه... سوالی که شاید خودم هم براش جوابی نداشته
 باشم... جواب داشتم ولی نیم خواستم بابا و مامان بفهمن...
 بابا- خوب بگو... بگو چه مشکلی داشتین که طلاق گرفتن... معتاد بود؟... خرجی نمی داد؟... خیانت کرده بود؟...
 اخلاق نداشت؟... چی؟؟...

- نه معتاد بود... نه خیانت کرده بود... خرجی میداد... ولی ما بهم نمی خوردیم... مهرداد منو دوست نداشت
 بابا- شما مگه چقدر با هم زندگی کردین که می گی بهم نمی خوریم... منو مامانت اوایل نگرانت بودیم... ولی
 بعد اینکه خدا بهم عمر دوباره داد و یک ماه اومدیم خونه شما... رفتار مهرداد و که دیدم... دیدم چطور بهت نگاه
 میکنه... چطور دورا دور حواسش بهت هست خیالم راحت شد که واقعا دوستت داره...
 - نه بابا اینطوری نبود... مهرداد منو دوست نداشت... هیچوقت دوستم نداشت..

بابا- این چه حرفایی که می زنی... مثل بچه ها؟!... بین آرام من مردم می دونم مرد ها چطور ابراز علاقه می کنند... ما ها که مثل شما زن ها نمی تونیم با حرف دوست داشتنمونو نشون بدیم...

- حالا که همه چی تموم شده... ما دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم...

بابا- من با مهرداد حرف می زنم...

- چی؟!... نه بابا من نمی خوام با مهرداد حرف بزنی اگه اونم بخواد من دیگه دوستش ندارم... تورو خدا بزارین تنها باشم... من چند ماه پیشتونم بعد هم بر می کردم تهران...

روز ها عین برق و باد گذشت... فیلم بازی کردن برای مامان و بابا خیلی سخت بود... سخت تر از گذشته... عید شد همه خوشحال بودن... ولی روحیه من همون بود... تو این مدت هیچ خبری از آدمای تهران و کرج نداشتیم.. هر روز میرفتم زیارت و خودمو خالی می کردم... اگه یه روز نمی رفتم نمی تونستم جلوی مامان و بابا فیلم بازی کنم... اونا هم میدونستن که من اون آرام سابق نیستم... خیلی باهام مدارا می کردن... منم سعی می کردم جلوشون بشم همون آرام شیطان و خنده رو ولی از درون داغون بودم...

چیزی که توش هیچ تغییری ایجاد نشده بود درس خوندم بود... مثل همیشه می چسبیدم به درس شاید هم بیشتر از گذشته تا کمی فراموش کنم... دانشگاه جدید برام غریب بود.. با ورودم توی دانشگاه دو نفر از همکلاسی هام ازم خواستگاری کردن منم به هر دوشون گفتم متاهلم... یه روز که توی حیاط حرم نشسته بودم یاد امیر افتادم... تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم... دوست داشتم از حال سحر با خبرشم... دلم براش تنگ شده بود... گویشمو بعد از چند ماه روشن کردم... ۵تا اس ام اس برام اومده بود... همشون از طرف بچه های دانشگاه بود که می پرسیدن چرا منو سحر دیگه دانشگاه نمی ریم.. تو لیست شماره هام دنبال شماره امیر می گشتم... وقتی از اسم مهرداد گذشتم قلبم دیوونه وار به تپش افتاد... دستامو مشت کردم و زدم به قفسه سینم.. "بسه لعنتی دیگه تموم شد مهرداری نیست که بخوای براش بزنی".... نفس عمیقی کشیدمو شماره امیر و گرفتم...

امیر- بله...

- سلام امیر خوبی؟

امیر- خیلی ممنون... به جا نیوردم...

- آرامم...

امیر- آرام تویی؟!... کجای تو دختر؟!... خبری ازت نیست...

- من که مشهدم...

امیر- واقعا خوش بگذره... منم سوئد بودم همین امروز برگشتم... خیلی خوشحال شدم تو اولین روز برگشتم به ایران باهات حرف زدم... خوب تعریف کن چه خبر؟..

یعنی امیر از هیچ چیز خبر نداره؟..

- امیر باید یه چیز های رو برات توضیح بدم...

امیر- اتفاقی افتاده؟... بگو من می شنوم..

شروع کردم برات تعریف کردن از سرما خوردگی شدید سحر و از وحید و سهند و مهرداد همه رو برات گفتم ... گفتم که چقدر حرف شنیدم... حرفایی که یک کلمه اش هم راست نبود... امیر تو این مدت فقط به حرف هام گوش می داد و فقط صدای بلند نفس هاش بود که نشون می داد خیلی عصبانی.. بعد از اینکه حرف هام تموم شد امیر گفت:

امیر- من شنیده بودم که نامزدی سحر بهم خورده ولی نمی دونستم... حال تک تکشونو می گیرم... حق نداشتن باهات اینطوری رفتار کنند..

- نه تور و خدا امیر... اگه اینا رو بهت گفتم بخاطر این بود که وقتی به گوشت می رسه فکر بد راجبم نکن نه اینکه بری حال اونا رو بگیری....

امیر- مهرداد چی اون چیکار کرد؟... حرفاتو گوش داد؟..

- ما جدا شدیم....

امیر- چی؟... جدا شدین؟... مگه نو بخاطر بابات؟..

- بابام خوبه... خدا شفاش داد...

امیر- خدا رو شکر... یک خبر خوب هم شنیدم... حال خودت چطوره؟..

- من خوبم..

امیر- مشخصه صدای خنده هات کرم کرده... آرام به خودت فشار نیار... تو هنوز جوونی باید جوونی کنی... گور بابای حرف مردم... راستی کی بر می گردی؟..

- یک ماه دیگه امتحان هام تموم میشه همون موقع بر می گردم..

امیر- خوبه پس وقتی بر گشتی می بینمت..

۵ دقیقه ی دیگه هم با هم حرف زدیم... امیر خیلی سعی داشت بخندونتم ولی من داغون تر از این حرفا بودم که با ۴ تا جوک بخندم با این حال برای اینکه نگرانم نشه چند تا خنده ی اجباری کردم... بعد از اینکه قطع کردم خدا رو شکر کردم که امیر نمی دونست و من تونستم براش توضیح بدم... دوست نداشتم امیر هم راجبم بد فکر کنه...

در خونه رو با کلید باز کردم... چمدون و دنبال خودم کشوندم تو خونه... همه جا تاریک بود و سکوت بدی خونه رو گرفته بود... چراغ و روشن کردم... خونه اونطوری نبود که دفعه آخر ازش بیرون اومدم... با صدای بسته شدن در کله آدمی از کاناپه بلند شد...

جیغ خفیفی کشیدم

سهند - منم... منم... جیغ نزن... سهندم..

دستمو گذاشتم رو قفسه سینه ام - تو اینجا چیکار می کنی؟...

سهند - منتظر تو بودم...

اخمامو کشیدم توی هم و توپیدم بهش

- واسه چی بی اجازه اومدی خونه ی من؟... خونه ی من مگه کاروان سراسه؟..

سهند - آرام می خوام باهات حرف بزنم... می دونم خیلی عصبانی ... می دونم... بخدا اشتباه کردم نمی دونستم

دارم چیکار می کنم... من نباید به تو شک می کردم تو ۸ساله خواهر منی...

دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا

- بسه بسه... من خواهر تو نبودم و نیستم حرفتو بزن..

سهند اشک توی چشماش جمع شده بود... مظلومانه زل زده بود به من...

سهند - ۴ ماه بعد از اون روز وحید اومد محل کارم... خیلی عصبانی بودم تا می خوردم زدمش... اونم اصلا از

خودش دفاعی نکرد و وایساد تا کتک بخوره... بعد از اینکه کلی زدمش اومد برام توضیح داد که... گفت که تو

تقصیری نداشتی و گولت زده... گفت بهش گفتم نفرینش می کنی اگه واقعیت و به ما ننگه... آرام به خدا

شرمندتم... شرمندتم که به حرفات گوش نکردم... منو ببخش... به خدا دوماه تموم که شب ها میام اینجا تا

بینم... ولی تو نبود... به گوشیت هم زنگ زدم ولی خاموش بود... به خدا داشتم می میردم از نگرانی....

- خب بسته حالا توام... من همون روز هم بهت گفتم که حلاله کردم... این کارها لازم نبود...

سهند - خیلی خانومی... نکرتم.. پس بخشیدیم؟

- بخشیدمت فقط نمی خوام دیگه بینمت...

سهند - آرام...

- از خونه ی من برو بیرون... نمی خوام بگم گمشو... چون من مثل تو نیستم..

سهند توی سکوت لوازمش جمع کرد که بره... نمی تونستم نسبت بهش بیتفاوت باشم...

- سحر...

سهند فسشو فوت کرد- ضربه بدی خورده بود... افسردگی گرفته بود... بعد از اینکه فهمید تو تقصیری نداشتی

بهتر شد... دکترش می گفت بیشتر بخاطر اینکه فکر می کرده دوستش بهش خیانت کرده افسردگی گرفته

بخش کمی ازش برای وحید و بهم خوردن نامزدیش بوده... نمی خوام ببینیش؟...

- نه...

سهند - ولی سحر بهت نیاز داره...

- منم بهش نیاز داشتم..

سهند - اون بی تقصیره می خواست بیئت ولی من نمی زاشتم...

- مهم نیست... وسایلتو جمع کردی بفرما بیرون...

سهند داشت می رفت بیرون صداسش کردم...

- کلیدها برای سحر بودن نه تو... دیگه نمی خوام بدون اجازه بیای خونه ام... کیلید هارو بده به سحر... ولی نمی

خوام... نمی خوام دیگه بینمت...

از دیدن سهند و یاد آوری نا مهربونی هاش عصابم بهم ریخته بود... چمدون پرت کردم گوشه ی اتاق و لباس

هامو عوض کردم... خودمو ولو کردم رو تخت... دستمو گذاشتم زیر سرومو به سقف زل زدم...

کی فکرشو می کرد سهندی که یه آرام می گفت و هزارتا آرام از کنارش درمیومد یه روزی بزنه تو گوشش و

انگ ه ر ز ه بودن و بهش بزنه؟... یعنی وحید به مهرداد هم گفته که من بی تقصیر بودم؟...هه... دیگه چه

اهمیتی داره؟...نوشدارو پس از مرگ سهراب؟...

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم

- وای یادم رفت با مامان اینا زنگ بزَنم... خاک برم سرم

گوشی بر داشتم و سریع جواب دادم... حتی نگاه نکردم که بینم کیه...

- سلام بخدا یادم رفت بهت زنگ بزَنم...

وحید- سلام آرام خانوم...

- تو؟... چیه دست از سرم بر نمیداری؟...

وحید- نه... نه... من قصد مزاحمت ندارم... زنگ زدَم... اِم...

- زنگ زدی چی؟...

وحید- زنگ زدَم ازتون معذرت خواهی کنم... حلالم کن...

یک لحظه چشمام چهارتا شد... وحید داشت گریه می کرد؟... صدای گریه هاش خیلی بلند و ناراحت کننده بود..

اگه این ادم اون آدمی نبود که زندگیمو بهم ریخته بود باید ازش می پرسیدم چی شده... ولی این آدم لایق نبود...

- زنگ زدی واسه من آبغوره بگیری؟...

وحید- دیر رسیدم خیلی دیر رسیدم... وقتی خواستم حقیقت و بگم که خیلی دیر شده بود... تو و مهرداد طلاق

گرفته بودین... رفتم دم خونه اش گفتن رفته خارج از کشور... هر جا که بگی دنبال یه شماره تلفن ازش گشتم

ولی پیداش نکردم... از اون شبی که از خونه ات اومدم بیرون دارم بد بیاری میارم... خواهرم از خونه فرار کرد...

مادرم سخته مغزی کرد... خونه ام آتیش گرفت... آرام من بدبخت شدم چون تورو اذیت کردم... خدات دل

شکسته تو دید و منو مجازات کرد... دل شکسته ی سحر و دید و مجازاتم کرد... من بد کردم با زندگی تو،

مهرداد ، سحر، با خودم بد کردم... تورو خدا حلالم کن... به دستو پات میوفتم حلالم کن... نفرینت داره نابودم

می کنه... نزار بیشتر از این عزیزانم تاوان گناه منو پس بدن...

گریه بهش امون نداد بیشتر از این حرفی بزَنه... سکوت کرده بود و داشتم به صدای گریه های وحید گوش می

کردم...

وحید- بخدا باز هم می کردم دنبالش تا بهش بگم تو چه گلی بودی... بهش می گم تو پاک بودی و ناپاکی از

من بوده... حلالم می کنی؟

- به یه شرط...

وحید- هر چی بگی قبول... هرچی

- من هیچ وقت نفریت نکردم... لایق نفرین کردن بودی ولی نفرینت نکردم... ولی خدا جای حق نشسته.. خدا دید با آبروم چی کار کردی... خدا دید با زندگی منو سحر چی کار کردی... من حلالیت می کنم فقط به یه شرط... به شرطی فردا روزی به طور تصادفی، اتفاقی، با برنامه قبلی، بدون برنامه قبلی نبینمت.... حتی توی اتوبوس مترو تاکسی... هیچ جا... نمی خوام چشمم بهت بیوفته...

وحید- محو میشم از تهران... میرم... قول میدم دیگه چشمت بهم نمیوفته...

- نه تنها قیافت... صداتم نمی خوام بشنوم... آدرس و شماره خونه امو از حافظت کامل پاک می کنی... درضمن لازم نیست دنبال مهرداد بگردی... نمی خواد بهش بگی..

وحید- چشم... چشم... ممنون...

گوشی و قطع کردم نمی خواست بیشتر از این صداشو تو گوشم تحمل کنم... من اتمام حجتم کرده بودم... اولین روز برگشتم به تهران پر بود از تنش... گوشی و برداشتم زنگ زدم به مامان تا خبرشون کنم که صحیح و سالم رسیدم به خونه...

بابا می خواست من پیششون بمونم نمی خواست بزار که تنها زندگی کنم... ولی با اصرار هام آخر رازی شد که برگردم... آرش که باهام قهر کرده بود کلی نازشو کشیدم که آستی کرد... اخر با کلی قانون که بابا و مامان برام گذاشتن و چند تا تبصره ای که آرش زد اجازه به نهران اومدنم صادر شد... یکی از این قوانین مهم این بود که هر شب قبل از خواب باید بهشون زنگ میزدم... یا قبل از تاریکی هوا باید حتما خونه باشم.. درست مثل دوران دختر تو خونه بودنم....

یک هفته ای میشد که برگشته بودم... تو این مدت لیلا جون چند باری زنگ زد ولی من جواب ندادم... یعنی جوابی نداشتم که بدم... مسائل مهرداد دیگه ربطی به من نداشت... اون یه غریبه بود... با طلاق غریبه تر هم شده بود....

می ترسیدم که لیلا جون هم بهم فحش بده... نمی ترسیدم تصورش تو ذهنم از بین بره...

توی خونه نشسته بودم داشتم جدول حل می کردم... چند روزی بود که خیلی به فکر سحر بودم... منتظر بودم... منتظرش تا خودشو تبرئه کن... بگه چرا پشتم واینستاد... منتظر بودم که بدونم بهونه ی اون چی بود... همونطور که به فکر سحر بودم صدای آیفون بلند شد... خودش بود... بالاخره اومد... درو باز کردم رو به روی وایستادم...

سحر - سلام...

سحر بود؟... می تونستم قسم بخورم که ده کیلو کم کرده... صورتش لاغر و رنگ پوستش خفه شده بود... زیر چشماش گود افتاده بود... دیگه خبری از صورت گرد و با نمکش نبود... صورتش لاغر و کشیده شده بود... سحر - خیلی زشت شدم؟... می بینی چی آورد به سرمون؟..

تا اومدم به خودم پیام سحر خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن... با هر اشکی که می ریخت منم اشک می ریختم... دست هاش دورم حلقه شده بود ولی دست های من کنار بدنم افتاده بود... خوب که گریه هاشو کرد شروع کرد به حرف زدم...

سحر - وقتی صدای اون آشغال و شنیدم داشتم دیونه می شدم... باورم نمی شد که تو با من اینکارو کرده باشی... شب قبلش به وحید گفته بودم حاله خوب نیست بیا دنبالم ببرتم دکتر ولی گفت نمی تونم و کار دارم... سهند منو برد دکتر... وقتی فرداش دیدم برات چی پیغام گذاشته خشکم زد... آرام من مثل چشمم بهت اعتماد داشتم نمی تونستم باور کنم... ولی غش کردم... فردای اون روز بهوش اومدم... من از پنجره دیدم تو سهند و مادر وحید با هم حرف میزنین ولی قدرت اینکه پیام پایین و نداشتم... بعد از اینکه رفتی به سهند گفتم می خوام ببینمت... گفتم که آرام اینکارو با من نمیکنه... ازش خواستم که منو بیاره پیشت ولی سهند نداشت... براش کمی آب اورم.. چند قلوپ از آب تو لیوان خورد و ادامه داد...

سحر - بعد چند وقت افسردگی گرفتم... نه از بهم خوردن نامزدیم با وحید نه... از اینکه دیگه تورو نداشتم... کم کم داشت باورم میشد که تو واقعا اینکارو باهام کردی... تا اینکه یه روز سهند اومد گفت که وحید رفته پیشش و اعتراف کرده که تو بی گناه بودی... آرام... من دیدم که کمر سهند خم شد... هرچی باهات تماس گرفتیم گوشیت خاموش بود... سهند هر شب میومد خونه ات منتظرت بود تا تو برگردی...

- من رفتم مشهد تا از آدمایی که بهم بی اعتماد بودن دور بمونم... رفتم تا دیگه به چشم یه خراب بهم نگاه نشه...

سحر - منو ببخش... نمی خواستم بی معرفت باش... نمی خواستم تنهات بزارم... ولی خودم هم داغون بودم... نمی تونستم با سهند بجنگم... نه قدرتشو داشتم نه توانشو... ما همه مقصر بودیم همون... مارو ببخش... - خیلی وقته بخشیدمتون... همه تونو بخشیدم... هم تو هم سهند هم مهرداد و حتی وحید و هم بخشیدم... فقط نمی خوام دیگه ببینمشون.. نه سهند و نه مهرداد و...

سحر - بخدا سهند خیلی پشیمونه...

- اون موقعی که دست روم بلند می کرد باید به الان فکر می کرد... دیگه نمی تونم مثل داداش بدونمش...

سحر - دستش بشکنه... مطمئنم الانم داره تاوان اون سیلی ها رو پس میده...
- چطور؟....

سحر - سیما ولش کرد... داره با یکی دیگه ازدواج می کنه...
تعجب کردم... سیما که سهند و دوست داشت...

- چرا؟!... مگه همدیگه رو نمی خواستن؟

سحر - چرا می خواستن ولی سیما تغییر کرد... وقتی یه خواستگار پولدار تر گیرش افتاد سهند و ول کرد...
- باورم نمیشه...

سحر - منم همین طور... باورم نمیشد... آرام...
- چی؟...

سحر - منو هم دیگه نمی خوای ببینی؟...

نگاهش کردم... سحری که مثل خواهر نداشته ام دوستش داشتم... کسی که همیشه کنارم بود و کنارش بودم... لبخند کم جونی بهش زدم... هنوز دلخور بودم... سحر لبخندی زد... هنوز ردی از اون شیطنت باقی مونده بود...

سحر - پس... همخونه نمی خوای؟...

- به شرطی که ظرف هارو تو بشوری؟...

سحر - به چشم....

چند روزی میشد که دوباره دانشگاه می رفتیم... سحر بخاطر افسردگی اش یک ترم مرخصی گرفته بود... برای همین بیشتر کلاس هامون با هم نبود... تمام تابستون سحر پیشم بود... حتی باهم رفتیم مشهد پیش مامان و بابا... تا جایی که میشد سعی می کردیم در مورد اون شب حرفی نزنیم... منم سحر و کاملاً بخشیده بودم و دیگه سحر و قصر نمی دونستم... تو این مدت سهند اصلاً جلوم آفتابی نشد... منم سعی می کردم دیگه راجبش فکر نکنم... با این حال دوست نداشتم بینمش...

تازه به خونه رسیده بودم... داشتم کیلیدو توی قفل می کردم کسی از پشت سرم صدام کرد...
- سلام...

صداش خیلی آشنا بود ولی من نشتاختمش... سریع برگشتم باورم نمی شد... کاوه؟! اینجا چی کار می کرد؟!...

- سلام آقا کاوه...

کاوه- خوبی آرام؟...

- ممنون... کاری داشتین؟..

کاوه- میشه باهاتون صحبت کنم؟...

- بله بفرمایید...

کاوه- اینجا؟...

- اینجا مشکلی داره؟..

کاوه- اگه میشه بیاین تو ماشین بریم یه جا بشینیم و حرف بزنیم..

قبول کردم...از کاوه بدی ندیده بودم...سوار ماشین شدیم و کاوه ماشین و به حرکت در آورد...بعد از چند دقیقه

ماشین و جلوی کافی شاپ نگه داشت...با هم پیاده شدیم و رفتم داخل...پشت میز دو نفره ی کوچیکی

نشستیم.. بعد از اینکه سفارش دادیم کاوه شروع کرد به حرف زدن...

کاوه- خوب چه خبر آرام خانوم؟...

- سلامتی...

کاوه- دانشگاه خوبه؟..

- خوبه سلام میرسونه خدمتون... شما منو آوردین بیرون که اینا رو بپرسید؟..

کاوه لبخند زد- نه...

همون موقع گارسون سفارش هارو آورد...

- خب؟... من منتظرم بفرمایید با من چیکار داشتین؟..

کاوه- بی مقدمه چینی بگم؟

- بله... مقدمه لازم نیست.. برین سر اصل مطلب...

کاوه- باشه... من دارم تمام پول های مهرداد و بالا می کشم...

- چی؟...

کاوه- من دارم تمام پول های مهرداد و از چنگش در میارم... اون لیاقت این همه پولو نداره...

هنگ کرده بودم... کاوه داشت چی کار می کرد؟... برای چی اینکارو می خواد بکنه؟... چرا؟!... اصلا چرا داره به من میگه؟..

کاوه با انگشتش روی میز خط می کشید و بهم نگاه نمی کرد- الان دوست داری بدونی که چرا این حرف های رو دارم به تو می زنم؟... می خوام بدونی چرا پول های مهرداد و می خوام از چنگش در بیارم؟...
- باورم نمیشه... چرا می خوام این کارو بکنی؟...

کاوه- این کارو کردم... ولی خودش نمیدونه... هنوز نفهمیده...

- چرا اینارو به من می گی؟... نمی ترسی برم بهش بگم؟...

کاوه دسته به سینه شد... خیلی راحت حرف میزد انگار نه انگار که داره کلاه برداری میکنه...

کاوه- نکنه می خوام بری بهش بگی؟... البته گفتن و نگفتن تو چیزی و تغییر نمیده من همین الان هم پول هاشو دارم...

- پس چرا ب من می گی؟...

کاوه- چون از اون روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومد... چون میدونستم مهرداد بخاطر رسیدن به زمین هاش با تو ازدواج کرد... ولی ارام تو حیف بودی... من هر دفعه که می دیدمت هر بار که باهات حرف میزدم بیشتر بهت جذب میشدم... اوایل فکر می کردم یه حس زود گذره ولی وقتی با ندیدنت با نبودت این حس بیشتر شد فهمیدم که دوست دارم... من هر لحظه ثانیه شماری می کردم برای طلاق گرفتن... منتظر بودم سمت از شناسنامه اش دربیاد تا پیام جلو ...

- من نمیفهمم تو از من چی می خوامی؟...

کاوه- تو با من ازدواج کن... باهم از کشور خارج میشیم... میریم یه جا دور با هم زندگی می کنیم...

- چی داری میگی کاوه؟... من نمی خوام دیگه ازدواج کنم... اونم با دوست شوهر سابقم...

کاوه کمی صداشو برد بالا عصبی گفت:

کاوه- من دوست اون کثافت نیستم...

از جام بلند شدم کیفمو برداشتم تا از کافی شاپ پیام بیرون... تصمیمو گرفته بودم باید به مهرداد می گفتم که

کاوه چه قصد و نیتی داره... کاوه دویید دنبالم ولی من بی توجه بهش رفتم سمت خیابون تا درست بگیرم...

شانس منم هیچ ماشینی از اونجا رد نمی شد... کاوه کنارم ترمز کرد...

کاوه- سوار شو می خوام باهات حرف بزنم...

- دست از سرم بردار... من میرم تا به مهرداد بگم تو چه آدمی هستی...
کاوه داد کشید...

کاوه- می خوامی بهش بگی؟... باشه بیا خودم میبرم پیشش... سوار شو...
جوابی بهش ندادم... از ماشین پیاده شد و در سمت شاگرد و باز کرد... دسته کیفمو گرفت و کشیدتم سمت ماشین...

کاوه- بهت می گم سوار شو... بهت نشون میدم که مهرداد انقدر ها هم که فکر می کنی ارزششو نداره...
سوار ماشین شدم در ماشین محکم بست.. خودش سوار شد... با سرعت بالا رانندگی می کرد...
کاوه- فقط بگو من چیم کمتر از مهرداد نمی خوامی با من ازدواج کنی؟... مهرداد چی بهت داده که من نمی
تونم ۱۰۰ برابر بهترشو بهت بدم؟... پیش از من بهتره؟... بهت محبت کرد؟... خونه ی خوب برات خرید؟.. ماشین
خوب زیر پات انداخت؟..

داشتم سخته می کردم از ترس خیلی بد لایی می کشید- آقا کاوه تورو خدا آرام تر...

کاوه- واسه چی هنوز اونو به من ترجیح می دی؟... چرا؟.. (چراشو با داد گفت)

- من اونو به تو ترجیح نمیدم... ولی نمی دونم چرا می خوامی پولاشو بالا بکشی... برای چی؟...
کاوه سرعتشو کمی آرام تر کرد... آرام تر از قبل گفت:

کاوه- چون انتقام خودمو تورو نرگس و ازش بگیرم...

- من نمی فهمم... نرگس کیه؟... من نمی خوام انتقاممو بگیرم زوره؟

کاوه- آره زوره... من عاشق نرگس بودم... از همون بچگی... ولی نرگس مهرداد و دوست داشت چندین بار هم
بهش گفته بود که مهرداد و دوست داره... ولی مهرداد همیشه مسخره اش می کرد... وقتی رفتیم دانشگاه...
وقتی نرگس فهمید مهرداد نسیم دوست داره یه شب یه مشت قرص خورد و خودکشی کرد...
- بچه شدی کاوه واسه این می خوامی انتقام بگیرم؟...

کاوه- من برای همین می خواستم انتقام بگیرم ولی تو چی؟... تو واسه چی می خوامی به کسی کمک کنی که
هیچ خوبی ازش ندیدی؟

و بعد با دست رو به رو اشاره کرد...

کاوه- تحویل بگیر اینم آقا مهرداد...

کاش کور میشدم و نمی دیدم... کاش نمی دیدم...مهرداد و آنا دست تو دست هم... در حال قدم زدن کنار پارک نزدیک به خونه ی مهرداد.... نمیدونم انا چی گفت که مهرداد غش کرد از خنده... همه جا برام تاریک و تار شده بود...

به همین زودی یکی اومد به جام
دیگه بگوشت نمیرسه صدام
داری چشاتو میبندی روی من
دلت نمیخواه دیگه کنار تو پیام
معلومه بهش احساس پیدا کردی
معلومه نمیخواهی پیشم برگردی
میدونم که منو بردی از یادت
میدونی هنوزم قلبم میخوادت
همیشه خنده هات یادمه
جای من کی باهات هم قدمه
چی شده چی اومد به سرم
نمیتونم تو رو از یاد ببرم
بعد من روزات چقدر خوب میگذره
بخیالت اون از من عاشق تره
یه روزی تنها رویای تو بودم
حالا میبینم که نباشم بهتره
معلومه بهش احساس پیدا کردی
معلومه نمیخواهی پیشم برگردی
تو دنیات همه چی سرد و دلگیره
تو دنیات همه چی خوب پیش میره
همیشه خنده هات یادمه
جای من کی باهات هم قدمه

چی شده چی اومد به سرم
 نمیتونم تو رو از یاد ببرم
 مهرداد:

تموم شد... بعد از اون روزی که منو با آنا دیده بود چیزی نوشته بود... فقط لای دفتر کارتی که اون روز همراه با گل ها براش برده بودم بود و عکسی که روز تولدش باهم انداخته بودیم... عکس گرفته ام تو دستم... شاید بری اولین بار بود که داشتم به طور دقیق به دختری که یه زمان زن قانونیم بود نگاه می کرد... تو عکس من دستمو انداخته بودم رو دوش آرام... آرام با اون لبخند نازش داشت به دوربین نگاه می کرد... چرا من نفهمیده بودم که این دختر انقدر خواستنی... چرا متوجه نشده بودم آرام انقدر مهربون... لعنت به من... لعنت به منی آرامو از دست دادم...

از روی تخت بلند شدم... هوا خیلی وقت بود که تاریک شده بود... سوییچ ماشینو از رو پاتختی برداشتم... تند تند پله هارو می رفتم پایین... می دونستم باید برم سراغ کی... سوار پراید دست دومم شدم که تازه قسطی خریده بودمش... پامو گذاشتم روی گاز تا هرچه زودتر برسم به اون آشغال... برای یک لحظه صدای آرام پیچید تو سرم...

آرام - مهرداد تورو خدا آروم تر...

نا خوداگاه سرمو به سمت شاگرد چرخوندم... ولی کسی نبود... آرام نبود... از فشار پام روی گاز کم کردم... آرام نمی خواست من تند برم... آرام نمی خواست ولی من می رفتم... من آزارش میدادم... حالا می فهمم این حفره ای که تو قلبم احساس می کنم چیه... اون چیزی که دوساله تو زندگیم کمه چیه... حالا می فهمم چرا تو این دوسال یک لحظه هم آروم نبودم... می فهمم... حالا می فهمم که آرامم نبود که آرامش داشته باشم... مستی می کوبم به فرمون ماشین... دستم درد میگیره ولی مهم نیست... داد میزنم...

- لعنت بهت مهرداد... لعنت بهت...

باز داد می کشم تا خالی شم...

- لعنت به تو کاوه...

- لعنت به تو آنا...

- لعنت به تو وحید...

هنوز پر بودم... پر بودم از نفرت... نفرت از همه... نفرت از خودم... نفرت از اون نا رفیق... نفرت از آنها... نفرت از وحید که باعث شد من به آرام بی اعتماد بشم... و از همه بیشتر نفرت از خودم... چقدر دل این دختر و خون کردم... چقدر باهام مدارا کرد... چرا فکر می کردم آرام دم دستمه... چرا فکر می کردم بی ارزشه... چرا قدرشو ندونستم?... چرا!!!.....

ماشین و جلوی کاخ نگه داشتیم... یه زمانی دوست داشتیم از این عمارت های بزرگ برای خودم بخرم...هه... زنگ خونه رو فشار دادم... در باز شد... بعد چند دقیقه پیاده روی به در اصلی عمارت رسیدم... کاوه با نیش گشادش جلوی در منتظر بود...

کاوه- به به... مهرداد خان... کجایی داداش خبری ازت نیست؟...

پوزخندی زدم جوابی ندادم تا برسم بهش... وقتی بهش نزدیک تر شدم.. کاوه دستاشو باز کرد تا بغم کنه... مثل همیشه... دست مشت شدمو آوردم بالا و خوابوندم تو دماغش... انتظار این مشت و نداشت برای همین چند قدم به عقب پرتاب شد...

- به به سلام داداششش...

از دماغ کاوه خون میومد... دستشو گرفته بود جلوی دماغش ناباورانه گفت

کاوه- چیکار می کنی دیونه؟...

- کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم...

دوباره رفتم نزدیکش و یه مشت دیگه زدم تو صورتش... یقه اش و گرفتم و پرتش کردم به عقب...

- این بود جواب اعتماد های من?... آنا رو اجیر کرده بودی که پولای منو بالا بکشه؟...

کاوه- چی داری میگی دیوونه؟...

- خفه شو کثافت... خفه شو مگر نه می کشمت... به جون مامان لیلام میکشمت پس خفه شو... من همه چیو

می دونم... میدونم که چیکار کردی...

کاوه- از چی داری حرف میزنی؟...

- که نرگس بخاطر من خودکشی کرد؟... دوستش داشتی؟... تو مگه چیزیم جز پول دوست داری؟..

کاوه دستمالی از روی میز برداشت خیلی خونسرد نشست روی میل....

کاوه- پس با آرام حرف زدی؟... چی شده بعد از دوسال راضی شد بهت بگه؟...

- خفه شو کثافت اسم اونو نیار... انتقام چیو می خواستی ازم بگیری؟ نرگسی که خودت باعث مرگش بودی؟... روت نشد بهش بگی طمع پول داشتی؟...

کاوه- تو فکر کن روم نشده بهش بگم ۱۶ میلیارد وسوسه ام کرده... در ضمن نرگس یه احمق بود که بخاطر عشق و عاشقی خودشو کشت... فکر نکن می تونی کاری کنی که عذاب وجدان بگیرم..

نشسته بودم رو سینشو با مشت می زدم تو صورتش... عصبانی بودم... باورم نمی شد کاوه رفیق چندین سالم بهم اینطور خنجر بزنه... کاوه هلم داد تا از روش بلند شم....

کاوه- دلت خنک شد؟... خالی شدی؟...
- باید بکشم... خیلی پستی... من به تو اعتماد داشتم..

کاوه- اگه جای من بودی بین یه آدم و ۱۶ میلیارد تومن کدومو انتخاب می کردی؟... نگو که یه آدمو انتخاب می کردی... تو خودت بودی که بخاطر پول با آرام ازدواج کردی... چطور به من حق نمی دی بین تو و پول... پولو انتخاب کنم...
فریاد زدم...

- خفه شو بهت گفتم اسمشو به زبون نیار...

کاوه- چیه غیرتی شدی؟... اون موقع که دختر جوون و فرستادی یه خونه ۴۰ متری که تنها زندگی کنه غیرت نداشتی... الان که دیگه هیچ سنی باهات نداره رگ غیرت باد کرده؟...

تمام حرفاش مثل پتکی بود که می خورد تو سرم... راست می گفت... دختر ۲۰ ساله... تک و تنها... دیوونه شدم دوباره به سمتش هجوم آوردم... ایندفعه کاوه از خودش دفاع کرد مشتت به صورتم زد و هولم داد عقب... بعد هم داد کشید...

کاوه- برو بتمرگ باهم حرف بزنیم... فقط می خوام مثل خروس جنگی کتک کاری کنی...
- چه حرفی می خوام بزنی؟... چی داری که بگی...

کاوه نشست روی مبل همیشه همین بود... آروم... برعکس من که نا عصبانی می شدم دادم بلند می شد...
کاوه- اومدی پولت ازم بگیری یا آرمو...

- گفتم اسم اونو نیار... اومدم هردو رو ازت بگیرم... هر دو...
کاوه- اون که دستم نیست بهت بدم... پولتم که دیگه مال خودت نیست مال من...
- ازت شکایت می کنم شهر هرت که نیست... من و که می شناسی... به چیزی که بخوام میرسم...

کاوه- اولاً تا بخوای ثابت بکنی ۳ ۴ سال طول کشیده در ضمن مدرکی ازم نداری دوما این من نبودم که پولاتو بالا کشیده آنا بود... اگه با طلب کارا دست و پنجه نرم کردی و دارو ندار تو فرختی به من ربطی نداره... اگه می تونی آنا رو پیدا کن...

- به حساب اون هرزه هم می رسم... تو فعلا کلاه خودتو بچسب... بعد از اینکه آرام منو آنا رو با هم دید چیکار کرد؟...

کاوه نیش خندی زد...

کاوه- چی شده آرام برات مهم شده؟...

- به تو ربطی نداره جواب بده...

کاوه- اوهو چه عصبانی... هیچی دیگه حرفی نزد رسوندمش خونه همین...

از چیزی که می خواستم بپرسم وحشت داشتم... کاوه رو خوب می شناختم... یه پسر دختر باز که با توجه به قیافه اش دختر ها خیلی زود جذبش میشدن... با زبون چرب و ظاهر مودبانس همه رو گول می زد...
- تو که باهاش...

کاوه خنده ی کثیفی کرد- نترس رفیق... نه... قبولم نکرد... چشمم و گرفته بود ولی قبول نکرد... حالا خیالت راحت شد؟...

خیالم راحت شد... با اینکه هیچ اعتمادی به کاوه نداشتم ولی احساس کردم راست میگه... دیگه نمی خواستم چشمم به قیافه کریهش بیوفته... رفتم سمت در تا برم...

کاوه- اگه بی خیال پولت بشی... کمکت می کنم پیداش کنی...

سر جام وایسادم... قبل از اینکه آنا و کاوه پول هامو بالا بکشن یه روز زنگ زدم خونه ی آرام گوشی بر داشت... ازش خواستم برم خونه اش تا وسایلمو بر دارم... وسایلی که به بهانه های مختلف میوردم خونه اش تا بهش نزدیک تر بشم... اون روز صدش خیلی غمگین بود... یادمه که خیلی بد باهش حرف زدم... ولی اون هیچی نگفت... مثل همیشه سکوت کرد... روزی که رفتم خونه اش از دیدن سحر تعجب کردم... آرام نبود و فقط سحر بود... سحر گفت وسایلم زیر تخت آرام... همه رو جمع کردم... دفتر خاطرات آرامم میون کاغد و دفتر هام به طور اتفاقی برداشتم... بعد از اینکه همه چیزمو از دست دادم... وقتی ماشین زیر پامم فروختم که بدهی هامو بدم وسایلم از یادم رفت... تا اینکه چند روز پیش دفتر و دیدم خوندم.. بار اولی که خوندمش رفتم دم خونه اش...

ولی گفتن پارسال خونه رو فروخته... رفتم خونهی مادریش اونجا هم فروخته شده بود... خونه ی سحر سر زدم...
گفتن شش ماهی هست که رفتن شهرستان... هرچی شماره داشتم زنگ زدم ولی آرامو پیدا نکردم...
کاوه- چیه نمی خواهی پیداش کنی یا پولت برات مهم تر؟...
- آدرس...

کاوه- آدرس خونه اشو ندارم... ولی محل کارشو می دونم... می تونم برات یه کار اونجا ردیف کنم...
یک ساعتی میشد که زل زده بودم به در این ساختمون... پس چرا نمیاد... ساختمونی توی مرکز شهر با نمای سفید... طبقه ی پنجم این ساختمون منو به آرام می‌رسوند... یعنی محل کار آرام...
ساعت طرفای ع بود که دونه دونه کارکنان از ساختمون خارج می شدن... منم زل زده بودم به در تا بینم... بلاخره دیدمش که به همراه دختر هم سن و سال خودش اومد بیرون... تمام وجودم شده بود چشم...
داشتم به آرامی که دوسال ندیده بودم نگاه می کردم... همون بود... مثل همیشه تیپ ساده درین حال شیک...
صورت ساده ای که خیلی دخترونه آرایش شده بود... رفت اون سمت خیابون و سوار پراید سفید رنگی شد... بعد از چند لحظه از کنار ماشینم رد شد... نا خداگاه به دنبالش راه افتادم... دلم می خواست بدونم کجا زندگی می کنه...

بعد از گذشتن نیم ساعت جلوی خونه ی قدیمی نگه داشت رفت تو خونه... یعنی اینجا زندگی می کنه؟... بیست دقیقه ای میشد که زل زده بودم به پنجره ی خونه.. دستمو گرفتم به سوویچ تا ماشین و به حرکت در بیارم که در خونه باز شد... آرام کرییر نوازدی توی دستش بود...

یک دفعه ته دلم ریخت... نکنه ازدواج کرده باشه؟... وای خدا اینکارو با من نکن... خدایا...
ماشین و به حرکت در آورد... با فاصله ازش دنبالش می رفتم... خدایا کمک کن...

ماشین جلوی آپارتمان شیکی نگه داشت فاصله ام ازش خیلی کم بود.. کلاهمو گذاشتم روی سرم و بیشتر فرو رفتم توی صندلی... تا کمتر توی چشم باشم... آرام از ماشین پیاده شد و زنگ خونه رو زد... شیشه رو دادم پایین تا صداشونو بشنوم...

مرد- اومدین؟..

آرام خنده ای کردو با صدای بچه گونه گفت:

آرام- ما اومیدیم بابایی.. بیا دم در...

مرد- اومدم...

داشتم خفه می شدم... آرام... آرام ازدواج کرده بود... حتی بچه هم داشت؟... انقدر غافل بودم؟... کیه اون مرد خوشبختی که آرامو داره؟... چقدر احمق بودم... چقدر نادون بودم که از دستش دادم...

در باز شد و مرد از خونه اومد بیرون..

مرد- سلام دستت درد نکنه افتادی تو زحمت...

آرام- این چه حرفی جبران می کنی...

چقدر صدایش آشنا بود... سرمو آوردم پایین تر تا بتونم چهرشو ببینم... نور چراغ جلوی خونه دقیقا جبه صورت مرد می خورد... چهرش خیلی آشنا بود... مطمئن بودم قبلا یه جایی دیده بودمش... فهمیدم... این امیر بود... همونی که آرام و دوست داشت... خشکم زد... یعنی باهم ازدواج کردن؟؟...

امیر- بیا بالا...

آرام- نه ممنون... به کیانا سلام برسون... مراقب فندق خاله هم باش...

امیر- مگه میشه مراقب عسل بابا نباشم؟... چشم به روی چشم...

آرام- من دیگه برم... سحر منتظرمه...

امیر- باشه سلام پرتاب کن بهش...

آرام- حتما... خدا حافظ..

تا دم آپارتمان نو سازی سمت انقلاب بود تعقیبش کردم... وقتی ماشین و برد تو پارکیگ خونه خیالم راحت شد که کاملا پیداش کردم...

ساعت نزدیک ۸ بود... تصمیم و گرفته بودم... ایندفعه نباید از دستش میدادم... گوشیم زنگ خورد... - بله..

پوریا- سلام استاد خوبین؟...

بی حوصله گفتم- ممنون... جانم کاری داری؟..

پوریا- می خواستم کلاس فردارو هماهنگ کنیم... خودتون گفتین امشب زنگ بزنم...

یکم به مغزم فشار آوردم.. انقدر تو این چند روز فکرم درگیر آرام بود که کلاس هام یادم رفته بود..

- من فقط شب ها می تونم پیام... مشکلی نداره؟.

پوریا- نه استاد خوبه... فقط ساعت چند؟..

- ۸ تا ۱۰ از هفته ی دیگه هم کلاسامونو شروع می کنیم

گوشی و قطع کردم و ماشین به حرکت در آوردم... رفتم سمت خونه ام... بیست دقیقه بعد جلوی خونه ام بودم.. ماشین و پارک کردم و رفتم تو... خیلی گرسنه ام بود... رفتم سمت یخچال چیز خاصی برای خوردن نداشتم.. نون و تخم مرغ و کمی پنیر... از یخچال دوتا تخمه مرغ برداشتم و برای خودم نیمرو درست کردم... لقمه ای برای خودم گرفتم و گذاشتم توی دهنم.. چشمم به ظرف نیمرو افتاد.. یاد اون روز افتادم که آرام برام نیمرو درست کرده بود... می گفت بیف استراگاف... لبخند تلخی نشست روی لبام... انگار همین دیروز بود... می تونستم خوشبخت باشم.. می تونستم آرام و خوشبخت کنم ولی این خوشبختی و از خودمو آرام گرفتم... چقدر آزارش دادم... با حرف هام... با رفتار های زشت و زننده ام... اشتها و از دست دادم و ظرف زدم کنار... خاطرات اون روز ها داشت دونه دونه به یادم میومد..

- کاوه عذاب وجدان دارم... می خوام بیخیال شم

کاوه- دیوونه شدی برای چی؟..

- آرام گناه داره... دوستم داره... عصابم خورد میشه انقدر بهش کم محلی می کنم... میتراسم آهش دامنم و بگیره کاوه- می خوام بیخیال پولت بشی؟.. می دونی اون زمین ها چقدر میرزن؟... یکم که کم محلی ببینه خودش طلاق میگیره... آه چیه برادر من؟.. اینا همه خرافاتِ آدم باید زرنگ باشه..

چقدر احمق بودم که فکر می کردم کاوه برای خودم این حرفارو میزنه... ولی داشت نقشه می کشید... نقشه برای پول هایی که قرار بود از فروش زمین ها دستم بیاد... آرام حق داشت... چقدر تحملم کرد و دم نزد... یادمه وقتی رفتیم سفر و آرام رفتارش باهام تغییر کرد چقدر ناراحت شده بودم.. نمی تونستم تحمل کنم آرام اینطوری باهام رفتار کنه... فکر می کردم اگه ببینه دارم میرم سمت آنا رفتارش بهتر میشه... ولی بدتر از م فاصله گرفت... فکر می کردم وقتی ببینه رغیب پیدا کرده میجنگه تا رغیب و از میدون به در کنه... چطور یادم نبود وقتی نسیم و دید وقتی دید نسیم هست خودشو کشید کنار... خودشو کوچیک نکرد که گدایی عشق کنه...

از رو زمین بلد شدم رفتم پشت پنجره سیگارمو روشن کردم تا بلکه بتونه آرومم کنه... سیگار پشت سیگار... ولی آروم نشدم نمی تونستم آروم بشم.. یاد شب قبل از سفرمون به روستا افتادم... صدای سرفه های آرام هنوز تو گوشم... بوی سیگار اذیتش می کرد... سیگارو خاموش کردم... قسم می خورم که دیگه لب به سیگار نزنم...

روبه روی کاوه روی مبل نشسته بودم... خیلی با خودم کلنجار می رفتم باهاش درگیر نشم... با این حس که دلم می خواست فکشو خورد کنم مقابله می کردم تا شاید بتونم به آرام نزدیک تر بشم...
 کاوه- من از کجا بدونم بعد از اینکه برات کار پیدا کردم بیخیال شکایت میشی؟..
 دندونا همو رو هم فشار دادم... چقدر پررو بود... آروم باش مهرداد تو هدف بزرگ تری داری... باید به آرام نزدیک شی..

- مگه نمیگی مدیر شرکت دوستت... پس هر وقت که بخوای می تونی بیرونم کنی...
 کاوه- بیایمو آرام تورو قبول کرد... اون وقت چی؟ ... تکلیف من چی میشه؟..
 پوزخنده صدا داری زدم

- خودتم خوب میدونی که می تونم ثابت کنم که کلاه برداری کردی برای همین میترسی نه؟..
 کاوه- تو اینطوری فکر کن...

- پس بزار یه چیزی و بهت بگم... اگه آرام قبولم کرد که کرد ولی اگه نکرد... قسم می خورم شده جفت کلیه هامو بفروشم تا خرج وکیل کنم... پولمو تا قرون آخرش ازت پس می گیرم... پس بدون تو شرایطی نیستی که برام تعیین تکلیف کنی... من هنوز همون مهردادم شیر فهم شد؟..
 انگار که حساب کار دستش اومده باشه...
 کاوه- باشه بهت اعتماد می کنم...

لبخند پیروزمندانه ای زدم- کاری جز این نمی تونی بکنی...

رسیدم خونه پیراهنمو در آوردم و پرت کردم روی مبل تک نفره... خونه به طرز وحشتناکی کثیف بود... تو این یک هفته ی اخیر اصلا تمیزش نکرده بودم... تصمیم گرفتم بعد از حساب کتاب هام دستی به سرو روی خونه بکشم... سررسیدمو برداشتم و شروع کردم به نوشتن خرج و مخارجم... پس انداز خیلی زیادی نداشتم... بیشتر پولم میرفت بابت اجاره خونه و قسط ماشینم... با اینکه هم تو آژانس کار می کردم هم شاگرد خصوصی داشتم باز پس انداز کمی داشتم...

تلفن خونه زنگ خود... از شماره ی عجیب غریب فهمیدم مهرشاد...
 - الو سلام...

مهرشاد- سلام داداش کوچیکه... خوبی؟...

- من خوبم شما خوبین؟... فسقل عمو خوبه؟... مامان.. زن داداش..خوبن؟..

مهرشاد- اونا هم خوبن...سلام میرسونن..

- مهرشاد مامان اونجاست؟...

مهرشاد کمث کوتاهی کرد... بعد خیلی کوتاه گفت..

مهرشاد- اینجاست..

- هنوز نمی خواد باهام حرف بزنه؟..

مهرشاد سکوت کرد.. مامان بعد از اینکه فهمید آرام و طلاق دادم دیگه با من حرف نزد... انقدر آرام و دوست داشت که دو سال تمام با من حرف نزد... شاید اون هم می دونست آرام از برگ گل هم پاک تر..شاید انقدر منو میشناخت که می دونست تقصیر کار منم نه آرام...

شروع کردم به حرف زدن.. گفتم اونایی رو که تو دلم سنگینی کرده بود...

- سلام مامان لیلا... می دونم که داری حرفامو میشنوی دلم برای صدات تنگ شده...مامان پیداش کردم...آرام و پیدا کردم... واسم دعا کن.. دعا کن برگرده... دعا کن ببخشم.. میگن دعای مادر در حق اولادش قبول میشه... واسم دعا کن شاید اگه آرام برگرده تو با من حرف بزنی...

صدای گریه های مامان و از پشت تلفن میشنیدم... دلم پر کشید براش... هیچ وقت طاقت ناراحتیشو نداشتم...گوشی گذاشتم چون دیگه نمی تونستم گریه های مادرمو تحمل کنم...

بلند شدم و خونه رو کاملا مرتب و تمیز کردم... دلم می خواست همه چیو تغییر بدم... انقدر برای رو در رو شدن با آرام خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم.. میون وسایلم چشمم به عطر افتاد... خیلی وقت بود که ادکلنم تموم شده بود و فقط شیشه و داشتم... نگاهی به پول های تو جیبم کردم.. می تونستم بخرم... سریع لباس هامو عوض کردم تا برم بخرمش...

فروشنده ادکلن گذاشت روی پیشخون مغازه اش.. قیمت و ارزش پرسیدم... با شنیدن قیمت گوشم سوت کشید... در عرض دو سال قیمتش دو برابر شده بود... اگه می خواستم بخرمش باید نصف پس اندازمو میدادم...ممکن بود پول برای اجاره ام کم بیارم... ولی وقتی یاد این افتاد که آرام چقدر از بوی عطر خوشش میومد با جون و دل خریدمش... تو راه کمی برای خونه خرید کردم.. نزدیک خونه بود که گوشیم زنگ خورد.. هومن بود...

- سلام داداش هومن..

هومن- سلام کبکت خروس می خونه..

- بده یه بار تحویل گرفتیم؟..

هومن - نه خیلی هم خوبه... کجایی؟...

- نزدیک خونه ام چطور؟..

هومن - سمت خونتّم گفتم بیام یه سر بهت بزّنم...

- بیا متظرتم...

دیگه رسیده بودم جلوی در خونه... ماشین و پارک کردم... وقتی پیاده شدم ماشین هومن و دیدم که از سر

کوچه می پیچید تو کوچه... منتظرش وایسادم...

چشمای هومن از تعجب گرد شده بود... هومن دوست دوران دبستانم بود قبل از اینکه هومن و خانواده اش از

محلّمون برن خیلی باهم دوست بودیم... تا اینکه یه روز توی دانشگاه دیدمش... دو ترم از من پایین تر بود... از

همون اول می گفت از کاوه خوشم نیامد... همیشه این حرفشو میزاشتم پای اینکه کاوه رو خوب نمیشناسه...

کارای کاوه رو دیده بودم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز اینکارارو سر خودم در بیاره...

هومن - مهرداد باورم همیشه تو این کارارو کردی...

سرمو انداخت بودم پایین... چی می تونستم بگم... هیچ چیز جز شرمندگی نداشتم... براش تعریف کردم چه

کردم تا کمک کنه... یه راهی بزاره جلوی پام... ولی...

هومن - من جور دیگه ای شناخه بودمت... باورم همیشه اینکارارو کرده باشی...

- نمی فهمیدم هومن.. قدرشو نمی دونستم..

هومن - الان می خوامی بری تو اون شرکت که چی بشه؟...

- من بدون اون نمی تونم...

هومن - الان یادت افتاده؟... فکر نمی کنی خیلی دیر باشه؟... از من ناراحت نشو ولی تو لیاقتشو نداشتی

مهرداد... آرام خانوم خیلی خانومی کرده بود که تحملت کرد

- می دونم... ولی می خوام تمام سعی مو بکنم...

هومن - اگه نخوادت چی؟... به این فکر کردی؟..

- من کنار نمی کشم...

هومن - اگه با بودنت آزارش دادی چی؟...

- نمی خوام بشنوم هومن...

هومن - باید بشنوی... فکر کردی خیلی راحت... تا حالا خودتو جاش گذاشتی؟... می دونی چه راه سختی در پیش داری؟...

- می دونم...

هومن - نه نمی دونی... تو طاقت نداری یکی بهت بگه بالا چشمت ابرو... نمی تونی تحمل کنی...

- می تونم...

هومن - اینا همه حرف... پس انتظار هر برخوردی و داشته باش... انتظار نداشته باش زود بخشیده بشی..

- می دونم راه طولانی در پیش دارم... فقط نمی دونم باید چیکار کنم...

هومن - من آرام و نمی شناسم... تو بهتر از من می شناسیش... ولی به نظرم اول از همه باید خودتو ثابت

کنی... ثابت کنی اون مهرداد دو سال پیش نیستی... یه کم هم به خودت برس... نمی خوای که با این ریش ها

بری پیشش؟..

- نه...

خیلی تو فکر بودم... دیدن و نزدیک شدن به آرام یه طرف... راضی کردنش یه طرف دیگه... چطور می تونستم

راضیش کنم برگرده وقتی یه خاطره خوش هم ازم نداره... می دونم خیلی خودخواهم... آرام یه بار زندگی با

منو تجربه کرده بود... حق داشت اگه پسم بزنه... ولی دل صاحب مردم و چیکار کنم؟... خدایا کمکم کن..

از ماشین پیاده شدم... دستی به کت اسپرتم کشیدم... کیف چرممو که یادگاری از دوران مایه داریم بود و دست

گرفتم... با قدم های بلند وارد ساختمون شدم به نگهبان سلام کردم سوار آسانسور شدم... دکمه ی طبقه پنجم

و زدم... پامو گذاشتم تو راه روی ... و یک راست رفتم سراغ دری که روش نوشته بود شرکت ساختمانی...

اسمش برام مهم نبود مهم اون آدمی بود که تو بخش حسابداریش کار می کرد... وارد شرکت شدم...

دختر جوونی پشت میز نشسته بود

دختر - سلام خوش آمدید می تونم کمکتون کنم؟

- سلام... من کیانی هستم... قرار بود برای مترجمی..

دختر پرید وسط حرفم - بله آقای کیانی... من عظیمی هستم منشی شرکت... جناب رستمی سپردن اتاقتونو

نشونتون بدم و با میحط کار اشناتون کنم... بفرمایید..

عظیمی از جاش بلند شد منم به دنبالش... اینطوری که عظیمی می گفت این طبقه بیشتر برای کار های اداری و حسابداری و مهندس ها بیشتر توی طبقه های دوم سوم کار می کنند... از اونجایی که همه چی قبلا هماهنگ شده بود نیازی به مصاحبه با مدیر شرکت نبود و من از امروز باید مشغول به کار می شدم... بعد از گذشتن از چند تا اتاق... به اتاق اخر راه رو رسیدیم... عظیمی ببخشیدی گفت و خودش وارد اتاق شد... و بعد من...

توی اتاق سه تا میز بود که روی هر کدوم به جز یکشون اسم و سمت نوشته شده با دیدن اسم آرام به عنوان حسابدار لبخندی اومد روی لبم...

عظیمی - این میز شماست... آقای رستمی خواستن شما تو بخش حسابداری باشین...
- ممنون...

عظیمی - ساعات کاری اینجا از ۸:۳۰ صبح تا ۴ بعد از ظهر که کارکنان می تونن تا ۶ اضافه کاری وایستن... آقای رستمی خواستن بنده بهتون قرارداد و بدم تا امضا کنید... چند لحظه صبر کنید... عظیمی از اتاق خارج شد... پس آرام تا ۱۵ دقیقه دیگه میاد... مثل دخترای که براشون خواستگار میاد استرس داشتیم... از برخورد آرام می ترسیدم... نگاهی به اتاق انداختم... دور تا دور اتاق پر بود از زون کن و دفتر... کاملا مشخص بود که اینجا واحد حسابداری...

عظیمی - خوب بفرمایید تا شما قرار داد و بخونید و امضا کنید من میرم به کارم برسم...
- متشکر...

یه نگاه سر سری به قرارداد کردم... حقوقم خوب بود... اگه نصف اینم بهم می دادن بازم کار می کردم... مهم بودن در کنار آرام بود... پنج دقیقه بعد قرار داد و امضا شده تحویل عظیمی دادم... اونم برام تو ضیح داد که باید چه کارای انجام بدم...

پشت میز نشسته بودم... کاری نداشتم انجام بدم... در باز شد مرد ۳۵ ۳۶ ساله ای اومد توی اتاق...

مرد - سلام شما باید آقای کیانی باشید؟

- سلام... بله خودم هستم

مرد - من علی ام... علی پناهی...

باهاش دست دادم... به نظر آدم بدی نمیومدم...

علی - خوب آقای صالحی از خودت بگو...

یکم با هم حرف زدیم... فهمیدم که علی ۳۸ سالشه... مدیریت مالی خونده... مجرده.. منم راجب خودم بعضی چیز های رو گفتم داشتیم حرف می زدیم که..

آرام- صبح بخیر آقای پناهی...

علی- صبح شما هم بخیر...

از جام بلند شدم...

- سلام...

آرام برگشت سمتم... برای چند لحظه ی کوتاه خیره نگاهم کرد...

آرام- سلام آقای کیانی... شما کجا اینجا کجا؟...

علی- شما همدیگه رو میشناسین؟...

آرام سری به نشونه ی تاکید تکون داد... جا خوردم.. انتظار اینکه بخواد آشنایی بده رو نداشتیم... بیشتر از همه انتظار این لحن سرد و خونسردی بیش از حدشو... فکر می کردم خیلی جا میخوره... ولی...

لبخند زد- دیگه همکار شدیم دیگه....

آرام- واقعا... پس مترجمی که قرار بود بیاد شماین... امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم...

- منم همین طور...

پشت میزش نشست... علی هم همین طور... کنترل چشمامو نداشتم زل زده بودم بهش... تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم... هر چند دقیقه یک با موهای خرمایی شو که فرق کج داده بود و میزد پشت گوشش... چرا تا حالا به رنگ خرمایی موهاش دقت نکرده بود؟... باورم نمی شد انقدر دل تنگش شده باشم... چرا تا حالا احساس نکرده بودم؟... چرا نفهمیده بودم آرام انقدر خواستنیه؟...

آرام- چیزی لازم دارین؟...

هل شدم... مچمو گرفت...

- نه... راستش می خواستم بپرسم... شما می دونین کار من از کی شروع میشه؟...

آرام- خانوم عظیمی اسناد و میارن شما باید ترجمه کنید اطلاعاتشو بدین به من.... در مورد قرارداد ها هم من اطلاع ندارم...

- ممنون..

علی- خانوم محبی لطف می کنید این گزارش ها رو ببرین اتاق آقای رستمی؟...

آرام - بله...

علی چند تا برگه رو داد به آرام... اونم از اتاق خارج شد... علی سرکی کشید تو راه رو برگشت سمت من...

علی - از کجا میشناسیش؟...

- کیو؟...

علی - محبی...

- مادرم استاد دانشگاهش بوده...

علی صداشو آورد پایین...

علی - هر کی هم اتاقیمون شده ازش خوشش اومده... البته حق هم داشتن... از من به تو نصیحت فکرشو از ذهنت بیرون کن.. پسر رییس خاطرشو میخواد...

تو دلم گفتم... پسر رییس غلط کرده... کسی جز من حق نداره آرام و بخواد... خونم به جوش اومده بود ولی سعی کردم بیشتر از این سوتی ندم..

- من که...

علی - چاخان نکن برادر من... من این نگاهارو خوب میشناسم.. واسه خودت می گم خود دانی.. اگه پسر رییس هم نبود بازم روی خوش نمیدیدی... اوه عظیمی اومد هیچی نگو...

عظیمی اومد توی اتاق و زون کن بزرگی و گذاشت جلوم...

عظیمی - این رو باید تا آخر هفته ترجمه کنید... اطلاعات مالی شو بدین آقای پناهی و خانوم محبی... قراردادها هم بدین به من...

- باشه...

عظیمی - سوالی داشتین می تونین از من بپرسید...

- حتما... ممنون...

عظیمی که پاشو از اتاق بیرون گذاشت علی دوباره شروع کرد...

علی - به قیافه مظلوم این عظیمی نگاه نکن از این آب زیر کاهاست...

خنده ام گرفته بود... مثل این زن ها خاله زنک بازی در میورد... خنده ای کردم... علی هم خنده اش گرفته بود...

علی - از فردا دو کیلو سبزی بگیر بیا با هم پاک کنیم خواهر...

صدامو زننو کردم...

- سبزی خوردن بگیرم یا سبزی آش؟...

علی داشت بلند بلند می خندید... آرام اومد توی اتاق... مارو در حال خندیدن دید...

آرام- آقایون سبزی هاتونو پاک کردین بریم سر کارمون....

علی- رییس اومد مهرداد جان بچسب به کارت...

با لبخند به آرام نگاه کردم... آرام رفت نشست پشت میزش و شروع کرد به تایپ کردن... چشمم به علی افتاد که

داشت برام چشمو ابرو میومد... اوه دوباره زل زده بودم به آرام... سرمو انداختم پایین و شروع کردم به ترجمه

کردن... اکثرشون متن هاش فرانسوی بودن... با صدای علی سرمو بالا گرفتم...

علی- پاشو بریم نهار...

اصلا نمی فهمیدم دارم چی می خورم تمام حواسم پیش آرام بود... تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم... با چند تا

خانوم حرف میزد و غذاشو می خورد... نمی دونم بغل دستیش چی بهش گفت که به من نگاه کرد... برای چند

لحظه چشم توچشم شدیم... از نگاهش هیچی معلوم نبود... نمی شد چیزی ازش برداشت کرد... سرشو انداخت

پایین و مشغول خوردن غذاش شد...

علی- هی پسر خوردیش...

- چی؟...

علی- اینطوری نگاش نکن برات بد میشه ها...

- مهم نیست...

علی- خود دانی.. قبلی ها هم همین و می گفتن ...

- این پسر رییس چی کارست؟... چطور آدمیه؟..

علی- اوهو... انتظار داشتم پرسی ولی نه انقدر زود...

- چطور؟..

علی قاشقشو پر کرد و بر سمت دهنش...

علی- همه دوست دارن راجبش بدونند... بزار یه چیز بهت بگم... پسر رییس از این دختر بازهای تیر... به... بودن

معروفه... همین دیگه کل دختر های شرکت واسش ناز و عشوه میان...

- حالا چرا گیر داده به محبی...

علی - محبی خیلی سنگینه... اصلا اهلش نیست... عظیمی می گفت خودش شنیده پسر رییس از محبی خواستگاری کرده...

آب دهنمو گورت دادم... نکنه...

- خب...

علی - هیچی دیگه محبی گفته نه... ولی اون بیخیال همیشه هرکی به محبی چپ نگاه کنه و خاطر خوش بشه دمشو قیچی می کنه...

خیلی دوست داشتم پسر رستمی بینم... از اینکه آرام بهش جواب رد داده بود لبخندی اومد به لبم... شاید هنوز دوستم داشته باشه... شاید بتونه ببخشم...

بعد از نهار برگشتیم سر کارامون... آرام اصلا نگاهم نمی کرد... این کارش مثل تیر بود توی قلبم... حدود های ساعت ۴ بود وسایلشو جمع کرد...

آرام - آقای پناهی من میرم کاری ندارید...

علی - خسته نباشید... نه بفرمایید

آرام - خداحافظ آقا...

خداحافظی کردم... حالا دیگه شدم آقا... حتی نمی خواد فامیلیمو صدا کنه... نیم ساعت بعد منم کارامو راست و ریست کردم و از علی خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون... تا ساعت ۸ مسافر کشی کردم... ساعت ۸ هم رفتم خونه پوریا تا ۱۰... وقتی رسیدم خونه نایی برای خوردن شام نداشتم... سریع خوایدم...

مثل هر روز... ده دقیقه ای زود تر از تایم اداری وارد شرکت شدم... نه علی نه آرام هیچکدوم نیومده بودن... سریع گل از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی کشوی میز آرام... بعد هم نشستیم پشت میز و شروع کردم به کار کرد...

علی - سلام صبح بخیر...

- سلام صبح تو هم بخیر...

بعد از چند دقیقه آرام هم اومد...

آرام - سلام... صبح بخیر آقایون...

جواب سلامشو دادم... مثل هر روز... توی این یک هفته هیچ وقت مخاطب قرارم نمیداد... وقتی هم که تو اتاق تنها میشدیم اونم سریع از اتاق می رفت بیرون... نمی خواست حتی یک دقیقه هم با من تنها باشه... هر روز بیشتر از روز قبل به حماقت خودم پی میبردم... نمی دونم چی شد که ندیدمش... خوبی هاشو ندیدم...

بعد از تایم ناهار علی از آرام خواست چند تا کارو انجام بده... خودشم مرخصی ساعتی گرفت و رفت با رفتن علی آرام دیگه نمی تونست از تنها بودنمون فرار کنه... یک ربعی میشد که علی رفته بود... دلم می خواست این سکوت و بشکنم... ولی چی می گفتم... می گفتم چقدر پشیمونم... بعید می دوستم جواب بده.. آخر با کلی کلجار رفتن با خودم شروع کردم...

- خب چه خبر؟..

چه سوال مسخره ای... خاک بر سرت مهرداد... آرام سرشو از بالا آورد... خیلی عادی جواب داد آرام - سلامتی...

- تو این مدت خیلی تغییر کردی؟..

آرام - می دونم...

تورو خدا آرام یکم بیشتر حرف بزن...

- ازدواج نکردی؟..

آرام - نه... چطور مگه؟

- همین طوری... منم نکردم...

آرام کمی سکوت کرد و چیزی نگفت سرشو انداخت پایین و شروع کرد به نوشتن بعد از چند دقیقه همونطور که سرش پایین بود گفت..

آرام - این مسخره بازی هارو تموم کن...

- چه مسخره بازی؟..

آرام سرشو بلند کرد و زل زد توی چشمام...

آرام - در ماه ۲۶ روز سر کاریم... اگه بگیم این گل هایی هم که می خری از سر چهار راه باشه حداقل شاخه ای دوتومن... چرا می خوای ۵۰ ۶۰ هزار تومن از حقوقتو صرف خریدن و گذاشتن گل توی کشوم کنی....

- پس بزار حرف بزنم...

آرام - مگه جلوی دهن تو گرفتم؟..

- آرام من میدونم که اشتباه کردم....

آرام - بسه آقا... نمی خوام این حرف هارو بشنوم... اگه می خوای احترام تو مثل یه همکار داشته باشم حرفی از گذشته نزن...

ملتسمانه گفتم - خواهش می کنم...

آرام - یه کلام.... خودتو کوچیک نکن... من همه چیو فراموش کردم...

دیگه حرفی نزم... حرفی نداشتم که بزنم... کاش یکم نرم تر بود... ولی نه این آرام با اون آرام فرق می کرد... دیگه آرامی نبود که عصبانیتش همراه با مهربونی باشه.. انقدر با تحکم حرف زد که نا خدا گاه تا آخر وقت اداری هیچ حرفی نزدم..

وسایلو جمع کرد قبل از اینکه پاشو از اتاق بزاره بیرون گفتم:..

- به گل های تو کشوت عادت کن...

آرام - تو هم به پول دور ریختن عادت کن...

خورد تو پر م... تو اولین برخورد مستقیم شکست خوردم... چه شکست تلخی... ولی من پا پس نمی کشم...

وقتی اولین حقوقمو گرفتم... تازه به خودم اومدم... مهرداد یک ماه گذشت... چی کار کردی جز نگاه کردن و گل گذاشتن تو کشوش... چه انتظاری داری؟... نکنه یکی زودتر از تو دلشو بیره...

امروز تولدش بود... دیروز مثل بچه ها هومن و با خودم کشوندم تو پاساژها تا برای آرام یه چیز خاص بخرم... می خواستم کادو همراه با گل ها بزارم تو کشوش... فقط امید وارم بود مثل هر روز که گل هارو مینداخت تو سطل آشغال کادو رو نندازه...

بعد از ۲ ساعت گشت و گذار دیگه هومن صداس در اومده بود...

هومن - اه... حالمو بهم زدی مهرداد... پام درد گرفت...

- چقدر غر میزنی... یکم هم فکری کن...

هومن همچنان غر میزد... درکش می کردم چون منم از خرید خیلی خوشم نمیومدم... ولی ایندفعه فرق می کرد... ایندفعه برای آرام بود...

هومن - آقا می خواد بره منت کشی پای بیچاره ی من باید تاوان پس بده؟..

- خفه بابا... زن بگیری بینم خودت چیکار می کنی...

هومن- اولاً من هنوز کسی که ازش خوشم بیاد و پیدا نکردم... دوماً کو تا من زن بگیرم... سوماً من مثل جنابالی نیستم زمو پر بدم...

بعد از کلی غر غر شنیدن آخر یک جعبه کوچیک موزیکال پیدا کردم که قسمتیش از نقره بود و مدل طرح های قدیمی اروپایی بود... خیلی ازش خوشم اومد... سائز خیلی کوچیکس خاصش کرده بود...

پر انرژی وارد شرکت شدم... مثل هر روز من اولین نفری بود که اومده بود... جعبه کادو و گل گذاشتم توی کشو و نشستم سر جام... هر لحظه منتظر بودم تا آرام از راه برسه... دوست داشتم عکس العملشو بینم... بعد از یک ربع علی اومد... ساعت نزدیک های ۹ بود ولی خبری از آرام نشد... ۹:۳۰ بود که دیگه طاقت نیوردم...
- خانم محبی نمیداد؟..

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

علی- نه... یک هفته مرخصی گرفته بره مشهد...

خورد تو پرم- آهان...

علی- چیه رفتی تو لک؟

- نه بابا...

علی چشمکی زد و گفت...

علی- آره جون خودت... من که میدونم...

پسر بچه ای همراه با دسته گل اومد توی اتاق... دسته گل خیلی بزرگی بود... پسر سلامی کرد و دسته گل و گذاشت کنار اتاق... پشت بند پسر... پسر جوونی حدوداً هم سن و سال های من اومد توی اتاق... علی سریع از جاش بلند شد...

علی- سلام آقای رستمی...

منم به طبیعت از علی بلند شدم...

- سلام...

رستمی خشک و جدی جواب داد- سلام... به کارتون برسین...

رفت و نشست جای آرام... نگاهی به سر وضعش انداختم... این همونی که از آرام من خوشش میاد... نا خداگاه بهش با اخم نگاه می کردم... از نظر قد از من کوتاه تر بود ولی صورت خوشگلی داشت... دماغ عملی... چشمای عسلی... پوست برنز شده... ابرو های پهن برداشته شده... چهره اش خیلی امروزی بود... هیكلش درشت بود ولی نه به اندازه ی من...

رستمی - خانوم محبی نیستن؟...

علی - مرخصین....

رستمی - به خشکی شانس...

گوشیش و از تو جیب کتتش در آورد و شماره گرفت...

رستمی - سلام خوبی؟.. کیارشم... کیارش رستمی... تولدت مبارک عزیزم... نمی دونستم نیستی اومده بودم کادوتو بدم... قابل تورو نداره خانومم... اذیت نکن دیگه آرام... مهربون باش...

رگ گردنم متورم شده بود... دستامو مشت کرده بود... این کثافت داشت با آرام من اینطوری حرف میزد... این گل برای آرام بود؟... کثافت... دلم می خواست فکشو خورد کنم تا دیگه اسم آرام و به زبون نیار... طاقت شنیدن حرف های این عوضی و نداشتم... مطمئن بودم اگه یک لحظه دیگه تو اتاق بمونم نمی تونم خودمو کنترل کنم و کار دستش میدم... با یه حرکت ناگهانی از پشت میز بلند شدم... با بلند شدنم هم کیارش هم علی برگشتن سمتم... از اتاق رفتم بیرون... رفتم توی سرویس... به آینه نگاه کردم... صورتم سرخ شده بود... با انگشت هام شقیقمو میمالیدم... اروم نمی شدم... سرمو کامل کردم زیر شیر آب...

سردی آب حالمو جا آورد... دستی تو موهامو کشیدم... خیلی عصبی بودم... فقط بخاطر آرام بود که خودمو کنترل کردم... اگه بخاطر نزدیک بودن به آرام نبود... گردنشو می شکستم... پسریه لوس... این حسی که کسی جز من آرام و دوست داشته باشه داشت دیوونه ام می کرد...

بعد از ۵ دقیقه برگشتم توی اتاق... خدارو شکر سرویس توی راه رو بود و کسی جز علی سر وموی خیسمو ندید...

علی - چیکار کردی با خودت؟...

- هیچی...

چشمم من به دسته گل افتاد آتیش گرفتم... اگه علی نبود حتما لهش می کردم..

علی - راستشو بگو...

- راست چیو؟...

علی - آشنایی تو محبی یه آشنایی ساده نیست...

- ول کن علی...

علی - ببین بچه من ۸سال ازت بزرگ ترم واسه من فیلم بازی نکن...

- ببین بابا بزرگ عصابم زیر درخت آلبالو گم شده... بیخیال ما شو...

علی سری تکون داد و رفت سمت دسته گل... در تراس باز کرد و دسته گل و گذاشت بیرون...

علی - اونی که فکر کردی منم خودتی... گلم برداشتم عصابتو پیدا کنی...

خدا می دونست چقدر از علی ممنون بودم... همین که دسته گلشو نمیدیدم خودش خیلی بود... تا موقع ناهار

دیگه حرفی با علی نزدم... نمی خواستم از دستم دلخور بشه... بعد از ناهار تلفنی به علی شد... علی فقط گوش

میداد و هیچ حرفی نمیزد ولی صورتش هر لحظه برافروخته تر از قبل میشد... گوش می و قطع کرد...

- چیزی شده؟..

علی - دعا کن اشتباه باشه...

اینو گفت و کیفشو برداشت و رفت... نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود... فقط اینو می دونم که هر چی که بوده

علی و داغون کرد... [E]

فردای اون روز علی با قیافه آویزون اومد سر کار... من خودم حال خوبی نداشتم... نبود آرام خیلی بهم فشار

میورد... وقت ناهار دیدم علی خیلی تو خوش و اصلا غذا نمی خوره...

- چیزی شده داداش؟...

علی - نه...

- اگه نیاز داری کسی به حرفات گوش کنه من هستم...

علی - مرسی... بعد شرکت کاری نداری؟

- نه کار خاصی ندارم...

علی - بریم بریم بیرون یه دوری بزیم حرف می زنیم...

- باشه...

داشتم به جای خالیه آرام نگاه می کردم... چقدر دلم براش تنگ شده....

علی - من می رم بالا...

- باشه... بالا مبینمت..

علی رفت غذاش دست نخورده بود... تو این مدتی که علی یشناختم از رفتارش خوشم میومد همیشه یه جور بود... از اینایی نبود که هر دفعه رنگ عوض می کنن...

غذامو خوردم و از جام بلند شدم تا برم بالا... تو راه عظیمی و دیدم که داره با یه دختر حرف میزنه...

عظیمی - ناراحت نباش عزیزم ایشا الله که خوب میشه...

دختر - مگه می تونم ناراحت نباشم؟... همش تقصیر من بود...

صدای دختر خیلی آشنا بود... حاضر بودم قسم بخورم این دختری می شناختم... نمی تونستم صورت دختر و

بینم... از کنارش رد شدم... چشمم که به صورتش افتاد خشکم زد... نسیم؟... اینجا؟... نسیم داشت گریه می

کرد... چشمش که بهم افتاد... سریع سلام کرد

نسیم - سلام...

اخمی کردم جواب دادم...

- سلام... شما کجا اینجا کجا؟...

عظیمی - اِ نسیم جون شما آقای کیانی میشناسی؟..

- همکلاسی دوران دانشگان...

عظیمی - چه خوب که همو شناختین... ببخشید نسیم جون من باید برم... توام مراقب خودت باش...

نسیم و عظیمی با هم خداحافظی کردن و عظیمی رفت... منم تو تمام این مدت با اخم زل زده بودم به صورتش

که هفت قلم آرایشش کرده بود...

- نگفتی تو اینجا چیکار می کنی؟...

نسیم - من... چیز... اومدم دیدن مدیر شرکت...

نمی دونم چی شد که زد زیر گریه... هق هق گریه می کرد...

- چی شده نسیم؟... چرا گریه می کنی...

هرچی سعی کردم ارومش کنم اروم بشو نبود... هق هق گریه هاش عصابمو خورد می کرد... هنوز گریه

کردنش ناراحت می کرد...

- بسه نسیم بگو چی شده؟...

یکم گریه شو کنترل کرد ولی هنوز اشک می ریخت...

نسیم - چیزی نیست...

- بهت می گم بگو چی شده؟...

نسیم - طولانی... برو به کارت برس من باید برم...

دستِ خودم نبود... هنوز یه حس بهش داشتم... نه دوست داشتن بود نه تنفر... حسی که نسبت به یه آشنا داری... فقط همین...

- وایسا مرخصی می گیرم... از اینجا جم نمی خوریا...

یه آدم چقدر میتونه عوضی باشه؟... چقدر می تونه پست و کثیف باشه؟... چقدر میتونه خود خواه باشه؟... واسم سوال شده... واسم سوال شده که روی همچین کسی میشه اسم آدم گذاشت یا نه...

کاوه تمام این خصوصیات و داره... اون کثیف ترین آدمی که باهش سروکار داشتم... چه بازیگر خوبی بود... چه خوب نقش هاشو بازی کرد... چه خوب همه رو بازی داد... من... آرام... نرگس... نسیم... آنا و شاید کسایی دیگه که من از وجودشون خبر ندارم... چه بازی کثیفی کرد با ما... بخاطر پول؟... حالا حال آرام می فهمم... حالا می فهمم وقتی فهمید از زمین ها چقدر بهم رسیده... وقتی فهمید بخاطر ۱۶ میلیارد با زندگی اش بازی کردم چقدر ناراحت شد... چقدر احساس تنفر کرد...

به نسیم که رو به روم نشسته بود و گریه می کرد نگاه کردم... تنها حسی که نداشتم حس دلسوزی بود... چطور عاشق همچین آدمی شده بودم؟... تمام چیز هایی که یه روز برام دوست داشتنی بود... الان پوچ بود... یه روز فکر می کردم نسیم زیبا ترین دختر دنیاست... ولی حالا... نسیم میون گریه گفت...

نسیم - منو ببخش مهرداد... می دونم بد کردم... ولی من نمی دونستم کاوه برای توام نقشه کشیده... فکر کردم فقط می خواد تورو به آرام نزدیک تر کنه...

دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا... تمام تنفرم و ریختم توی چشمام و زل زدم تو چشماش...

- اونی که باید ببخشدت من نیستم... شوهرت که بهش خیانت کردی...

اینو گفتم از روی نیمکت پارک بلند شدم... با قدم های بلند خودمو به ماشین رسوندم... گوشیم زنگ خورد.. به شماره نگاه کردم... علی بود...

- بله

علی - سلام... مهرداد مرخصی گرفتی؟...

- آره یه کاری برام پیش اومد...

علی - باشه می خواستم ببینم بعد از شرکت میا...

- من ساعت ۴ میام جلوی شرکت...

علی - باشه... پس می بینمت... خداحافظ

- خداحافظ

گوشی و گذاشتم تو جیبم... سوار ماشین شدم و به سمت کارگاه رفتم... نیم ساعت بعد به کارگاه رسیدم... بعد از دو

سال به جایی اومدم که یک بار از صفر شروع کرده بودم... از ماشین پیاده شدم و رفتم تو... یک راست رفتم

سمت دفتر کارگاه... مثل همیشه بدون زدن در و گرفتن اجازه رفتم تو اتاق... هومن عینک به چشم سرش تا

گردن توی برگ های روی میزش بود... با باز شدن در سرشو آورد بالا...

هومن - مهرداد تویی؟... گفتم جز تو کسی مثل گاو درو باز نمی کنه...

خودمو انداختم روی صندلی چرمی کنار میزش...

- هومن اصلا حوصله ندارم سر به سرم نزار...

هومن - اوهو... اوکی... حالا چت شده باز قیافت شبیه میر غضب خان شده؟...

بی مقدمه گفتم...

- امروز نسیم ودیدم...

هومن بطور کاملا مشهودی از جاش پرید...

هومن - چی؟... نمی خوام بگی بازم...

- نه نه... اصلا...

هومن - پس چی؟...

- مثل اینکه کاوه سر اونم کلاه گذاشته...

هومن - سر نسیم؟؟؟؟؟... ولی چطوری؟... مگه نمی گفتی وضعش خیلی خوب نیست فقط به ظاهرش میرسه؟

- چرا... مثل اینکه نسیم از دوران دانشگاه کاوه رو دوست داشته... وقتی جهانگیر ازش خواستگاری می کنه

کاوه بوی پول می خوره به مشامشو میره سر وقت نسیم...

هومن - خب؟...

- هیچی دیگه... با هم دوست می شن... بعد کاوه میره رو مخش که بیا برو با جهانگیر ازدواج کن بعد از یه مدتم طلاق بگیر با پول مهرتم بریم اونور زندگی کنیم...مهریه شو می گیره ولی جهانگیر طلاقش نمیده...تا اینکه نسیم بهش میگه بخاطر پول باهات ازدواج کردم...جهانگیر بهش چیزی نمیکه ولی بعد از چند وقت میفهمه نسیم با کاوه رابطه داره...اونم نه یه رابطه معمولی...بعد هم سخته می کنه و الان بیمارستان... هومن متعجب می پرسه - کاوه چی؟...

- اونم تمام پول مهریه ی نسیم و که رقم خیلی درشتی بوده رو بالا می کشه هومن - عجب پستی... این کثافت سیر مونی نداره؟...تو چطور نسیم و دوست داشتی؟...ادم عوضی که به شوهرش اینطوری خیانت بکنه...بیچاره جهانگیر - از همه بد تر اینکه انا هم به هوای عشق کاوه منو در به در کرد... الانم معلوم نیست کدوم گوریه... هومن سکوت کرد تو فکر بود... بعد از چند دقیقه گفتم...

- حالا که بیشتر فکر می کنم می بینم کاوه همیشه می خواست من با آرام ازدواج کنم... همیشه به طور مستقیم و غیر مستقیم منو به طرف آرام هل میداد... با ازدواج نکردن من با آرام... هم پول های من به باد می رفت... هم مهریه ی نسیم...

هومن - نمی خوام شکایت کنی؟... سخته... ولی می تونی پولتو ازش پس بگیری...

- می دونم... ولی شکایت کردنم مساوی از دست دادن آرام...

هومن - هیچ ربطی به آرام نداره...

- من اگه شکایت کنم فرداش از اون شرکت اخراجم... نمی خوام بخاطر پول یکبار دیگه آرام و از دست بدم...

هومن - اگه آرام قبولت نکرد چی؟...می خوام بازم تو اون شرکت بمونی؟...

- حتی یک لحظه پا پس نمی کشم...

هومن - پس حداقل دنبال انا بگرد...

- به فکرشم... اونم از کاوه زخم خوردست... شاید به درد بخوره...

هومن - شک نکن... وقتی انا رو پیدا کنی زودتر می تونی ثابت کنی کاوه کلاه برداری کرده...

جلوی شرکت ماشین و پارک کردم بعد از ۵ دقیقه علی از شرکت اومد بیرون سلام کرد...

علی - قیافه ات چرا انقدر داغون؟...

- چیزی نیست...بریم یه جا بشینیم برات می گم...

ماشین و به حرکت در آوردم.... دیگه به کسی اعتماد نداشتم... نمی خواستم هم به علی خیلی اعتماد کنم.. با اینکه اصلا بهش نمی خورد که ادم بدی باشه ولی نمی تونستم خیلی زود بهش اعتماد کنم یه باز زخم خوردم نمی خواسم بازم زخم بخورم... بعد گذشتن از ترافیک سنگین بالاخره رسیدیم فرزند...

علی - نگفتی؟... چرا انقدر بهم ریخته ای؟..

- هیچی بابا... صاحب خونه ام میگه تخلیه کنم...

علی - پولی چیزی نمی خوای؟..

- نه دستت درد نکنه...

خنده ایی کردم بحث از خودم کشیدم به خودش..

- مثلاً قرار بود تو بگی چرا نارحتی...

علی - می گم...

سینی چای گذاشتن روی تخت... علی سیگارشو در آورد...

علی - واسه زن سابقم خواستگار اومده...

- مگه ازدواج کرده بودی؟..

علی - آره... سه سال پیش از هم جدا شدیم...

- تو که هنوز دوستش داری... برای چی طلاقش دادی؟..

علی - نمی خواست باهام زندگی کنه... ما بچه دار نمیشدیم...

- مشکل از تو بود؟..

علی - برعکس... اون فکر می کرد اگه طلاق بگیره به من لطف می کنه... فکر می کرد من می تونم شانس

بچه دار شدن و با ازدواج با یکی دیگه امتحان کنم..

- حالا می خوای چی کار کنی؟..

علی - نمی دونم.. نمی تونم کسی جز خودم کنارش بینم...

- نمی خوای بهش بگی؟..

علی - روم نمیشه... آخرین باری که دیدمش خیلی باهاس بد رفتار کردم...

- می خوامی دست رو دست بزاری... باید بهش بگی..

علی پک محکمی به سیگارش زد...

علی - نمی دونم... می خوام بهش بگم ولی می ترسم دوباره ردم کنه...

- امیدت به خدا باشه...

یک لحظه به یاد حرفای هومن افتادم... نکنه آرام هم منو رد کنه؟... نمی خوام کم بیارم ولی اگه با وجودم آزارش بدم چی؟..

یک هفته ی کشنده بالاخره تموم شد... امروز می تونستم آرام و بینم... مثل هر روز گلی که دیشب خریده بودمو گذاشتم تو کیفم...

توی ماشین همش آهنگ شاد گوش می کردم... خوشحالم.. امروز آرام و می بینم...

- صبح بخیر خانم عظیمی... هم اتاقی هام نیومدن؟..

عظیمی - سلام صبح بخیر... خانم محبی اومدن...

از خوشحالی با قدم های بلند خودمو رسوندم به اتاق... آرام نشسته بود پشت میزش... همونطور که سرش پایین بود... سلام کردم... منم جوابشو دادم... نشستم پشت میزم... کیفمو گذاشتم کنار پام و گل از توش در آوردم... دیدم موقعیت خوبیه از جام بلند شدم رفتم سمت میز آرام... نامرد حتی سرشو بالا نگرفت تا نگاهش کنم... دلم برای صورت خوشگلش تنگ شده بود...

گل و گذاشتم روی میزش و کمی خم شدم روی میز...

- تولدت با تاخیر مبارک بی معرفت...

آرام نگاهی به راه رو انداخت و سریع گل و از روی میز برداشت... سرشو بالا گرفت... اخم غلیظی کرده بود... دلم می خواست بچلونمش... انقدر که دلم براش تنگ شده بود...

آرام - این مسخره بازی ها رو تموم کن... نمی خوام کسی راجبم فکر بدی بکنه...

گل و انداخت تو سطل آشغال... لبخند روی لبمو حفظ کردم با اینکه نارحت شده بودم...

- کادوتو دوست داشتی؟..

آرام سعی می کرد صداشو کنترل کنه... ولی مشخص بود داره از دستم حرص می خوره...

آرام - اونم انداختم دور... تو اصلا چرا باید برای من کادو بخری؟..هان؟

دیگه طاقت نیوردم... دستمو از رو میز بر داشتم و دولا شدم تا جعبه موزیکالی که انداخته بود تو سطل آشغال و بردارم... این اولین هدیه ای بود که با عشق براش خریدم... انصاف نبود که دور انداخته بشه... دستمو کردم تو سطل آشغال ولی خبری از جعبه نبود... بلند شدم...

- تو ننداختش دور...

آرام- الان می ندازمش...

دست کرد تو کشو و جعبه رو کشید بیرون.. می خواست بندازتش تو سطل که...

- اِ ندازش... نکن..

آرام- می خوام بندازمش... من از تو کادو نمی خوام..

- لَج بازی نکن دیگه... من اینو برای تو خریدم...

آرام بی توجه به من جعبه رو انداخت تو سطل... خیلی ناراحت شدم... خیلی عصبانی شدم ولی هیچی نگفتم... آروم دولا شدم و جعبه رو از سطل در آوردم... برگشتم سمتش...

- کارت اصلا درست نبود... فقط می خواستم تولدت و با دادن یه کادو تبریک بگم...

آرام- نمی خوام بهم بگی... کادوتم برو به بقیه بده...

بدون اینکه چیز دیگه ای بگم نشستم سر جام... دقایقی بعد علی اومد... خیلی بد خورده بود تو پرم... سعی می کردم تمام تمرکزم به کار باشه تا کم تر به کار آرام فکر نکنم... چند بار نگاهش کردم... اونم مثل من اخماش تو هم بود... یک بار چشم تو چشم شدیم که با تنفر چشمشو ازم گرفت... انگار واقعا ازم متنفر شده بود...

آرام- سلام آقای رستمی...

سرمو بلند کردم و کیارش و دیدم که چهار چشمی زل زده به آرام... طاقت نگاه هاشو نداشتم... بعد از اینکه با منو علی سلام علیک کرد... برگشت سمت آرام و نشست کنار صندلی میز کارش...

کیارش- خوبی آرام خانم?..

آرام- خیلی ممنون... پدر خوبن?..

کیارش- مگه میشه با وجود حسابداری مثل شما خوب نباشه... خوب جیب پدر مارو پر کردینا...

آرام- وظیفه مو انجام می دم...

کیارش- اختیار دارین...

آرام سرشو انداخت پایین و مشغول کارش شد...مرتیکه کثافت داشت با چشاش آرامو می خورد... دستمام و مشت کرده بودم...نمی توشنم تحمل کنم این نگاهاشو خیلی دلم می خواست چشماشو از کاسه دربیارم... کیارش - اِهم...می تونم شب ...برای شام دعوتتون کنم?..

آرام سرشو بلند کرد... چشمش به من خورد... انقدر مشتمو محکم نگه داشته بودم که نوک انگشتم بی حس شده بود... احساس می کردم دارم خفه میشم...آرام پوزخندی بهم زد...پوزخندش ذوبم کرد...نابودم کرد... با لبخند گفت:

آرام - خیلی لطف دارین... با کمال میل...خیلی هم خوشحال میشم...

داغ شدم... خشم تمام وجودمو گرفته و بود... دوست داشتم بزخم تو دهن کیارش... بزخم تو دهن آرام که دیگه از این لبخندهاش تحویل کسی نده...کیارش راضی به نظر میرسید...این منو بیشتر میسوزوند... کیارش - پس شب میام دنبالت...

علی و آرام رفته بودن پایین برای ناهار... من بالا مونده بود... داشتم دیوونه می شدم... تصور اینکه یه مرد دیگه با آرام بره بیرون... اونم مردی مثل کیارش عصبانیم می کرد... نباید میزاشتم آرام با کیارش بره بیرون... مغزم داشت سوت می کشید... سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم... با صدای کشیده شدن صندلی سرمو بلند کردم... آرام بود داشت می شست روی صندلیش... اصلا نگاهم می کرد...بی مقدمه گفتم:

- می خوام امشب با اون لندهور بری بیرون?...

آرام زل زد تو صورتم... چشماشو کمی ریز کرد...

آرام - نمی فهمم به شما چه ربطی داره?..

- آرام بچه بازی و بزار کنار تو داری برای لج بازی کردن با من باهات میری بیرون...می دونی چه طور آدمیه?...

آرام پوزخند صداداری زد - هه... آقا پسر... تو کی باشی که باهات لج بازی کنم...

- بس کن آرام... من بخاطر خودت میگم خودتم خوب میدونی کیارش آدم درستی نیست...

آرام - بین آقای کیانی من با شما نسبتی ندارم که منو با اسم کوچیک صدا میزنید... از این به بعد هم دوست ندارم تو مسائل خصوصیم دخالت کنید...

دستی تو موهام کشیدم... من طاقت نداشتم که انقدر باهام بد صحبت بشه... اگه هر کسی دیگه ای جز آرام بود می دونست باهاش چی کار کنم... ولی آرام فرق می کرد... آرام هر کسی نبود...
 - تو زخم بودی... نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم... می فهمی اینو؟
 آرام دست به سینه شد... یکی از ابرو هاشو بالا انداخت...
 آرام- اولاً به قول خودت زنت بودم... دوما اون موقع هم که بودم برات مهم نبود... چیه... چی شده برات مهم شدم... ببین برای بار دوم دارم میگم تو کار های من دخالت نکن...
 مشتمو کوبوندم روی میز... صدامو کمی بالا بردم...
 - تو حق نداری با اون بری بیرون... من نمیزارم که بری...
 آرام- تو کی من باشی که برام تعیین تکلیف می کنی؟... هان؟... میرم توام هیچ کاری نمی تونی بکنی...
 علی- چیزی شده؟...
 آرام- نه چیزی نشده...
 علی خیلی مشکوک به منو آرام نگاه کرد... آرام خیلی جدی به کارش مشغول بود... منم خیلی عصبی بودم... از حرف های آرام کفرم در اومده بود... فکر نمی کردم کنار اومدن با آرم انقدر سخت باشه... اون دیگه اون دختر قبل نبود... از وقتی از مشهد برگشته بود رفتارش تغییر کرده بود... احساس می کنم با هام سر سنیگن تر بر خورد می کنه... انگار یه موضوعی آزارش میده... نمی دونم شاید من دارم اشتباه می کنم...
 نیم ساعت از چهار گذشته بود که آرام کیفشو برداشت و رفت... بلافاصله منم با علی خداحافظی کردم و از جام بلند شدم...
 علی- زود برو شاید بهش رسیدی...
 فرصتم کم بود باید آخرین تلاشمو برای منصرف کردن آرام برای رفتن به قرار با کیارش می کردم... باید آرام و منصرف می کردم... باید کاری می کردم که آرام باهاش نره... از خانم عظیمی خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون... آسانسور توی طبقه پایین بود و داشت میرفت به هم کف... وقت برای منتظر موندن برای آسانسور نبود... سری از راه پله خودمو به طبقه همکف رسوندم... ماشین و دقیقاً جلوی شرکت پارک کرده بودم... آرام دیدم که داره میره سر خیابون تا سوار تاکسی بشه... سوار تاکسی که شد با فاصله دنبالش رفتم... از سر خیلون اصلی تا خونه اش ۱۵ دقیقه ای راه بود و باید پیاده می رفت...
 - آرام... آرام...

آرام بر گشت سمتم...

آرام- تو اینجا چی می خوای؟...

- من باید باهات حرف بزنم...

آرام- چه حرفی؟...

- میشه بیای سوار بشی؟...

آرام- من سوار ماشین مرد غریبه نمی شم...

ناراحت شدم- من غریبه ام؟...

آرام- برای من غریبه ایی...

- سوار ماشین من نمی شی بعد سوار ماشین کیارش می خوای بشی؟... اون آشناست؟...

آرام- تشخیص غریبه و آشنا بودن آدما با من نه تو...

- بیا سوار شو اذیت نکن...

آرام- من نمی دونم چرا گیر دادی به من... چی دوباره نسیم دست رد به سینه ات زده؟...

چی؟... این داشت چی می گفت؟... چه ربطی یه نسیم داره؟...

- چی داری می گی تو؟... چه ربطی به نسیم داره؟...

آرام- درسته یه هفته تو شرکت نبودم ولی خبر دارم با نسیم رفتی بیرون... من احمق نیستم آقا مهرداد... اون

آرامی که دوسال پیش می شناختی مرد... دیگه نمی تونی منو گول بزنی... فقط نمی دونم این دفعه چی تو

سرتنه که می خوای خودتو به من نزدیک کنی... این دفعه قرار چی بهت برسه؟... پول؟... زمین؟... خونه؟...

طلا؟... چی قرار بهت برسه که بخاطرش هر روز هر روز گل میزاری تو کشوم، برام کادو تولد می خری؟...

حرفی نداشتم برای گفتن... اینطوری فکر می کرد؟... فکر میکرد برای چیز دیگه ایی دارم بهش نزدیک می

شم؟... حق داشت... یه بار برای اون زمین های لعنتی باهاش ازدواج کردم... حق داشت که الان باورم نکنه...

نگاه پر تنفرش قلبمو چنگ می زد... رو به روم واسیتاده بود... تو یک قدمیم... سرشو بالا گرفته بود و با تنفر

زل زده بود به صورتتم... چقدر می خواستمش... چقدر می خواستم که مال من باشه... ولی این تنفر؟...

روشو ازم بر گردوند و به راهش ادامه داد... به خودم اومد و دنبالش راه افتادم... بازوشو گرفتمو به سمت خودمو

بر گردوندم..

- داری اشتباه می کنی...

آرام صداشو بلند کرد...

آرام - به من دست نزن...

یه پیر مرد و دو مرد جوونی که از کنارمو رد می شدن بر گشتن سمتم ...

مرد اول - چی کارش داری؟..

- شما دخالت نکنید مسئله خانوادگیه...

آرام - من با تو هیچ نسبتی ندارم... ولم کن...

مرد اومد سمتم... بازوی آرام و ول کردم... و با مرد در گیر شدم... بیشتر از اینکه بزخم خوردم... نمی خواستم

بزخم... فقط می خواستم از دست اونا راحت بشم برم سمت آرام... برای همین فقط سعی می کردم اونا را از خودم

جدا کنم... تا به خودم اومدم مشتت بود که تو سر و کله ام می خورد... آرام می دیدم که شکه داره نگاهم می

کنه... مرد و زدم کنار تا برم سمتش ولی مرد دومی گرفته بودتم... پیره مرد همش بهم دری ویری می گفت...

صدای داد و فریادمون بالا گرفته بود... دیگه آرام نمی دیدم... مثل اینکه رفته بود...

پیر مرد - بسشه... ولش کنید...

ازم جدا شدن... اگه موقعیتم جز این بود حسابی کتکشون میزدم... پیراهنم پاره شده بود... دهنم هم مزه ی خون

میداد... از جام بلند شدم... همه بهم بد نگاه می کردن... خودمو به ماشینم رسوندم و سوار شدم... از سرم خون

میومد... ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه آرام... باورم نمی شد آرام انقدر سنگ شده بود... جلوی خونه

اش که رسیدم دستمو گذاشتم روی زنگ...

- کیه؟..

صدای سحر بود...

- سلام سحر خانوم به آرام میگوید یک لحظه بیاد دم در؟...

سحر انگار که شوکه شده باشه... فکر کنم شناختم...

سحر - شما؟..

- مهردادم...

برای چند لحظه سکوت کرد...

سحر - آرام خونه نیست...

- میدونم که خونه است... دروغ نگید... کاریش ندارم فقط می خوام یه چیزی بهش بگم..

سحر - چند لحظه...

به دیوار تکیه دادم... از سرم خون می رفت... چشمامو بسته بودم... سرم خیلی گیج می رفت... الان وقت ضعیف بودن نبود... الان بزرگ ترین هدفم این بود که آرام و منصرف کنم... صدای باز شدن در اومد... تکیه مو از دیوار بر داشتم... آرام از خونه اومد بیرون تا منو دید جیغ کوچیکی کشید... رنگش پریده بود... دستشو گرفت جوی دهنش...

آرام - از سرت خون میاد...

پوزخندی زدم...

- می دونم... مهم نیست...

آرام - حالت خوبه?..

- بهتر از این نمی شم...

اخم کوچیکی کرد و با هم اخم گفت:

آرام - خونه ی منو از کجا بلدی?..

سکوت کردم... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

آرام - کارتو بگو... من جلوی در و همسایه آبرو دارم...

- درباره نسیم...

آرام - چرا فکر کردی برام مهم?..

- اگه مهم نبود رفتارت با من تغییر نمی کرد...

آرام - هر جور که دوست داری فکر کن... ولی من نمی خوام هیچ حرفی بشنوم...

- ولی من باید توضیح بدم... آرام اونطوری که فکر میکنی نیست... نسیم هم گول کاوه رو خورده... هومنطو که

سر من کلاه گذاشته سر نسیم هم کلاه گذاشته... اونو کاوه درباره ی خودشون به تو دروغ گفتند... شوهر نسیم

الان بیمارستان چون فهمیده نسیم کاوه رو دوست داشته سخته کرده...

چشم های آرام گرد شد... ولی خیلی زود به حالت عادیش برگشت... بی تفاوت گفت:

آرام - گفتم که برام مهم نیست... توضیحت و دادی?... تموم شد?..

با سر تائید کردم... با تکون دادن سرم... سرم درد گرفت...

آرام - خب پس خداحافظ..

همیشگی نشدی اما

همیشه یادمه نگاتو

خودت نشونم دادی مسیر آرزو هارو

حالا آرزو میکنم همون روزا رو

همون روزا رو...

امید دارم یه روز میرسه که یه جایی بالاخره

باز چشم تو چشات میندازم

امید دارم هنوز

دوباره میایی و کنار تو راحت

خوشبختیو میسازم

میسازم ...

هر روزی که میشه دیروز

دلتنگتر میشمو باز غرق میشم تو خیال و خواب

هر بار که میزنه بارون میندم چترمو

بیادت خیس میشم از قطره های آب

...

امید دارم یه روز میرسه که یه جایی بالاخره

باز چشم تو چشات میندازم

امید دارم هنوز

دوباره میایی و کنار تو راحت

خوشبختیو میسازم

میسازم ...

با خواننده می خوندم... آره امید دارم... هنوزم امید دارم که میرسم بهت... امید دارم یه روزی خنده هات دوباره

برای من میشه... امید دارم که کنارت طعم خوشبختی می چشم....

ساعت نزدیک ۵ صبح بود که رسیدم خونه... خیلی خسته بودم... کیف و سویچ ماشین و پرت کردم رو میز... پیراهنم در آوردم و پرت کردم تو سطل آشغال... هم خونی شده بود هم پاره... رفتم تو حموم... آب و باز کردم و زیر دوش ایستادم... تنم درد می کرد... سرم بد تر از تنم... آب گرم تمام تنم و ماساژ میدادم... نیم ساعت زیر دوش بودم... از حموم اومدم بیرون... سرم خیلی درد می کرد یه مسکن خوردم و خوابیدم...

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم... دوباره رو کاناپه خوابیده بودم... گوشی و از رو میز برداشتم... از شرکت بود...

- بله...

صدا صدای آرام بود...

آرام- سلام آقای کیانی..

خشک جواب دادم...

- بفرمایید...

آرام- امروز تشریف نمیارید؟..

- خیر...

انگار داشت با کسی دیگه حرف میزد...

آرام- می گن امروز نمیان... بله... میگم... خداحافظ..

- الو...

آرام- ببخشید... منشی آقای رستمی بودن... امروز به حضورتون تو شرکت نیاز دارن...

نمی دونم چرا این حرف از دهنم پرید... شدم عین نوجوون هایی که واسه دوست دخترشون خالی می بدن...

- خانم محبی بنده بیمارستانم نمی تونم بیام...

تا اینو گفتم یکی زدم تو سرم... سرم که همین طوریش هم درد می کرد با اون ضربه ای که به سرم زدم بشتر

دردم گرفت... چه دروغ بچه گانه ای گفته بودم... آرام یکم سکوت کرد...

آرام- برای چی؟..

جواب سوالشو ندادم...

- نمی خواد بگین من خودمو تا یک ساعت دیگه می رسونم شرکت...

گوشی و قطع کردم... از دست آرام خیلی ناراحت بودم... درسته که دیگه به من تعهدی نداره ولی من نمی تونم کسی و در کنارش ببینم... جلوی آینه ایستادم تا موهامو یکم مرتب کنم... صورتم کبود شده بود... روی پیشونیم زخم شده بود... دیشب بخاطر سرگیجه ای که داشتم خوردم زمین... همین هم باعث شد تا پیشونیم زخم بشه... ولی خودمونیمنا نا کس ها چه دست سنگینی هم داشتن... شانس آوردن که نمی خواستم بزمنشون... مگر نه می دونستم باید چی کارشون کنم...

آماده که شدم راه افتادم... سر ساعت ۱۲ جلوی شرکت بودم... ماشین و پارک کردم و رفتم تو بعد از اینکه با خانم عظیمی سلام و علیک کردم رفتم تو اتاقم... آرام مثل همیشه نشسته بود پشت میزش... خبری از علی نبود... احتمالا باز رفته بود طبقه بالا...

- سلام..

آرام - سلام...

اول خیلی تند جوابمو داد ولی به محض اینکه نگاهش اون تندی پرید و جاشو با نگرانی عوض... شاید من بودم که داشتم مثل بچه ها برای خودم خیال بافی می کردم... پشت میزم نشسته بودم و مشغول کار بودم... هنوز نگاه خیره آرام و رو خودم احساس می کردم... سرمو آوردم بالا و نگاهشو غافلگیر کردم..

- خوشگل شدم ... نه؟..

آرام فقط نگام می کرد هیچ جوابی نداشت که بده...

- کبودی بهم میاد؟... حالا دلت خنک شد که این بلا رو سرم آوردی؟.

آرام - من نمی خواستم این بلا سرت بیاد و کتک بخوری... تقصیر منم نیست تقصیر تو که تو زندگی خصوصی من دخالت می کنی...

- بله... شما درست می گین... شما هیچ تقصیری نداشتین...

همون موقع علی از در اومد تو...

علی - سلام... تو چرا اینطوری شدی؟..

- سلام ... دعوا کردم...

علی - اصلا بهت نمی خوره اهل دعوا باشی...

- چون نیستم...

علی- پس برای چی دعوا کردی؟... حالا سر پس دعوات شد؟.

پوزخند زدم و به تمسخر گفتم- مثل اینکه مزاحم ناموس مردم شده بودم خودم خبر نداشتم..

نگاهی به آرام که سرشو پایین گرفته بود کردم...

علی- یعنی چی؟...

- هیچی بابا... فکر کرده بودن دارم مزاحمت ایجاد می کنن... سو تفاهم بود..

علی- زدن آش و لاشت کردن اون وقت سو تفاهم بوده؟..

- دیگه اتفاقی که افتاده.. دست باعث و بانیش درد نکنه...

علی متوجه نمی شد که من چی می گم...مهم این بود که آرام متوجه بشه...

علی- خل شدیا..

بعد از وقت ناهار علی برای دادن گزارش ماهانه رفت طبقه ی بالا و منو آرام باهم تنها شدیم...یک ساعتی بود

که داشتیم کار می کردیم... یک دفعه بی هوا اون سوالی و که ذهنمو مشغول کرده بودو پرسیدم...

- دیشب خوش گذشت؟..

آرام همونطور که داشت کارشو انجام میداد گفت...

آرام- برای چی باید بهم خوش گذشته باشه؟.

- اصولا آدم میره بیرون که خوش بگذرونه...

آرام به صورتم نگاه کرد...

آرام- آره خیلی...

کفری شدم...تورم نگاه می کرد می گفت خوش گذشته...

- هرکی ازت بخواد برای شام باهش بری بیرون دعوتشو قبول می کنی؟..

آرام- هر کسی که بشناسم... چرا که نه..

- منم برای شام دعوتت کنم ... قبول می کنی؟...

یک لحظه جا خورد...جوابی نداد...آروم گفتم:

- یک شب به من هم افتخار میدی؟... فکر کنم من از کیارش برات آشنا ترم... هرچی باشه یه زمانی به هم

محرم بودیم...

اخماش کم کم تو هم می رفت... از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

- افتخار میدی؟... به عنوان یه آشنای قدیمی.

آرام- من نمی تونم قبول کنم..

- چرا؟...

آرام- چون ازت بدم میاد...

انگار که سطل آب سرد ریخته باشن روم... انقدر این حرف و جدی بهم زد... انقدر واقعی بود که حتی یک

درصد هم فکر نکردم که داره دروغ میگه...

- انقدر ازم بدت میاد؟...

آرام- نه تنها ازت بدم میاد بلکه ازت بیزار هم هستم... می خوام بدونی حسم دقیقا بهت چیه؟... هر روز صبح

به زور میام سر کار... اناقی و که توشی و به زور تحمل می کنم... حتی دلم نمی خواد بهت سلام کنم.. دوست

ندارم حتی بینمت... ازت متنفرم... نمی دونم چرا دست از سرم بر نمیداری....

راست می گفت ازم متنفر بود... انقدر با تنفر این حرف هارو بهم زد که از خودم متنفر شدم... تو تمام مدت فقط

نگاهش می کردم حتی پلکم هم نمی زدم... حرف هاشو که زد از اتاق رفت بیرون...

باورم نمی شد... آرام انقدر ازم متنفر باشه... انقدر ازم بدش بیاد... شاید دارم با بودنم تو این شرکت آزارش می

دم... من نمیخوام آرام و بازم اذیت بشه... ولی جواب دلمو چطوری بدم؟...

دو هفته از اون روز گشت تو اون دوهفته کیارش دوباره اومد شرکت... انقدر پرو بود جلوی من و علی از آرام

دوباره دعوت کرد تا باهم برن بیرون... این بار هم آرام قبول کرد... این دفعه هم مطمئن بود داره با من لج می

کنه... چون از علی شنیده بودم که آرام می گفته از کیارش خوشش نمیاد... ولی این دلیل نمی شد که عصبانی

نشم... مخصوصا با اون لوس بازی هایی که کیارس در میورد... مرتیکه الدنگ خجالت هم نمی کشید... جلوی

دوتا مرد دیگه داشت مخ می زد...

ماشین و سرکوچه پارک کرده بودم... منتظر یه فرصت بودم... فقط یه فرصت... من دیگه نمی تونستم صبر

کنم... دو ماه گذشت رفتار آرام روز به روز باهام بد تر می شد... اینا مهم نبود.. اگه امیدی داشتم به برگشتش

صد برابر اینا رو تحمل می کردم... ولی الان واقعا برام سخت بود... وجود کیارش... بودنش به قدری عصبانیم

می کرد که دلم می خواست گردنشو بشکنم...

سحر از در خونه اومد بیرون... گوشیش دستش بود و داشت با تلفن حرف میزد... تا سر خیابون اصلی تعقیبش کردم... منتظر تاکسی بود... کلاهمو گذاشتم روی سرم و عینک دودیم هم زدم... جلوش ترمز کردم... سحر هنوز داشت حرف می زد گوشی از گوشش دور کرد...

سحر - میدون ولیعصر..

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و سحر سوار شد..

سحر - نه بابا... به سهند گفتم... نه آرام که سرش شلوغ...

گوش هامو تیز کردم... سحر خیلی آروم حرف می زد و سخت بود شنیدن همه ی حرف هاش... آرام برای چی سرش شلوغه؟...

سحر - نه این پسر لوستر... از بس که آویزونه... هر روز هر روز می خواد ببینتش... باشه حالا بهش دوباره می گم... قربونت... خداحافظ...

تا تلفنش تموم شد پرسیدم - کی می خواد ببینتش؟..

چشماش گرد شد - بله؟..

دوباره سوالمو تکرار کردم - کی می خواد آرام و ببینه؟..

سحر اخماشو تو هم کرد - شما سرت به کارت باشه آقا محترم...

عینکمو از رو چشمم برداشتم... از آینه به عقب نگاه کردم... مثل اینکه شناختمم.. شوکه شده بود...

- آره مهرداد... سحر خانم باید باهاتون حرف بزنم...

سحر - تو... تو... تو خودتو جای مسافر کش جا زدی؟..

- مجبور بودم... می تونتم باهاتون حرف بزنم؟..

سحر - چرا باید با شوهر سابق دوستم حرف بزنم؟..

- سحر خانم خواهش می کنم.. کار مهمی دارم..

سحر - چه کاری؟... حتما راجب آرام؟..

- بله... نمی زاره حرف بزنم... تنها راهم این بود که با شما صحبت کنم...

سحر - خوب حقم داره باهات حرف نزنه..

- می دونم... یک ساعت وقت دارین؟..

سحر - باید یه تلفن بزنم...

سحر داشت با تلفن حرف میزد و قرارشو تغییر میداد من هم ماشین و جلوی یه کافی شاپ نگه داشتم... باورم نمی شد به این زودی قبول کرده بود... با هم پیاده شدیم و رفتیم تو... بعد از اینکه سفارش قهوه و کیک دادیم سحر گفت..

سحر - خب... بفرمایید...

- اول از همه باید راجب اون رفتار های بدم با شما معذرت خواهی کنم...

سحر - من آدم کینه ایی نیستم.. نیازی به عذر خواهی نیست آقا

- در هر صورت من رفتار درستی نداشتم و بابت رفتارم عذر می خوام...

سحر سرشو تکون داد- بگذریم... در مورد آرام قرار بود حرف بزنیم...

- اون روزی که اومدن خونه ی آرام تا وسایلمو بردارم یادتون؟... شما خونه بودین...

چشماشو ریز کرد.. انگار داشت به یاد می آورد - بله یادم میاد.. چطور؟...

- اگه یادتون باشه وسایلم زیر تخت آرام بود... وقتی وسایلمو بر داشتم... دفتر خاطرات آرام هم قاطی وسایلم

بود... من دست به اون وسایل نزدم تا چند ماه پیش که اومدم تو خونه ی جدیدم... اول نمی خواستم بخونمش...

از آرام متنفر شده بودم... ولی وقتی کم کم ازش خوندم... تا اینکه رسیدم سر قضیه وحید... اول باور نمی کردم...

ولی دیدم نه کاملا درسته... اتفاقاتی افتاده بود که آرام از همشون نمی تونست اطلاع داشته باشه... من... من...

وقتی فهمیدم اشتباه کردم خیلی دنبالش گشتم... ولی...

سحر خنده ی تلخی کرد- اینا دیگه چه فایده ای داره؟..

- من می خوام آرام بازم...

سحر عصبانی شد- بازم چی؟... فکر کردی تا بگی اشتباه کردم آرام می بخشنت؟.. تو میدونی با آرام چی کار

کردی؟..

- من می خوام جبران کنم....

سحر - مثل اون دفعه؟..

- نمی خوام خودمو توجیه کنم... ولی هر مردی هم جای من بود این فکر و می کرد... من عصبانی بودم... اون

موقع فکر کردم بخاطر وحید که نمی خواد بهم فرصت بده... میدونی وقتی با هزار امید اومدم خونه آرام... وقتی

به امید اینکه آرام جوابش مثبت باشه اومدم و پیغام وحید و شنیدم چی کشیدم؟... یک ساعت تمام منتظر آرام

بودم هزار بار اون پیغام لعنتی و گوش کردم... انقدر عصبانی شده بودم که حتی صدای وحید و تشخیص ندادم... خودِ تو غش کردی... سهند از کور در رفت... اگه وحید با سهند حرف زده بود با من حرف زده بود... اون روزی که آرام و طلاق دادم بهم گفت ولی من باور نکردم... نمی دونم چرا باور نکردم... شاید چون فکر کردم داره دروغ میگه... از روزی که دفترشو خوندم دارم روزی نبوده که به خودمو سرزنش نکنم... تا حالا شده به معنای واقعی پشیمون باشی?... سحر خانوم من واقعا پشیمونم... به خاطر تمام کارایی که با آرام کردم...

سحر - چرا اینارو به من میگی؟

- آرام نمی زاره باهاش حرف بزنم... اگه تو کمکم کنی...

سحر - نه مهرداد از من کمکی بر نیامد... بهت پیشنهاد می کنم دور آرام و خط بکشی... خودتو کوچیک نکن... آرام حتی حاضر نیست اسمتو بیاره... چطور می خوامی راضیش کنی وقتی دیگه هیچ علاقه ای بهت نداره?..

- خواهش می کنم... می خوام شانس خودمو امتحان کنم... برام مهم نیست خودمو کوچیک کنم یا نه... اگه با کوچیک کردن خودم آرام برگرده برام هیچ اهمیتی نداره... من تو زندگی با آرام خیلی اشتباه کردم... ولی آرام هر دفعه از اشتباهاتم گذشته همیشه همامو داشته و دورادور پشتیبانم بوده... من قدر ندونستم... ولی الان می خوام جبران کنم...

سحر سکوت کرد... انگار داشت فکر می کرد... منتظر چشم دوخته بودم به سحر... منتظر یه جواب از سحر... سحر تنها کسی بود که می تونست کمکم کنه... نمی تونستم انکار کنم... با حرف های آرام و سحر سر خورده شده بودم... هم تنفر آرام نسبت به خودم، هم وجود کیارش... رقیب سر سختی بود... با اینکه یه جورایی مطمئن بودم که آرام ازش خوشش نیامد ولی اینم می دونستم که کیارش زود عقب نمی کشه و این خودش تهدید بزرگی بود...

سحر کمی از قهوه اش مزه کرد... فنجون قهوه اش گذاشت روی میز... مو شکافانه نگاهم کرد... انگار می خواست مطمئن بشه...

سحر - از کجا بدونم واقعا پشیمونی?... از کجا بدونم ایندفعه برای چیز دیگه ای جلو نیومدی?..

- برای چی مثلا?..

سحر - اون دفعه برای زمین با آرام ازدواج کردی... این دفعه برای چی?... چه تضمینی وجود داره که بخواد سر زندگی آرام ریسک کنم?...!

- به قرآن قسم می خورم... فقط و فقط بخاطر علاقه ام به آرام خودمو به آب و آتش زدم... نمی دونم می دونید یا نه... ولی کاوه پول های من و بالا کشید... می تونم ازش پس بگیرم چند سال طول می کشه ولی بازم می تونم... ولی در عوض شغلی که برام در کنار آرام جور کرد بهش قول دادم که هیچ اقدامی نکنم... سحر یکی از ابروهاشو بالا انداخت- منت که نمی زاری?..

- نه...نه...نه..به هیچ وجه منتی در کار نیست... اون پول ها حق من نبود... همونطوری که حق کاوه نیست.. فقط خواستم بهتون ثابت کنم که هیچ چیز دیگه ای جز علاقه ام وجود نداره...

سحر- باشه... ولی من قول نمی دم... می تونم یه موقعیت برات جور کنم تا حرفاتو به آرام بزنی...هرچند که هنوز بهت اعتماد ندارم

- جبران می کنم... خواهری کردی در حقم...

سحر- هنوز تموم نشده... راضی کردن من اول کاره...باید سهند و امیر رو هم راضی کنی..

- برای چی اونا?..

سحر- یک هفته دیگه امیر به مناسبت سالگرد ازدواجش می خواد مهمونی بگیره... باید امیر و سهند و راضی کنی تا تورو هم به جشن دعوت کنند...راضی کردنشون خیلی سخت تر از اونیه فکر شو بکنی...

- اگه قبول نکردن چی?...

سحر- اول باید یه قولی بهم بدی تا کمکت کنم راضی شون کنی...

- هر چی که بگی...

سحر- اگه آرام نخواستت بری و دیگه دور و برش پیدات نشه...نمی خوام با وجودت دوباره ضربه بخوره خیلی سخت بود... کمی سکوت کردم...

- روزی میرم که دیگه هیچ امیدی نداشته باشم...

سحر- من نمی خوام آرام و اذیت کنی...

- قول می دم فقط یه فرصت بخوام برای جبران....

سحر- باشه.. رو قولت حساب می کنم و کمکت می کنم...

- جبران می کنم...

از کافی شاپ اومدیم بیرون...

- کی می تونم با سهند و امیر حرف بزنم?...

سحر - من باهاشون حرف می زنم اگه راضی شدن که هیچ اگه نشدن خودت باهاشون باید حرف بزنی...
- باشه... دستت در نکنه... پس شمارمو بگیر بهم خبر بده...

شماره هامونو رد و بدل کردیم... بعد رسوندمش پیش دوستش و خودم رفتم خونه... بعد از مدت ها احساس خوبی داشتم... احساس می کنم یک قدم به آرام نزدیک تر شدم... سحر بهم مسیج داد و گفت فردا با سهند و امیر حرف میزنه و خبرشو بهم میده... ازش تشکر کردم.. واقعا بهش مدیون بودم... چقدر من راجب این دختر اشتباه می کردم... همیشه فکر می کردم یه دختر جلف و سبک که فقط می خواد خود نمایی کنه... ولی درست برعکسش بود... آرم دوست خوبی داشت...

گل و سریع گذاشتم تو کشو و رفتم پشت میزم... یک دقیقه نکشید که علی اومد...
- سلام..

علی - به آق مهرداد خوبی داداش؟..

- قربونت تو بهتری... کبکت که حسابی خروس می خونه..

علی - اوف... امروز روز خیلی خوبیه..

- اون که بله... چی شده سر حالی؟..

علی - اولاً من همیشه سر حال بودم... دوما کور شود هر کس که نمی تونه ببینه... بشمار...
خنده ی بلندی کردم - چون علی شبیه این خاله زنک ها شدی...

علی - از بس با تو می گردم....

- مشخصه..

علی کیفش و گذاشت کنار میزش.. مطمئن بودم خبریه که انقدر شاد... با این حال حرفی نزدم و مشغول شدم به کار... چند دقیقه بعد هم آرام اومد.. مثل همیشه وقتی علی از اتاق رفت بیرون گل و از کشو در آورد و انداخت تو سطل آشغال... نمی دونم چرا عادت نمی کردم به بی مهری هاش... نمی دونم چرا هنوز اون آرام می خواستم که دوست داشت و در مقابل کار هام سکوت می کرد و جز تحمل کردن کار دیگه ای نمی کرد... داره کم کم باورم میشه که آرام دیگه دوستم نداره..

گوشیم زنگ خورد سحر بود... آرام دقیقاً رو به روم نشسته بود... جواب دادم...

- بله...

سحر - سلام خوبی؟...

- سلام ممنون شما خوبی؟..

سحر - مرسی... زنگ زدم بگم که به زور راضی شون کردم... ولی سهند می خواد باهات حرف بزنه..

- واقعا ممنونتم... باشه حتما کی می تونم بینمش؟..

سحر - الان اینجا هست می خوام باهاش صحبت کن..

- باشه..

سهند - سلام..

- سلام ... خوب هستین...

سهند خشک و جدی - مرسی... امروز یه جا قرار بزار بینمت..

- باشه ساعت ۶ خوبه؟..

سهند - آره خوبه... کافه طهران می دونی کجاست؟..

- آره بلدم... عمیام اونجا...

سهند - یکی از دوستای مطمئنتم بیار

- برای چی؟..

سهند - برای اینکه ضمانت بشه...

- باشه میام...

گوشی و که قطع کردم نگاهم به آرام افتاد که داره مشکوک نگام می کنه... شاید تعجب کرده... چون اولین

باری که گوشیم زنگ می خوره...

زنگ زدم به هومن و باهاش جلوی کافه قرار گذاشتم... یکم زود تر رسیده بودم... رفتم تو کافه منتظر نشستم...

فضای تاریک و کلاسیکی داشت... از اون فضا هایی که آدمو جذب می کرد... خدایا یعنی میشه آرام با من

آشتی کنه؟... اگه برگرده یه بار میارمش اینجا...

هومن - سلام... خیلی منتظر بودی؟..

- سلام... ۱۰ دقیقه ای میشه...

هومن - چی خبر؟..

- هیچی...

هومن - هیچ پیشرفتی نکردی؟..

نفسمو بیرون دادم - نه پس رفت هم کردم... آرام بهم گفت ازم متنفر...

هومن - حق هم داره...

نفسمو صدا دار فوت کردم بیرون...

- می دونم... بهش حق می دم... کم اذیتش نکرده بودم... می دونی چی بیشتر از همه عذابم میده؟... اینکه اون

روزی که می خواست بهم بگه کاوه می خواد چی سرم بیاره... آنا خودشو چسبوند بهم... نمی دونم چرا نفهمیدم

که همه ی اینا نقشه است... الان که فکرشو می کنم می بینم رفتارش خیلی تابلو بود..

هومن - بیخیال... فکر گذشته نباش آیندتو درست کن... شاید بخشیدت...

دستم تو موهام کشیدم... کلافه بودم... تو اون لحظه واقعا نا امید بودم... وقتی خودمو میزارم جای آرام نمی تونم

طرفمو ببخشم... وقتی گذشته رو مرور می کنم می بینم چقدر پست بودم... نا امیدانه گفتم:

- نمی دونم...

هومن - خودت هم می فهمی داغون شدی؟... یکم به فکر خودتم باش...

سهند و دیدم که از در کافه اومد تو... داشت دنبالمون می گشت... دستمو بلند کردم تا مارو پیدا کنه... مارو دید

و اومد سمتمون... نشست پشت میز... بعد از اینکه سفارش دادیم رو به سهند گفتم...

- هومن دوست ۱۵ ساله ام... سهند برادر دوست آرام...

سهند و هومن با هم دست دادن... سهند خیلی جدی به نظر می رسید... یادمه خیلی با هم خوب بودیم... چقدر با

هم شوخی می کردیم و می خندیدیم... کاش بازم بر می گشتم به اون روز ها... همون موقع دست از آزار و

اذیت هام بر می داشتم... اون موقع آرام دوستم داشت... امیدم برای بخشیده شدنم بیشتر بود تا الان...

- می خواستی باهام حرف بزنی...

سهند - سحر بهم گفت که دفتر خاطرات آرام و خوندی... درسته؟..

- اره خوندم..

سهند - به نظرم عذاب وجدانت باعث شده به آرام علاقه پیدا کنی... اینکه یه روز بفهمی به آرام علاقه داری و

دوستش داری مسخره است... درست نمی گم؟..

- نه اینطور نیست... من به آرام علاقه داشتم ولی خودم نمی خواستم باور کن... بعد از اون قضیه علاقه ام بهش تبدیل شد به نفرت... فکر می کردم منو به خاطر وحید کنار گذاشته... وقتی دفترشو خندمو متوجه شدم اشتباه کردم... تازه فهمیدم چه کردم با زندگی آرام... من خودمو به خاطر همه چی مقصر می دونم... اگه از اول با آرام بودم... اگه وحید آرام و تنها نمی دید... فکر سو استفاده ازش به ذهنش نمی رسید... زندگی سحر... زندگی تو... شاید خراب نمی شد... من متاسفم..

سهند دستی به صورتش کشید...

سهند- جدا شدن منو سیما از هم ربطی به تو نداشت... جدا شدن سحر و وحید هم همینطور... اونا هر دوشون جنسشون خراب بود... تنهایی آرام شد بهونه تا ما طرفمونو بشناسیم... ولی حرف من چیز دیگه ایی... نیومدم گذشته و مرور کنم

- حرفت دقیقا چیه؟..

سهند- ببین مهرداد من نمی خوام میون شما باشم... زندگی شخصی آرام به من مربوط نیست فقط اومدم که شیر فہمت کنم... می خوام مثل یه برادر برای آرام باشم که فقط خوشبختی خواهرشو خواد... حالا که آرش همه چیو نمی دونه و اینجا نیست می خوام جای آرش باشم... مطمئنم اگه آرش هم بود همین کارو می کرد...
- می خوای چی بگی؟... بگی که حق ندارم نزدیک آرام بشم؟..

سهند- نه... گفتم که من نمی خوام تو زندگی خصوصیش دخالت کنم... گفتم بیای که بهت بگم... از آرام انتظار بخشش نداشته باش... آرام منو بعد از یک سال بخشید... خدا می دونه تورو کی بتونه ببخشه... میدونی که حق داره... می خوام بگم اگه واقعا آرام و دوست داری... وقتی ردت کرد با موندنت عذابش نده... نمی خوام دوباره بشه اون ارامی که بعد از دیدن تو آنا فقط زل میزد به زمین... می فهمی چی می گم؟..

متعجب پرسیدم- آرام وقتی منو آنا رو دید؟...

سهند- در همین حد بدون که به معنای واقعی داغون شد... شده بود مرده ی متحرک... نمی خوام دوباره این بلا سرش بیاد

- آنا و کاوه برام نقشه کشیده بودن... منو آنا هیچ رابطه ای باهم نداشتیم... می تونم توضیح بدم...

سهند- من اونی نیستم که به توضیحاتت نیاز داره.. آرام... باید به آرام بگی شاید ببخشدت... شاید هم نه... هومن که حال خرابم و دستشو گذاشت رو شونه ام..

هومن- قبول می کنه نگران نباش...

سهند - شاید قبول کنه... ولی کارت خیلی سخته... بد جور دلش شکسته..

- می دونم.. امیدوارم تو مهمونی بتونم حرف هامو بهش بزنم...

سهند - امیدوارم... برای مهمونی هم... شما با هومن بیان تو مهمونی هم جوری نشون میدیم که هومن و امیر

با هم دوست بودن و تو به طور اتفاقی اومدی تو اون مهمونی..

هومن - خوبه...

سهند - می مونه آدرسش که برات اس ام اس می کنم... تو یه باغ تو لواسون...

- ممنون...

سهند - من دقیقا نمی دونم با آرام چیکار کردی... نمی خوامم همه چیو بدونم... فقط اینو می دونم که آرام خیلی

دوستت داشت... اگه ذره ای از اون علاقه هنوز درش باشه می تونی امیدوار باشی...

- امیدوارم.. منم کم سختی نکشیدم...

سهند رفت... از هومن هم خواستم که تنهام بزاره... نیاز به تنهایی داشتم... بس بود... دیگه بسه خودمو سرزنش

کنم... انقدر کارام بد بوده که تا آخر عمر هم می تونم خودمو سرزنش کنم... الان باید کاری کنم که آرام

برگرده... بهم یه فرصت بده... یه فرصت دوباره.. قهوه مو تلخ سر کشیدم... توجهم به آهنگی که پخش می شد

جلب شد...

وقتی به تو فک میکنم از همه دلسرد میشم

تنهام توی خیابونام از تو دارم سرد میشم

هیچکس بجز خیال تو با من قدم نمیزنه

حس میکنم کنارمی هنوز سرت رو شونمه

اینجا روزا بدون تو شکل همه

هیچکی نمیدونه دنیام جهنمه

احساس تو به من یه حس مبهمه

بی تو مرگ من مسلمه

نمیتونم راحت باهات حرف بزنم همیشه

از تو با همه حرف میزنم

حس تو تنها حس و حاله

بی تو مرگ من مسلمه
 لحظه به لحظه ی بودن با تورو دوره کردم
 من خدا رو هم خسته کردم
 تنها نشستم و عکس تو غرق گریه کردم
 دیگه رو به مرگم
 بگو برمی گردم بگو بر میگردم
 شبا با گریه میخوابم به بالش مشت میکوبم
 نمی دونی چقد سخته که مجبورم بگم خوبم
 هزار سال بگذره بازم تنم بوی تورو میده
 دروغه هیچکسی هرگز

میس کال هومن نشون می داد که رسیده جلوی در خونه.. برای آخرین بار خودمو چک کردم... همه چی اوکی بود فقط باید عطر می زدم... شیشه ی ادکلن برداشتم و چند تا پیس زدم روی گردن... عطر محبوب آرام.. امشب سنگ تمون گذاشتم... صورتمو شیش تیغ کردم... موهامو همه رو به سمت بالا بردم... کت و شلوار مارکمو که یادگار دوران مرفهیم رو پوشیدم... کت و شلوار جذب مشکی... با پیراهن مشکی پوشیده بودم تیپم کاملا مشکی شده بود... مشکی خیلی بهم میومد اینو مامان هم بهم می گفت... بیخیال کروات شدم و فقط دو دکمه ی بالای پیرانمو باز گذاشتم... از خونه زدم بیرون... هومن توی ماشین منظره نشسته بود... درو باز کردم و سوار شدم...

هومن - اوه آقا رو چه تیپی هم بهم زده... مگه می خوای بری خواستگاری؟...
 لبخند زدم - من که از خدومه... بستگی به آرام داره اگه خوش اخلاق باشه چرا ک نه...
 هومن ماشین و به حرکت در آورد... با اون ژست همیشگیش رانندگی می کرد... سری به نشونه ی تاسف تکون داد..

هومن - هی رفیق... من برات زن بگیرم خیالم راحت میشه..
 - اون که صد البته تو برام زن نگیری کی بگیره؟...
 هومن زد رو شونه ام - اصلا کی بهت زن میده؟...

- تو اگه بیل زن بودی باغچه ی خودتو بیل می زدی... نمی خواد تو برای من آستین بالا بزنی... خودم که چلاق نیستم

هومن- بیل هم میزنیم رفیق به موقعه اش...

دستمو گذاشتم روی صندلیش... خیلی نا محسوس زدم پس کلش...

- تو از این عورضه ها نداری...

بعد از یک ساعت رسیدیم به باغ... سرایدار باغ درو برامون باز کرد... باغ تقریبا بزرگی بود که وسطش ساختمون نو ساز و مدرنی با نمای سفید و قهوه ای بود... هومن ماشین و کنار ماشین های دیگه پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم...

هومن- ویلای قشنگی..

با سر حرفشو تایید کردم... با هم به سمت در ویلا رفتیم... جلوی در بارونیمو به مستخدم دادم... هومن هم همینطور... امیر و دیدم که داره میاد سمت ما..

امیر- سلام خوش اومدین...

با امیر دست دادیم... رفتارش کنترل شده بود ولی مشخص بود که می خواد کله ام و بکنه... بعد از چند لحظه دختر جوونی اومد سمتمون و کنار امیر ایستاد... امیر مارو به همسرش معرفی کرد... بعد هم راهنمایمون کرد به سمت سالن... یه مهمونی ساده نبود... یک مهمونی فوق العاده مجلل بود... تعداد مهمونا هم خیلی زیاد بود... با چشم دنبال آرام می گشتم... تو اون لحظه هیچ آشنایی جز هومن کنار نبود... با هومن رفتیم پشت یکی از میزها نشستیم... میزمون دقیقا رو به روی راه پله بود...

هومن- فکر می کردم خلوت تر از این حرفا باشه...

- منم...

از اینکه مهمونی انقدر شلوغ بود خوشم نیومد... یه لحظه دلهره گرفتم... آرام می خواد چی بپوشه?... مستخدم جلومون سینی نوشیدنی گرفت... هومن که اصلا اهل نوشیدنی نبود... منم که نمی خواستم دیگه لب به سیگار و نوشیدنی بزنم... هر دومون ازش خواستیم که برامون آب پرتقال بیاره... داشتیم با هومن حرف میزدیم که آرام و دیدم که همراه سحر داره از پله ها میاد پایین... تمام وجودم شده بود چشم برای دیدن آرام... روسری شو نمی دونم چه مدلی بسته بود که شبیه کلاه شده بود روی سرش و فقط جلوی موهاش مشخص بود... زیبا تر از همیشه شده بود... پیراهن مشکی طلایی که بلندیش تا زانو بود و با ساپورتی که پوشیده بود لختی پاشو

پوشونده بود و کفش های پاشنه بلند... تو دلم ستایشش می کردم... همه پیش با همه فرق می کرد... بر عکس دختر های توی مهمونی لباسش هم پوشیده بود هم شیک...
 هومن - اون دختره کیه کنار آرام خانوم؟... می شناسیش؟...
 به دور بر آرام نگاه انداختم سحر بود و سه چهار تا دختر دیگه...
 - کدومو می گی؟...

هومن - همونی که پیراهن آستین بلند سفید تنش روشم جلیقه مشکی پوشیده...
 نگاه کردم بینم کی و میگه... چشمم به سحر افتاد که بلیز شلوار تنش بود... پیراهن مدل مردونه ی سفید با جلیقه ی مشکی و شلوار مشکی... موهاش هم ساده بالای سرش دم اسبی کرده بود...
 - سحر و می گی؟...

هومن - اسمش سحر؟... همون دوستش که باهاش حرف زدی؟...
 - آره...

آرام:

داختم با سحر و چند تا از دختر های فامیلشون حرف میزدم که چشمم خورد به یه جفت چشم آشنا... نه امکان نداره... مهرداد اینجا چی کار می کرد؟... داشت زل زل منو نگاه می کرد... نگاهم افتاد به بغل دستیش.. چقدر قیافه اش آشنا بود... آهان... این همون دوستش بود که باهم رفتیم روستا... اسمش چی بود؟... ه داشت اولش...
 همایون؟... نه نه... هومن... آره هومن بود... اینا اینجا چی کار میکردن؟...

سحر - هو آرام کجایی داریم با تو حرف میزنیم؟..

- هان؟..

سحر - هان نه بله...

- همینی که هست..

مریم و ستاره بلند شدن تا برن وسط به قول خودشون یه تکونی به خودشون بدن.. تا رفتن زدم به پهلو ی سحر
 سحر - هوی درد گرفت چته؟..

- هوی درد... سحر مهرداد اینجاست...

سحر ابروهاشو بالا داد - چیییی؟...

- مهرداد و دوستش اینجا...

سحر پشتش به میز مهرداد و دوستش بود... خیلی جدی پرسید:

سحر - دوستش خوشگل؟..

- آره چطور مگه؟..

سحر کلشو آورد نزدیک تر...

سحر - خب نقشه اینه.. من می رم تو کار دوستش مخشو می زنم تو هم برو تو کار مهرداد...

- اه سحر چقد چرت و پرت می گی...

سحر - ساکت... حرف منو گوش کن... بدبخت ترشیدیم کسی نیومد بگیرتمون...یه نگاه به خودت بنداز... بوی

ترشیدگیت همه ی عالم و برداشته...

زیر چشمی که نگاه به مهرداد انداختم... خیلی دوست داشتم بدونم اینا اینجا چی کار می کنند...

- سحر... برو از سهند پرس اینا اینجا چیکار می کنند...

سحر - سهند از کجا باید بدونه؟..

- خب از امیرپرس...

سحر - خودت پرس...

- از اون روزاست که می خوامی اذیت کنی دیگه؟..

سحر - اصلا به ما چه... بیا بریم یه غری بدیم دلمون بازشه...

- حال ندارم خودت برو..

سحر - مگه دست خودت... بلندشو ببینم..

سحر منو به زور بلند کرد و باهم رفتیم وسط سالن شروع کردیم به رقصیدن... انقدر با سحر مسخره بازی در

آوردیم که مهرداد و به کل یادم رفت... آهنگ که تموم شد... بلا فاصله یه اهنگ آروم پخش شد برای زوج

هایی که می خوان تانلو برقصن... برای همین هم چراغ های سالن و کامل خاموش کردن... وسط سالن بودم

که سحر و گم کردم... برگشتم که برم بشینم مهرداد و پشت سرم دیدم... با لبخند بهم نزدیک شد...

مهرداد - افتخار میدین مادام؟..

- خیر... خسته شدم می خوام بشینم...

مهرداد - حالا نمی شه یکم به بنده افتخار بدین؟..

- نه نمی شه...

از کنارش رد شد مو خودمو از میون جمعیت رسوندم به سحر که تنها پشت میز نشسته بود...هنوز برام سوال بود که مهرداد چطوری پاشو تو این مهمونی گذاشته...بد تر از همه اینکه دلم نمی خواست باهاش رو به رو بشم سحر- کجا غیبت زد؟..

-اون وسط گیر افتاده بودم...

مهرداد و دیدم که اومد نشست سرجاش... ناراحت به نظر می رسید... ولی اصلا اهمیتی نداشت.. ناراحتی که هست...

سهند- یکیتون پاشه با من برقصه..

- چقدر جنتلمانه واقعا...تورو خدا انقدر از لغت های غلمبه استفاده نکن...خاکی باش...

سحر- من نیام آرام و با خودت ببر...

سهند- آرام پاشو...من به اندازه ی کافی خاکی ام...

قبل از اینکه خودمو از رو صندلی بلند کنم سهند دستمو گرفت و بلندم کرد...من چی میکشم از دست این دوتا...وسط سالن رقص بدیم و داشتیم می رقصیدیم...

- سهند... مهرداد و دیدی؟...

سهند- آره..

- نمی دونی اون اینجا چیکار می کنه?..

سهند- دوست مهرداد دوست امیر... امیر دعوتش کرده...

- آهان...

سهند- حضورش اذیتت می کنه?..

-نه.. بود و نبودش دیگه مهم نیست...

سهند تای ابروهاشو بالا داد- واقعا?..

- واقعا...

یک دور دیگه هم با سهند رقصیدم و رفتم نشستم سر جام..مهرداد سرشو انداخته بود پایین و با لیوان آبمیوه اش بازی می کرد..

سحر- آرام باید یه چیزی بهت بگم...

- بگو...

سحر من من کرد- مهرداد ازم خواست...ببین مهرداد می خواد باهات حرف بزنه...

- که چی بشه?...اصلا تو چرا?...

سحر- ازم خواست بهت بگم...

- من با اون حرفی ندارم...

سحر- باشه.. پس بیا بریم تو باغ قدم بزیم...

- تو این سرما?..

سحر- کیفش به همینه...

از جامون بلند شدیم و پالتو هامونو از مستخدم گرفتیم و رفتیم تو باغ... سحر یک بند داشت با گوشیش ور می رفت..

- به کی اس ام میدی?..

سحر- به سهنند... گفتم که داریم میریم تو باغ دنبالمون نگرده...

دیگه حرفی نزدم با هم قدم میزدیم... سحر هم مثل من سکوت کرده بود...چند دقیقه تو سکوت گذشت صدای از پشت سرمون اومد...

هومن- بیخشید خانوم....

منو سحر هر دو بر گشتیم سمت هومن...

هومن- بیخشید سحر خانوم میشه چند لحظه بیاین...

مهرداد پشت سر هومن بود... منم مثل احمق ها هاج و واج داشتم سحر و هومن و نگاه می کردم که هر لحظه دور تر میشدن...

مهرداد- بالاخره تنها گپرت آوردم..

اخمامو کشیدم تو هم..

- که چی?...

مهرداد دستشو به حالت تسلیم بالا آورد...

مهرداد- من که چیزی نگفتم...

- تو اینجا چی کار می کنی?..

مهرداد- آرام می خوام باهات حرف بزیم...

-من نخوام کسی باهام حرف بزnm زور؟!..

مهرداد- خواهش می کنم...من می خوام اشتباهاتمو جبران کنم...

خنده ی هیستیریکی کردم... هه... جبران...مگه چی مونده که می خواد جبران کنه...مگه چیزی باقی گذاشته که

می خواد جبران کنه...چقدر مسخره..

- چپو می خوای جبران کنی؟...

مهرداد- آرام من باید باهات حرف بزnm...

- الانم داری حرف میزنی..

مهرداد- میشه روی نیمکت بشینیم؟..

- راحتم...

مهرداد- هر چی تو بگی...

دست به سینه جلوش واسیتاده بود... با وجود کفش پونزده سانتی که پام کرده بود باز ازش کوتاه تر بود...

- خب بگو..می شنوم..

مهرداد- آرام من می دونم که تو زندگی با من خیلی بهت...

- وایسا... تند نرو... ما باهم زندگی نکردیم...

مهرداد- اسممون که تو شناسنامه ی هم بوده...

- بود که بود...ولی زندگی کردنی نبود... ادامه اش؟...

مهرداد- باشه هرچی تو بگی...من می دونم که خیلی بدی کردم... من واقعا متاسفم که به حرفات گو...

- بسه همه رو گرفتم... لازم نیست چیزی بگی...

مهرداد- من فکر می کردم که بهم خیانت کردی...به من حق بده... اون موقع عصبانی بودم رفتارم دست خودم

نبود... آرام من اشتباه کردم...قبول دارم... آرام من دوستت دارم...

بلند زدم زیر خنده... انقدر صدای خنده ام بلند بود که گوش خودم هم درد گرفت... خندم بند نمیومد...میون

خنده هام:

- دوستم داری؟...

مهرداد- باور کن... بیشتر از همه چیز...

خنده ام بند اومد... تمام وجودم پر شده بود از نفرت این سه سال... بودنش یه جور بود نبودنش یه جور دیگه...
 مهرداد جز عذاب چیزی برای من نداشت... نمی دونم چی شد... دستمو آوردم بالا با تمام قدرتم زدم تو گوشش...
 - این برای این بود که به هزار امید و آرزو پامو گذاشتم توی خونه ات... ولی جز تحقیر... توهین... هیچی برام
 نداشت...

چک دوم و زدم تو گوشش... تمام عقده هام سر باز کرده بود...

- این برای اینکه بهم خیانت کردی... قلبمو شکوندی... با من بودی ولی به فکر دیگری...

چک سوم خوابوندم تو صورتش... مهرداد زل زده بود به چشمم هیچ حرکتی نمی کرد...

- این برای اینکه به من گفتم... هر ز... باعث شدی همه فکر کنن من خرابم... برای اینکه سیلی خوردم که
 حقم نبود... کتکی خوردم که حقم نبود... من فقط.. فقط..

دیگه نتونستم ادامه بدم.. خودمو انداختم زمین... رو زانو هام نشسته بودم و زار زار گریه می کردم... چند وقت
 بود گریه نکرده بودم؟... نمی دونم... فقط می دونم که داشتم خودمو خالی می کردم... مهرداد نشست کنارم
 بازومو گرفت... با تمام قدرتم هلش دادم به عقب جیغ کشیدم...

- گمشو... دستای کثیف تو بهم نزن... ازت متنفرم... متنفر...

مهرداد- باشه.. باشه... بهت دست نمی زنم آرام باش عزیزم...

گلو می سوخت ولی هنوز جیغ می کشیدم...

- نمی خوام.. نمی خوام آرام باشم... دست از سرم بردار...

دوباره هق و هق گریه ام بیشتر شد... سحر و دیدم که داره میدوه به سمت من...

سحر- چیکارش کردی؟...

مهرداد- سحر خانم خواهش می کنم چند دقیقه تنهامون بزارید...

سحر- من بدون آرام جایی نمی رم...

مهرداد- خواهش می کنم... به خدا کاریش ندارم...

هومن رسید بهمون...

هومن- چی شده؟... چرا آرام خانم رو زمین نشسته؟...

مهرداد- هومن میشه سویچ ماشینتو بدی من آرام ببرم تو ماشین بشینه... هوا سرده... شما هم با سحر خانم برین

تو...

سحر عصبانی صداشو برد بالا- من جایی نمی رم تو هم دست از سر آرام بردار..
 نمی دونم هومن چی به سحر گفت... هرچی بود سحر و راضی کرد..
 سحر- فقط بیست دقیقه...

سحر اینو گفت و رفت... من همچنان گریه می کردم... انگار اشک هام تمومی نداشت...مهرداد اومد نزدیکم...
 مهرداد- بیا بریم تو ماشین اینجا هوا سرده...

قدرت هیچ مخالفتی نداشتم... حتی قدرت نداشتم بگم به من دست نزن... من از تو کمک نمی خوام...با کمک
 مهرداد تو ماشین نشستم... خودشم رفت و از سمت در راننده نشست تو ماشین... جعبه ی دستمال کاغذی
 گرفت سمتم.. چند تا دستمال برداشتم...مهرداد بی مقدمه رفت سر اصل مطلب..مطبی که با گفتنش با به زبون
 آوردنش قلبم فشرده می شد...

مهرداد- نمی دونم چی شد که از نسیم خوشم اومد... وقتی به خودم اومدم که چند بار ازش خواستگاری کرده
 بودم.. هر دفعه هم اون جواب منفی می داد... اول نمی دونستم چرا ولی حالا می فهمم... اون کاوه رو دوست
 داشت نه منو...بگذریم... وقتی راجب نسیم به مامان گفتم... وقتی برای اولین بار دیدتش فقط یک کلمه گفت
 نه...اوایل خیلی با مامان لج می کردم... ولی بعد از یه مدت بیخیال شدم... گفتم خودم پا پیش میزارم... مامان
 قرار بود بره پیش مهرشاد و تمام زمین های اثریه پدریمو که به نامش بود به نامم بکنه... ولی وقتی قضیه نسیم
 پیش اومد مامان پاشو کرد تو یه کفش که تا ازدواج نکنی نمی رم...کاوه همش زیر گوشم می خوند که اگه پول
 داشتی.. اگه پولدارتر بودی نسیم قبول می کرد...

به اینجا که رسید ساکت شد... چند تا نفس عمیق کشید... منم ساکت بودم.. همونطور که گریه می کردم به
 حرف هاشم گوش میدادم...

مهرداد- اون روز و یادته که تو دانشگاه؟... وقتی از اتاق اساتید رفتی بیرون مامان بهم گفت که تورو برام
 پسندیده... داشتم تو حیاط با موبایل حرف میزدم که دیدمت داری با دوستت حرف می زنی و می خندی...
 خندت قشنگ و خواستنی بود... ولی نمی دونم چرا ازت بدم اومد... شاید به خاطر این بود که مامان تورو به
 نسیم ترجیح داده بود... اون روزی که ازت خواستگاری کردم به اسرار مامان بود...همش دعا دعا می کردم که
 قبول نکنی..وقتی قبول کردی پیش خودم گفتم همه چی رو بهش می گم شاید قبول کنه... روز عروسی می
 خواستم بهت بگم... وقتی اومدم جلوی در آرایشگاه می خواستم بگم... ولی تو گفتی که دوستم داری.... می
 خواستم بگم ولی نتونستم... شاید اگه می گفتم انقدر عذاب نمی کشیدی...

بعد عقد با اون شرطی که مامان تو عقد نامه گذاشت... گفتم دیگه نمی تونم ازت جداشم تا خودت بخوای... کاوه می گفت چند بار بزنی تو پرش خودش ازت طلاق می گیره... اینارو می گم نه اینکه تقصیر کاوه باشه... نه... تقصیر خودم بود که به حرف هاش گوش کردم... می دونم خیلی بهت بد کردم... ولی آرام به جون مادرم.. به جون مامان لیلان همیشه عذاب وجدان داشتم که دارم آزارت می دم... من خوبی تو رو می دیدم... می دیدم که چقدر خانومی... می دیدم که چقدر تحملم می کنی... شاید باورت نشه.. ولی وقتی نسیم رفت... وقتی ازدواج کرد داغون شدم ولی یک هفته بعدش به تو فکر کردم... به اینکه شاید بتونیم کنار هم باشیم و من جبران کنم...

می دونم انقدر اشتباه داشتم که تا آخر عمر هم باید تاوانشو پس بدم... ازت خواستم ببخشیم و دوباره از نو شروع کنیم... درست روزی که اومدم خونه ات تا ازت جواب بگیرم اون پیغام رو پیغامگیرت دیونه ام کرد... نمی خوام خودمو تو جیح کنم... اون روز فکر کردم دلیل بی محلی هات یکی دیگه است... آرام اون روز من به معنای واقعی داغون شدم... من اون روز شکستم آرام... دستم بشکنه... دستم بشکنه که دست روت بلند کردم... لعنت به من که به حرفات گوش نکردم...

مهرداد- گریه هات تموم نشد؟... به خدا دیگه نمی تونم ناراحتتو ببینم... آرام منو می بخشی؟..

امیون گریه هام گفتم...

- نمی تونم ببخشم...

مهرداد- تو وحید و بخشیدی منو نه؟...

گریه ام بند اومد... مهرداد از کجا می دونست که من وحید و بخشیدم؟...

- کی گفته که من وحید و بخشیدم؟..

مهرداد هل شد... بهش امون ندادم که جوابی جور کنه ادامه دادم:

- می گم از کجا می دونی من وحید بخشیدم؟... نکنه این کارات هم یه بازی جدیده؟...

مهرداد- نه.. نه.. اصلا... چطور می گم... من ... من دفتر خاطرات خوندم...

تو جام پریدم - چی؟..

مهرداد- اون روز که اومده بودم وسایلمو بردارم قاطی وسایلم بود..

- تو دفتر خاطرات منو خونیدی؟... به چه حقی؟... به چه حقی خاطرات خصوصیمو خونیدی؟... تو حق نداشتی وارد

حریم خصوصیم بشی... اون دفتر جز خصوصی ترین حریمی بود که برای خودم داشتم...

سحر و هومن و دیدم که بیرون ماشینن و دارن به ما نگاه می کنند... در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم...

مهرداد- آرام... آرام... خواهش می کنم.. یک لحظه برگرد..برات توضیح می دم...
برگشتم سمتش چند قدم بیشتر باهام فاصله نداشت...

- من تمام حرف هاتو شنیدم... توضیحاتتم گوش کردم... دیگه نمی خوام بیشتر وقتمو بگیرم..
مهرداد بازو هامو گرفت...

مهرداد- داری میری؟...نمی خوای بهم فرصت بدی؟..
- نه نمی خوام...

مهرداد- آرام نرو... خواهش می کنم... برگرد...بمون... تو نباشی من میمیرم...

باورم نمی شد... اشک توی چشمای مهرداد جمع شده بود... صدای کلفت و مردونه اش می لرزید...هومن و سحر ساکت داشتن نگاهمون می کردن...

مهرداد- من اشتباه کردم... من غلط کردم... هرچی تو بگی... فقط بمون...

نمی دونستم چی بگم... دوباره لال شده بودم... حالت های مهرداد و درک نمی کردم... داشت می گفت غلط کردم؟... به من؟... جلوی هومن و سحر؟... قطره های اشک از چشماش دونه دونه می چکید و این من بودم که تو شوک حرف های مهرداد زبونم بند اومده بود بودم... از گریه ی مهرداد... مهرداد داشت برای من گریه می کرد؟..برای موندن یا نموندن؟... انقدر شوکه بودم پلک هم نمی تونستم بزنم...چه برسه به عکس و العمل برای گریه ی مهرداد...

یکم به خودم اومدم نمی تونستم اشک ریختنشو ببینم...بازو هامو از میون دست هاش در آوردم... رومو ازش برگردوندم و به سمت سحر رفتم... صدای مهرداد و می شنیدم که با صدایی که بر اثر گریه گرفته شده بود گفت...

مهرداد- آرام اینکارو با من نکن...آرامم نرو...

جوابشو ندادم...ولی ناخودآگاه از حرف ایستادم...نمی تونستم که جواب بدم... می ترسیم این بغض نو سر باز کنه...مهرداد خیلی عذابم داده بود ولی گریه هاش...

مهرداد- می مونی؟...

سرد جواب دادم- نه...

سحر اومد سمتم و دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت ویلا... چند قدم که رفتیم صدای هق هق مردونه ی مهرداد و شنیدم... قلبم فشرده شد... احساس کردم پاهام توان نگه داشتن وزنو نداره... یکم از سنگینی تنمو انداختم رو سحر... وقتی وارد ویلا شدیم سحر از مستخدم خواست برام آب قند بیاره... خدارو شکر به خاطر شلوغی توی سالن کسی مارو ندید... سحر کمکم کرد از پله ها رفتیم بالا و رفیم توی یکی از اتاق ها... نشوندتم رو تخت تک نفره ای که گوشه ی اتاق بود...

سحر - خوبی؟..

- آره...

مستخدم آب قند آورد... چند قلوپ از آب قند خوردم... یکم حالم جا اومد... صدای هق هق مهرداد هنوز تو گوشم بود... یک دفعه منفجر شدم... بغضم ترکید... بلند بلند گریه می کردم... سحر بغلم کرده بود و کمرمو با دست می مالید...

سحر - گریه کن خالی کن خودتو...

مهرداد:

هومن - بسه مهرداد... گلوت پاره شد...

هرچی هومن می گفت من دست بر دار نبود فقط داد می کشیدم...

- خدایا... بسه...!!!!!!...

روی زانو هام نشسته بودم و داد می کشیدم... احساس می کردم حنجره ام داره پاره میشه... ولی هنوز داد می کشیدم... هنوز خالی نشده بودم... هرچی به هومن گفتم که تنهام بزار تنهام نداشت... آخر من آورد اینجا تا داد بکشم و خودمو خالی کنم... دیگه صدام در نمیومد... نیم ساعتی بود که فقط داد می کشیدم... هومن اومد زیر بغلمو گرفت...

هومن - دیگه بسه... پاشو...

از روی زمین بلند شدم... سوار ماشین شدیم... هومن تا دم خونه ام هیچ حرفی نزد... وقتی می خواستم پیاده بشم گفت:

هومن - بهش زمان بده...

- بر نمی گرده...

دستمو گرفتم به دستگیر درو باز کردم... میخواستم پیاده بشم که هومن بازومو گرفت...

هومن - بر می گرده... هنوز بهت یه حسی داره... محکم باش.. نا امید نشو...

- ممنون رفیق تا همین جاش هم خیلی هوامو داشتی...لازم نیست امی الکی بهم بدی...

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه... رفتم تو آشپزخونه دوتا قرص آرام بخش انداختم بالا رفتم تو اتاق... همه ی لباسمو در آوردم... هر کدومو یک طرف پرت کردم... خودمو پرت کردم روی تخت... به اتفاقات امشب فکر کردم...

رفتم به سحر گفتم که به آرام بگه می خوام باهش حرف بزنم... سحر گفت بیاین بیرون... قبول نکرد باهات حرف بزنه خودت باید اقدام کنی...وقتی تو باغ ازم فرار می کرد دلم ریش می شد... وقتی به گریه افتاد... فهمیدم که ذره ذره ی وجودم داره آب میشه... من قبلا هم گریه کردن آرام و دیده بودم... درسته همیشه ناراحت می شدم... ولی اندفعه انگار می خواستن جونمو ازم بگیرند...اشک هاش دیوونه ام می کرد...

من اشتباه می کردم... آرام بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم زخم خورده بود... اون سیلی هایی که خوردم حقم بود... با هر سیلیش عمق ناراحتیشو درک کردم... با هر سیلی که خوردم فهمیدم امیدی برای برگشتش نیست...

وقتی رفت... وقتی گفت بر نمی گرده... کمرم خم شد... فهمیدم که آرام دیگه بر نمی گرده...فهمیدم واقعا ازم متنفر شده... خیلی باهش حرف داشتم... بیشتر از اونی که فکرشو بکنه... ولی نشد که بشه... کم کم قرص ها اثر کرد و به خواب رفتم...

گوشی برای بار دهم زنگ می خورد... از صبح نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار رو به روم... نمی دونستم ساعت چنده... چه موقع از روزه... فقط به یک نقطه زل زده بودم...

نمی دونم چقدر گذشت که گوشیم دوباره زنگ زد...بعد هم صدای کوبیده شدن چیزی به در... اول محل ندادم ولی بعد صدا بلند تر شد... انگار می خواستن درو بشکنند... به زور از جام بلند شدم...

- اومدم...

از چشمی در به بیرون نگاه انداختم... هومن بود با یه دختره که پشتش به در بود و نمی تونستم صورتشو ببینم...درو باز کردم..

هومن صداشو بر بالا..دختر هم برگشت... تعجب کردم سحر بود...

هومن - کدوم گوری بودی؟... مردیم از نگرانی...از صبح تا حالا دارم بهت زنگ می زنیم...

جواب ندادم... فقط از جلوی در رفتم کنار تا سحر و هومن بیان تو خونه...رفتم نشستم رو میل...سحر و هومن هم اومدن تو خونه و نشستن رو به روم..

هومن - چرا جوابمونو نمی دادی؟..

- حوصله ی کسی و نداشتم...

سحر - ما خیلی نگرانتون شدیم...

به سحر نگاه کردم... انگار خیلی نگرانم شده بودن...چقدر این دختر خوب بود...تا ایجاش هم خیلی کمکم کرده بود...چقدر راجش اشتباه فکر می کردم....

- معذرت میخوام... نمی خواستم نگرانتون کنم...حالا چی کارم داشتین؟..

هومن دس دس می کرد... نگار می خواست حرفی بزنه...

هومن - آنا...

از جام پریدم..من خیلی دنبال آنا گشتم ولی پیداش نکردم...

- آنا چی؟...آنا کجاست؟..

هومن - آنا مرده...

- چی؟... چطور مرده اون بیشرف؟..

هومن - کشتنش...

چشمم گرد شد... کشتنش؟... کی همچین کاری کرده؟... برای چی؟..

- تو از کجا فهمیدی؟..

هومن - پرستو گفت...چند ماه پیش بهش زنگ میزنه... سراغ تورو از پرستو میگیره... پرستو میگه خبری ازت نداره... تا اینکه هفته ی پیش به پرستو زنگ می زنند می گن جنازه ی آنا رو پیدا کردن و بره برای شناسایش...

- کی کشتنش؟..

هومن - هنوز نفهمیدن... جنازشو انداخته بودن تو رود خونه...

دستی به صورتم کشیدم.. واقعا متاسف شده بودم... آنا برای مردن خیلی جوون بود..با اینکه مسبب خیلی چیزها تو زندگیم بود ولی دلم نمی خواست مرگشو ببینم...

- با اینکه خیلی به من بدی کرده بود ولی از مردنش خیلی ناراحت شدم...

هومن - یه چیز دیگه هست که سحر خانم بهت میگه..

منتظر به سحر چشم دوختم... اولش یکم این پا و اون پا کرد بعد گفت:

سحر- آرام دیگه شرکت نمیداد...

- برای چی؟..

سحر- امروز زنگ زد به کیارش و استعفا داد.. طلبی هم که شرکت بهش داره و بخشید..

- یعنی دیگه نیاد شرکت؟... بخاطر من؟..

سحر- دیشب خیلی ناراحت بود.. به من گفت که دیگه نمی خواد شما رو ببینه..

- کیارش چی قبول کرد؟..

سر- اون که نه قبول نکرد... گفت باید بره سرکارش ولی آرام گفت دیگه نمی خواد پاشو تو اون شرکت بزاره...

از رو مبل بلند شدم... تلفن برداشتم...

- شماره خونه آرام و بده...

سحر- من نمی تونم..

- چرا نمی تونی؟.. من که نمی خوام براش مزاحمت ایجاد کنم و دم به دقیقه زنگ بزنم به خونه اش...اگه می

خواستم اینکارو بکنم که شماره موبایلشو دارم...

سحر شماره ی خونه رو داد... ۱ بوق... ۲ بوق... ۳ بوق... ۴ بوق... جواب داد... صداس گرفته بود... الهی بگردم حتما

بازم گریه کرده...

آرام- بله...

- سلام..

آرام- سلام... بفرمایید... شما؟..

پا روی دلم گذاشتم- زنگ زدم که بگم برای اینکه منو نبینی لازم نیست خودتو از نون خوردن بندازی و خودتو

بیکار کنی... من که تا الان زندگیمو با مسافر کشی و معلم خصوصی شدن برای بچه های پولدار گذروندم از

این به بعد هم می گذرونم... اگه اومدم تو اون شرکت به عشق تو بود نه چیز دیگه...حالا که دیدن من انقدر

عذابت میده لازم نیست تو بری... من میرم... من از اون شرکت میرم تا تو راحت باشی...

آرام- کی گفته انقدر مهمی که به خاطرت بخوام عقلمو از دست بدم... اشتباه به عرضتون رسوندن...

- یعنی از فردا تو شرکت می بینمت دیگه؟..

کمی مکث کرد...

آرام- من فردا کلی کار دارم تو شرکت قصد مرخصی گرفتن هم نداشتم و ندارم... اونی که بهت راپورتمو میده اشتباه به عرضتون رسونده

معلوم بود که داره برای لج بازی با من این حرف می زنه.. می دونستم که دوست نداره در ظاهر به من کوچک ترین اهمیتی بده... دوسال پیش هم اینکارو می کرد و منم باور می کردم...خنده ام گرفته بود از این همه غد بازی...با خنده گفتم...

- باشه پس فردا می بینمت خانم حسابدار...

زیر لب گفت:صد سال سیاه نمی خوام ببینی...

- چیزی گفتمی؟..

آرام- آره گفتم خداحافظ...

بچه پرو...

سحر- چی شد؟..

لبخند زد- برای اینکه با من لج کنه و بگه براش مهم نیستم فردا میاد سرکار... میگه بودو نبودم براش مهم نیست...کاش همیشه اینطوری لج کنه....

روحیم یکم تغییر کرده بود.. همین که صداشو شنیدم آرام شدم...چیزی برای پذیرایی کردن نداشتم برای همین فقط چایی براشون آوردم..سحر و هومن می گفتن باید به آرام زمان بدم تا بتونه ببخشم... سحر می گفت دیشب بعد از رفتن ما از مهمونی اونا هم میرن خونه... بمیرم.. آرامم خیلی ناراحت شده بود و گریه می کرد...به اعتقاد هومن آرام نیاز به زمان داشت... می گفت باید باورم کنه... باور کنه که دوستش دارم و این ها برای عذاب وجدان نیست... دروغ چرا عذاب وجدان داشتم ولی علاقه ام به آرام ربطی به عذاب وجدانم نداشت.. من آرام دوست داشتم...

سحر- خب من دیگه برم.. آرام هم خونه تنهاست...

هومن- من میرسونمتون..

سحر- مزاحم شما نمیشم خودم می رم...

هومن- نه خانم این چه حرفیه.. وظیفه است..

سحر و هومن از خونه رفتن بیرون... تا در واحدو بستم سریع به هومن اس ام اس دادم..."مبارک باشه... کی شیرینی میدی؟" ... چند دقیقه بعد اس ام اس داد..

"خفه شو... فعلا می خوام بیشتر بشناسمش..."

آرام:

گوشی کوبوندم روی دستگاه... لعنتی... نمی خواستم دیگه ببینمش... امروز زنگ زدم به کیارش که خودمو از دست نگاه های گاه و بی گاه مهرداد خلاص کنم... گفتم که دیگه نمی خوام پامو بزارم تو شرکت... چقدر کیارش التماس کرد... ولی من یک کلام گفتم نه که نه.. حالا به چه روی به کیارش بگم می خوام دوباره برگردم شرکت... کاش امشب که میاد بریم بیرون بتونم یه جوری بگم...

اه همش تقصیرمهرداد اگه زنگ نمی زد من هم از دست خودش راحت می شدم هم از دست کیارش... با یه تیر دو نشون می زدم...

نمیخواستم بفهمه برای اونه که نمی خوام برم سرکار... اگه دستم به سحر برسه می کشمش... من که می دونم سحر بهش گفته...

داختم آماده می شدم... نیم ساعت دیگه با کیارش قرار داشتم... همیشه می خواست بیاد دم خونه دنبالم ولی من دوست نداختم در و همسایه راجبم فکر غلط بکنند چون تنها زندگی می کردم... حتی سهپند هم نمیومد خونه ام... مگر اینکه با سحر میومدن...

جلوی میز توالتم وایساده بودم و داشتم برای خودم رژ گونه میزدم که در با کیلید باز شد... سحر بود...

سحر - سلام کجا به سلامتی داری خوشگل می کنی؟...

- بگم که بری گزارش بدی؟..

سحر - حرف مفت نزن... خودتم میدونی که هنوز مهرداد و دوست داری...

عصبی شدم - من از مهرداد متنفرم... حالم ازش بهم می خور... از قیافه اش چندشم میشه... می فهمی یعنی چی؟...

سحر شالشو از سردر آورد و انداخت روی تخت... بعدم خودش هم نشست رو تخت...

سحر - داری دروغ می گی دیگه... من بودم که دیشب گریه می کردم؟... نگو که دلت برای مهرداد نسوخت...

هیچی نگفتم و به کارم رسیدم... انگار سحر هم نمی خواست بیشتر باهام بحث کنه...

سحر - امروز با هومن دوست مهرداد بیرون بودم...

- پس به اون گفتی..

سحر- نه به خودش گفتم... رفتیم خونه اش بهش گفتم می خوای چه غلطی کنی...
- خیلی پرویی به خدا... دیگه چیکار کردی?...

سحر خندید- شماره ی خونه ات رو هم بهش دادم...

حرصم گرفت- مارو نگاه چه دوستی داریم... رفتی طرف دشمن?..

سحر- مهرداد دشمن نیست... هومن خیلی باهام حرف زد از مهرداد می گفت...

- چی می گفت?..

سحر- برات مهمه?..

شونه هامو انداختم بالا...

- نه...

سحر- پس نمی گم..

بی تفاوت شلوارمو عوض کردم... مانتومو پوشیدم...

سحر- کجا داری می ری?..

- با کیارش قرار دارم...

سحر- من از پسره چلغوز خوشم نمیاد مثل جغد میمونه... برا چی باهاش قرار گذاشتی..

- می خوام جواب خواستگاریشو بدم...

سحر- مگه بازم ازت خواستگاری کرد?..

- آره... اون روزی که به مناسبت تولدم شام دعوتم کرد..

شالمو سرم کردم و کیفمو بر داشتم قبل از اینکه از خونه برم بیرون سحر گفت:

سحر- خوبه برو بگو نمی خوام زنت بشم... دیگه انقدر پا پیچت نشه...

- کی گفته می خوام جواب منفی بدم?..

از خونه اومدم بیرون... یاد قیافه ی متعجب سحر که میوفتادم خنده ام می گرفت... از دستش ناراحت بودم...

رفته بود به مهرداد گفته بود.. بیشعور.. معلوم دوست منه یا دوست مهرداد?..

ماشین کیارش و دیدم که سر خیابون پارک شده بود... امروز بار دومم بود که می خواستم با کیارش برم بیرون...

دفعه ی پیش هم برای اینکه مهرداد و یکم بسوزونم بهش گفتم میام ولی بعد از اینکه رفتم خونه قرار باهاش

کنسل کردم...سوار ماشین شدم سلام کردم کیارش هم به راه افتاد...

کیارش - خب کجا بریم خانم خانما..

- جای خاصی مدنظرم نیست... من فقط چند کلمه باهاتون حرف دارم همین...

کیارش - چقدر رسمی حرف میزنی... آرام من از الان تورو زن خودم می دونم... با من راحت باش..

- آقای رستمی خواهش می کنم... من هنوز جواب شما رو ندادم.. شما داریم تند پیش میرین...

کیارش - باشه باهم حرف میزینیم بزار بریم یه جا بشینیم...

جلوی یه کافی شاپ پارک کرد... دقایقی بعد رو به روش نشسته بودم... کیارش پسری نبود که گذشته خوبی

داشته باشه... اوایل خودم هم دیده بودم که چه کارهای انجام میده... فقط دنبال مخ زدن دخترها... بعد از دو

ماه هم همون دختر اخراج می شد... روزای اول خیلی با من لج بود چون بهش محل نمی دادم و اخم می کردم

ولی بعد از چند وقت معلوم شد آقا از من خوشش اومده... می دونستم چرا چون براش دست نیافتنی بودم.. از

اینکه خودمو بهش نمی چسبوندم خوشش اومده بود... ولی اینکه باور کنم عاشقم شده.. نه... به نظرم داره خودشم

گول میزنه.. اون نمی تونه از کارهایش دست بکشه... هنوز سرگوشش می جنبه...

کیارش - من خیلی منتظر جوابت بودم... نمی خوام جوابمو بدی؟

- دفعه قبل هم بهتون گفتم ما اصلا بهم نمی خورم ولی شما اصرار داشتید که من روش فکر کنم... منم فکر

هامو کردم و بیشتر به این نتیجه رسیدم که به درد هم نمی خوریم...

کیارش اخم غلیظی کرد... سرشو انداخته بود پایین داشت با لیوانش ور میرفت...

کیارش - تو می دونی من دوستت دارم... درسته؟...

- بله میدونم..

کیارش - می دونی وضع مالییم خوبه و همه چی که برای شروع یه زندگی لازم باشه رو دارم... نمی دونم یه

دختر جز مردی که دوستش داشته باشه و وضع مالی خوبی داشته باشه و از نظر تیپ و قیافه هم متوسط باشه

چی می خواد؟... چرا قبول نمی کنی؟... من چه ایرادی دارم که ردم می کنی؟...

- صادقانه بگم؟... ناراحت نمی شین؟

کیارش - نه ناراحت نمی شم خیلی هم خوشحال می شم که باهام صادق باشی...

- من از گذشته ی شما با خبرم... من نمی تونم با گذشته تون کنار بیام... در ضمن شما درباره ی من هیچی

نمی دونید...

کیارش - خب بگو تا بدونم..

- من قبلا ازدواج کردم... من یه زن مطلقه ام...

کیارش شوکه شد- ازدواج کردی یا نامزد داشتی؟..چرا بهم نگفتی؟...

- ازدواج کردم....من وقتی به شما جواب منفی دادم فکر نمی کردم ازم دلیلیم و پرسید

کیفمو اندختم رو دوشمو از کافی شاپ زدم بیرون...اینم از کیارش...پوفی کشیدمو برای اولین تاکسی دست تکون دادم....

تو راه به عکس العمل کیارش فکر کردم... دلم براش می سوخت... ولی خب چی کار کنم از مردایی که با هزار جور زن و دختر رابطه داشتن بدم میداد... شاید یکی دیگه قبولشون کنه... ولی من نمی تونم.. وقتی بهش گفتم مطلقه ام چشماش داشت میوفتاد رو میز...چطور اشکال نداره خودشو با هزار نفر باشن... حالا که من یه مرد تو زندگیم بوده... اونم شوهرم...غیرتی میشه؟...

در و باز کردم و رفتم تو خونه...سحر تا منو دید دست به سینه شد و اخماشو کرد تو هم...
سحر- مبارک باشه...

- علیک سلام... مرسی...

سحر- بلاخره کار خودتو کردی؟..

- آره راحت شدم به جان سحر....

سحر- حالا کی قرار بیان؟..

- نمی دونم والا...

سحر- یه دفعه قرار عقد و عروسی و می زاشتین..

- من گفتم بزاریم... ولی میگفت این دیگه با خانواده ها...

سحر- خیلی خری.... مهرداد چی؟...

اخماف رفت تو هم...توپیدم بهش...

- مهرداد بره به جهنم... انقدر اسم اونو جلوی من نیار...چقدر بگم من از این پسر بدم میاد...

سحر از دست من ناراحت شد خیلی زود خوابید... منم اعصابم خیلی خورد بود می دونم که لحنم با سحر زیاد

خوب نبود ولی دست خودم نبود....

در ضمن بدم نمیومد سحر و یکم تنبیه کنم...

مهرداد:

ایندفعه همراه با گل یادداشتی هم تو کشو گذاشتم... "دوستت دارم زیبای من" ... با حرف های دیروز سحر و هومن دوباره نیرو گرفتم... آرام مثل هر روز راس ساعت اومد سرکار... مثل هر روز شروع کرد به کار کردن.. منم زیاد باهش حرف نزدم... سرم پایین بود داشتم کارامو می کردم که علی با خنده یه جعبه شیرینی گرفت جلوم.. با خنده شیرینی برداشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه به چه مناسبتی؟...

آرام هم شیرینی بر داشت و منتظرم به علی چشم دوخت...

علی - دارم میرم قاطی مرغا... دارم ازدواج می کنم...

من آرام بهش تبریک گفتیم و علی خیلی اروم جوری که فقط منو خودش بشنویم گفت:

علی - قبول کرد..

منظورشو گرفتم... منظورش خانوم سابقش بود... علی گفته بود که چند وقتی که می خواد راضیش کنه که دوباره باهم ازدواج کنند.. خیلی خوشحال شدم... علی مرد خوبی بود.. به امید اینکه آرام یه روز منم قبول کنه...

دو ماه گذشت تو این دو ماه اتفاق خاصی نیوفتاد... مثل هر روز براش گل می گرفتم گاهی هم یادداشت براش میزاشتم ولی رفتار آرام همونطور بود... سخت و نفوذ ناپذیر... بعضی وقت ها انقدر نا امید می شدم که دلم می خواست عقب بکشم.. ولی باز به خودم امید می دادم که آرام بر می گرده... بهش زمان بده بزار بفهمه واقعا می خوایش و پا پس نمی کشی...

داشتم متن فرانسه ای که جلوم بودو ترجمه می کردم که موبایلم زنگ خورد... تعجب کردم خیلی کم پیش میومد گوشیم زنگ بخوره... شماره ناشناس بود..

- بله...

مرد - آقای مهرداد صالحی؟..

- خودم هستم بفرمایید...

مرد - از کلانتری (...) تماس می گیرم... باید تشریف بیارین به کلانتری...

- می تونم بپرسم برای چی باید پیام؟...

مرد - شما بیان براتون توضیح می دیم...

- کی باید پیام؟..

مرد- فردا ساعت ۱۰ صبح... باید بیاید پیش جناب سرهنگ احمدی...

گوشی و قطع کردم به کارم ادامه دادم.. نمی دونستم چه دلیل داره که از کلانتری بهم زنگ زدن گفتن که باید برم... فردای اون روز سر ساعت ده رفتم تو کلانتری.. بعد از اینکه گوشیمو تحویل دادم رفتم تو کلانتری... تو عمرم پام به همچین جای باز نشده بود... یکی دستبند به دست نشسته بود تو راه ... چند نفر که زده بودن هم دیگه رو حسابی آش لاش کرده بودن... زنی که اومده بود از شوهرش شکایت کنه... اوففف...

پرسون پرسون دفتر سرهنگ احمدی پیدا کردم... باید کمی منتظر میشدم تا صدام کنه... بعد از چند دقیقه صدام کردند تا برم تو دفتر سرهنگ... سرهنگ مرد ۴۵ ساله ای بود که خیلی جدی و خشک به نظرمی رسید... نشستم رو صندلی کنار میز...

- من در خدمتونم...

سرهنگ احمدی از لای پوشه های رو میزش برگه ای گرفت سمتم...

سرهنگ احمدی- این خانوم و می شناسی؟...

عکس آنا بود و در کنار عکس یکی دیگه انگار خیلی کتکش زده باشن... اول نشناختمش... ولی بعد دیدم اون یکی عکس هم آناست که با صورت کیود و خونین و مالی...
- بله می شناسمش... اسمش آنا پیرس...

سرهنگ- این خانوم از کجا می شناسین؟...

- این خانوم شریک سابق من بودن...

سرهنگ- چی شد که شراکت باهاش بهم خورد؟...

تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود برای سرهنگ گفتم... حتی اسم کاوه رو هم بردم.. گفتم که چطور تمام ثروتمو بالا کشیدن... سرهنگ پرسید که چرا شکایت نکردم... منم دلایلمو بدون بردن اسم آرام توضیح دادم...

سرهنگ- شما روز ۲۵ آبان ماه از ۱۰ صبح تا ۲ بعد از ظهر کجا بودین؟...

یکم فکر کردم... حدودا برای سه ماه پیش بود... معلوم که یادم نمی یومد... تقویم جیبیمو در آوردم ۲۵ آبان

جمعه بود... چون همیشه برنامه ی کلاس هامو می نوشتم خدارو شکر کلاس پویا رو هم نوشته بودم... ۸ تا

۱۱ براش کلاس گذاشته بودم بعد از اونم از ۱ تا ۳ بازم با من کلاس داشت... تقویم به سرهنگ نشون دادم...

- کلاس خصوصی داشتم...

سرهنگ نگاهی انداخت...

سرهنگ - شاهدی داری؟...

- بله... شاگردم و خانواده اش... چون من از ۸ صبح تا ۳ بعد از ظهر کاملاً خونه شون بودم...

بعد هم برگه ای جلوم گذاشت تا گفته هامو بنویسم... از آدرس خودم... آدرس خونه پویا و هرچی تلفن های تماس بود براش نوشتم در آخر هم سرهنگ گفت که باید در دسترس باشم...

قبل از اینکه برسم به شرکت هومن زنگ زد...

- جانم...

هومن - آب دستت بزار زمین و بیا خونه ات...

- چی شده؟...

هومن - تو بیا.. منو سحر هم داریم میایم اونجا...

گوشی و قطع کردم مسیرو عوض کردم و به سمت خونه رفتیم... سحر و هومن و دیدم که جلوی در ایستادن بودن... سلام کردم و در خونه رو باز کردم و رفتیم تو...

- چی شده؟...

سحر - آرام می خواد فردا بره مشهد..

مطمئن بودم که بیشتر از این حرف برای گفتن داره... منتظر ادامه ی حرفش بودم..

سحر - مامان باباش می خوان که بره پیش خودشون.. باید یه کاری کنی تا دیر نشده... می ترسم آرام قبول کنه و بره مشهد...

هومن - سحر درست می گه تو الان چند ماه که تو اون شرکت کار می کنی... باید دوباره باهش حرف بزنی...

سحر - ولی آرام نمی زاره...

- مجبورش می کنم که حرف هامو گوش بده...

کشوی پاتختیمو کشیدم بیرون.. هر چی گشتم پیداش نکردم... یادم نمی یومد کجا گذاشته بودمش... اهان... تو جعبه ی زیر تخت... برش داشتمو از خونه زدم بیرون... امروز از صبح سرم شلوغ بود مرخصی گرفته بودم تا به کارام برسم...

سوار ماشین شدم ... گوشیمو بر داشتمو شماره هومن گرفتم...

- سلام... همه چی مرتبه؟..

هومن - آره همه چی ردیفه... کی میرسین اینجا؟...

- دارم میرم دنبالش... توم از اونجا بیا بیرون خودم کیلید دارم...

هومن - ما میریم پشت باغ سمت استیل اسب ها...

- ما؟..

هومن - منو سحر خانوم...

-اوکی...

گوشی قطع کردم... هومن از سحر خیلی خوش اومده بود...از نگاه های سحر هم می شد فهمید سحر هم یه حسی به هومن داره...

جلوی در شرکت وایستاده بود.. گوشیمو در آوردم و شماره آرام گرفتم...بعد از چند تا بوق جواب داد...

آرام - بله...

- سلام خوبی؟...

آرام - شما؟...

- مهردادم...

آرام - چیکار داری؟...شماره ی منو از کجا آوردی؟..

- کارت دارم... من پایین تو ماشین نشسته ام منتظرتم...بیا برات می گم...

گوشی قطع کرد بعد از ۱۵ دقیقه از در شرکت اومد بیرون... ماشینمو دید و سوار شد... بدون اینکه سلام کنه پرخاشگرانه گفت...

آرام - تو نمی خوای دست از سرم برداری؟..

با لبخند گفتم - نه...

بی تفاوت به صورت اخموش ماشین و روشن کردم و به راه افتادم...

آرام- کجا کجا؟... من نیومدم تو ماشینت که جایی بریم نگه دار کارتو بگو می خوام برم...
با لحن آرومی گفتم...

- انقدر عصبانی نباش دیگه...

آرام- من عصبانی نیستم فقط نمی خوام باهات جایی پیام...

- بهم اعتماد نداری؟...

آرام- نه بهت اعتماد ندارم...

با یه حرکت آنی ماشینو گوشه ی خیابون پارک کردم... بر گشتم سمتش...

- به کیارش اعتماد داری به من نداری؟... انقدر پست شدم که... الله اکبر... بعد از این همه وقت که می شناسیم بهم اعتماد نداری که سوار ماشینم بشی؟... اولین بارته که سوار ماشینم شدی؟... مگه دفعه های قبل اذیتت کردم؟...

دست به سینه نشسته بود و تکیه داده بود به صندلی... اصلا منو نگاه نمی کرد با اخم زل زه بو به جلوی ماشین...

- آرام با توام... من انقدر پستم که نمی تونی دو ساعت وقتتو بهم بدی؟..

باز هم جواب نداد... دیگه داشت کفرم در میومد با این حال سعی کردم یکم آروم تر حرف بزنم...

- دو ساعت وقتتو بهم بده به خداوندی خدا اگه نخوای دیگه شرکت هم نیام... چون هر کی که دوست داری لج نکن...

باز هم سکوت کرد ولی به نظر آروم تر می رسید...

- باشه؟...

آرام- باشه ولی باید قول بدی که دیگه دورو ورم نیای...

- قول می دم...

تا باغ هومن چهل دقیقه ای راه بود... آرام خیلی تعجب کرده بود جاده جاده ی خارج شهر بود با این حال حرفی نمیزد تا اینکه پیچیدم جلوی در باغ و درشو با ریموت باز کردم... آرام وحشت زده شده بود...

آرام- اینجا چرا اومدی؟... من نیام...

- هی آرام آروم... به خدا کاریت ندارم درضمن سحر هم تو باغ نترس...

معلوم بود که حرفمو باور نکرده چون ذره ای از وحشتش کم نشده بود... گوشیمو برداشتم و شماره هومن گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر...

هومن - بله؟..

- هومن گوشی و بده دست سحر...

سحر - سلام چیزی شده؟

- سلام سحر خانوم نه چیز مهمی نیست؟... سحر خانوم میشه با آرام حرف بزنی و بگی کجایی؟... از من میترسه...

آرام بعد از اینکه با سحر حرف زد و خیالش راحت شد ترسش از بین رفت... از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه باغ نقلی که وسط باغ بود...

آرام - کجا داری میری؟...

- تو ساختمون.. هوا سرده ها..

آرام با اکراه باهام اومد تو... داخل ساختمون گرم بود... آرام نشست روی یکی از مبل ها منم رفتم تو آشپزخونه و دوتا چای ریختم آوردم تو سالن و خودم نشستم رو به روش... بعد از اینکه چایی هامونو خوردیم.. گفتم..

- امروز می خوام برای آخرین بار ازت بخوام که باهام بمونی... بمونی و بهم یه فرصت بدی تا تموم کارای بدمو جبران کنم...

آرام - من نمی فهمم تو چرا همش حرف خودتو می زنی...

- منم نمی فهمم آرام... تو که قلبت انقدر مهربون و انقدر زود همه رو می بخشی.. چرا نمی تونی یه فرصت بهم بدی؟... برام یه دلیل قانع کننده بیار..

آرام سکوت کرد... هیچ حرفی نزد می دونستم اگه بخواد دلیل بیاره میتونه هزار و یک دلیل برای رد کردنم بیار از سکوتش استفاده کردم...

- از اون روزی که پیغام وحید و شنیدم آب خوش از گلویم پایین نرفته... منم تقاص پس دادم... شاید باورت نشه... بد ضربه ای خوردم... شب ها انقدر می خوردم تا مست کنم.. بد هم سیگار پشت سیگار... اوضاع بعد از

طلاق دادنت هم همون بود... فکر می کردم مهره طلاق که بخوره تو شناسنامه ام آروم تر میشم ولی نشد... تو اون روزها آنا خیلی بهم زنگ میزد.. هر دفعه به بهونه های مختلف می پیچوندمش... تا اینکه یه روز اومد دم

خونه ام ازم خواست تا بریم تو پارک و یه قدمی بزنی... منم تو رو در وایسی موندم و باهش رفتم... بعد از اینکه

دفتر خاطرات و خوندم فهمیدم که چرا بهم گیر داده بود...آنا اون روز بهم پیشنهاد شراکت داد... پیشنهاد وسوسه بر انگیزی بود... بعد از اون روز کاوه همش می گفت که پیشنهاد آنارو قبول کنم و اگه خودش پول داشت به جای من باهاش شریک می شدو اینا...چند ماه از شراکتمون نگذشته بود که آنا همه چی و کشید بالا و غیبتش زد... من موندم طلبکارهام... هرچی داشتمو فروختم و طلبشونو دادم... نمی خواستم به کسی بگم ولی تو اون دورانی که از لحاظ مالی شدیدن تو فشار بودم هر کاری می کردم... کارگری کردم...فروشندهی کردم...خیلی کارهای دیگه ای که تو عمرم انجامشون ندادم و انجام دادم... چند ماهی تو خونه هومن بودم فقط یک سهمی که از کارگاه داشتم برام مونده بود که فروختمش تا بتونم یه جای رو برای خودم اجاره کنم...

- وقتی دفترت و خوندم رفتم سر وقت کاوه... فهمیدم که همش زیر سر کاوه بوده و داشته برام نقشه می کشیده... اون موقع نمی دونستم کجایی هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم... کاوه گفت می دونه کجا کاری می کنی... در ازای اینکه بیخیال پولم بشم برام تو اون شرکت کار پیدا کرد دقیقا تو اتاق تو... منم بیخیال پولم شدم...

آرام باور کن من با آنا هیچ رابطه ای نداشتم... کاوه از وقتی که رفتیم روستا با آنا در ارتباط بود می خواست از طریق اون پولمو بالا بکشه...

آرام- من خودم دیدم که تو پارک دستشو گرفته بودی داشتن باهم می خندیدین...

- درسته... آنا گفت دستم یخ کرده به هوای سردی دستاش دستمو گرفت...مگر نه من دستشو نگرفته بودم... از روی مبل بلند شدم... اشک تو چشماش حلقه زده بود... شاید با یاد آوری اون روز گریه اش گرفته بود...دستمو گرفتم جلوی صورتش... سوالی نگام کرد... وقتی دیدم دستمو نمی گیره دستشو گرفتم و از رو مبدل بلندش کردم...

- ببین درست مثل الان که تو دستمو نگرفتی و من دستتو گرفتم....

آرام هیچی نگفت حتی اعتراض هم نکرد...دستش هنوز تو دستم بود... محکم گرفته بودمش... باخودم بردمش سمت اتاقک پشت ساختمون...

- چشماتو ببند...

آرام- برای چی باید چشممو ببندم....

- حالا ببند...

چند دقیقه با من کلنجار رفت آخر که دید بی فایده است قبول کرد و چشماشو بست... در اتاقک و باز کردم... آرام چشماشو بسته بود راهنمایش کردم تو اتاق... اول خودم یه نگاه درو اطراف اتاق انداختم... الحق که خوب تزئین شده بود... همه ی اتاق پر بود از عکس های روز عروسیمون که هیچ وقت چاپ نشده بود... هفته ی پیش به آتلیه رفتم و چند تا از عکس های خوشگلشو انتخاب کردم... گل های رز قرمز و شمع های قلبی که پراکنده رو زمین چیده شده بود... همه چی عالی بود...

آرام روی صندلیگوشه ی اتاق نشوندم...

- چشماتو باز نکنیا...

جعبه رو از جیبم در آوردم و جلوی پاش زانو زدم...

آرام:

یه بوی خاصی به مشامم می رسید... مثل بوی گل... نمی دونم چه گلی فقط مطمئن بودم که گل... مهرداد
نمیزاشت چشمامو باز کنم... خیلی هیجان داشتم... دوست داشتم هر چه زود تر بدونم دورو اطرافم چه خبر...
مهرداد- خب حالا باز کن...

آروم چشمامو باز کردم... اولین چیزی که دیدم مهرداد بود که جلوم زانو زده بود... چشمم به جعبه ی انگشتری
که توی دستش بود خورد... حلقه ی ازدواجم بود... همونی که دو هفته دستم بود و چند ماه به گردنم... ولی
روزی که جدا شدیم بهش پشش دادم...

مهرداد- آرام با من ازدواج می کنی?... قول می دم تمام سعیمو کنم تا خوشبختت کنم...

شوکه شده بودم نمی دونستم باید چی بگم... التماس و خواهش و می شد از چشمای مهرداد خوند... ساکت و
صامت داشتم نگاهش می کردم...

مهرداد- اگه بله رو بگی تا آخر عمرم نوکرتم... اگه هم بگی نه... می رم دیگه با بودنم آزارت نمی دم... میرم
پیش مامان و مهرشاد... من یک بار با طلاق دادنت بزرگ ترین حماقت زندگیمو کردم... امروز می خوام با
پیشنهاد ازدواج با تو اون حماقتو جبران کنم... اگه تو بخوای... همه چی به تو بستگی داره... بگی بمیر می
میرم... بگی برو میرم... بگی بمون می مونم...

سکوتم طولانی شد... مهرداد جعبه ی انگشتر و گذاشت رو پام...

مهرداد- من می رم بیرون... خب فکراتو بکن... اگه قبولم کردی حلقه رو دستت کن.. اگر هم که نه...

مهرداد از اتاق رفت بیرون... من شوکه زل زده بودم به در بسته ی اتاق... بعد از چند دقیقه که از گنگی در اومدم... به دور و اطرافم نگاه کردم... از چیزی که می دیدم داشتم شاخ در میورد... عکس منو مهرداد... عکس عروسیمون... عکس که نه... عکس ها... هر طرف اتاق و نگاه می کردی عکس دو نفره ی منو مهرداد بود... عکس هایی که برای اولین بار بود که می دیدمشون... کف اتاق پر بود از گل های رز قرمز و شمع های کوتاه و کوچیک که لا به لای گل ها بود... واقعا فضا فضای شاعرانه ای بود... از جام بلند شدم حلقه رو گذاشتم روی میز...

به تک تک عکس ها نگاه کردم.. تمام خاطراتمو مرور کردم... از روز اول تا همین الان... شاید یک ساعتی بود که تو اتاق بودم و داشتم با خودم فکر می کردم... من خیلی وقت بود که بخشید بودم.. حتی روزی که از هم جدا شدیم... ولی وقتی آنا و مهرداد تو پارک دیدم دیوونه شدم... وقتی دیدم دست های مهرداد تو دست آنا است... وقتی دیدم می خندیدن... شکستم... من هیچ وقت نه دست های مهرداد و داشتم نه خنده هاشو... اون روز چقدر کاوه باهام حرف زد تا متقادم کنه تا باهاش باشم... ولی من اصلا به حرف هاش گوش نمی دادم فقط تو ذهنم یه چیزی بود... اینکه خیلی زود یکی جامو گرفت... جایگاهی که خودم هیچ وقت نداشتم ولی حقم بود که داشته باشم و آنا گرفت بدون اینکه حقشو داشته باشه...

آره من مهرداد بخشیدم ولی این دلیل نمی شد که بخوام دوباره کنارش باشم...

- اگه واقعا مهرداد تغییر کرده باشه چی؟...

چطور می تونم به کسی اعتماد کنم که انقدر باهام بد کرده بود... درسته بخشیدمش ولی نمی تونم فراموش کنم که باهام چی کار کرد... الان... تو این لحظه نمی دونم چه تصمیمی درسته...

حلقه رو از روی میز چنگ زدم... در باز کردم... مهرداد پشت به من جلوی ساختمون وایستاده بود... برف می بارید... مهرداد سرشو گرفته بود بالا و داشت آسمون نگاه می کرد... بهش نزدیک شدم... صدای پامو شنید و به سمتم برگشت...

جعبه رو گرفتم سمتش...

- بگیرش...

انگار آب سرد ریخته باشن روش... نگاهش بین صورتم و جعبه می چرخید... آروم از دستم گرفتتش... سرشو انداخته بود پایین... بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد... بغض کرده بود...

مهرداد - متاسفم که اذیت کردم... دیگه با بودنم بیشتر از این آزارت نمی دم...

پشتش و کرد بهم و رفت سمت باغ....

- نمی خوام جوابمو بشنوی؟...

سریع برگشت سمتم... متعجب نگاهم می کرد...خودشو رسوند بهم و زل زد توی چشمم...منتظر بود منتظر

جوابم...

- من می خوام فکر کنم...

مهرداد لبخندی زد... انگار خیالش راحت شده باشه...تا اومد حرف بزنه دستمو آوردم بالا...

- ولی به معنای این نیست که جوابم مثبت باشه... من امشب پرواز دارم..بعد از اینکه از مشهد اومدم جوابتو

میدم...

مهرداد- اذیت نکن دیگه آرام بله رو بده... تا از مشهد بر گردی من دق کردم...بخدا دیگه طاقت ندارم

-چقدر رو داری تو... تازه اگه من راضی بشم بابام و چطوری می خوامی راضی کنی؟...

مهرداد- اونش با من... حالا بله رو میدی؟...

- خیر... همینی که گفتم برم مشهد پیام بعد...

از پشت سر مهرداد هومن و سحر و دیدم که سوار بر اسب دارن میان سمتمون... هومن همونطور که نزدیک تر

میشد با صدای بلند پرسید:

هومن- مهرداد شیری یا روباه؟...

مهرداد مظلوم به من نگاه کرد- فعلا معلوم نیست....

سحر- چرا؟...

مهرداد- وقتی از مشهد برگردی جوابمو میدی...

سحر- یک ماه دیگه؟...

مهرداد- چی؟...یک ماه دیگه؟...

- من امروز استعفا دادم...

مهرداد- چرا؟...

سحر- چون کیارش دست بردار نبود...

مهرداد اخم کرد... بعد از چند لحظه گفت

مهرداد- کار خوبی کردی...منم از اونجا میام بیرون..

هومن- بچه ها بریم تو شام بخوریم... ما که خیلی گرسنه ایم... وقت برای این حرف ها زیاده...
مهرداد:

امشب یک لحظه فکر کردم برای همیشه از دستش دادم... وقتی حلقه رو بهم داد پیش خودم گفتم دیگه تموم شد... ولی وقتی گفت فرصت می خواد تا فکر کنه خیلی خوشحال شدم... ته دلم مطمئن شدم که آرام بخشیدتم... بعد از اینکه شام خوردیم سحر با هومن رفت و من و آرام هم باهم... تو راه خیلی به آرام اصرار کردم که زود تر از مشهد برگرده ولی قبول نکرد... رسوندمش جلوی در خونه اش...

- کی پرواز داری؟...

آرام- چهار ساعت دیگه....

- باشه پس میام دنبالت...

آرام- نه لازم نیست آژانس می گیرم...

- با من چونه نزن... خودم می خوام برسونمت... کی پیام دنبالت؟

آرام- باشه... دوساعت دیگه خوبه...

- باشه پس من سر ساعت ۱۱ اینجام...

ازش خدا حافظی کردم و رفتم خونه... دو ساعت بعد جلوی در خونه اش بودم.. بهش زنگ زدم و گفتم جلوی در خونه اش... بعد از چند دقیقه آرام اومد... چمدونشو ازش گرفتم و گذاشتم صندوق عقب...
آرام- ممنون..

سر سنگین بود... با اینکه بخشیده بود ولی بازم سر سنگین رفتار می کرد... حق داشت..

- خواهش می کنم...

تو راه فرودگاه در مورد کاوه و آنا ازم پرسید براش همه چی و گفتم... خیلی ناراحت شد که آنا کشته شده... دیگه رسیده بودیم به فرودگاه ماشین و پارک کردم...

شماره پروازش از بلندگو های فرودگاه پخش شد...

آرام- تو برو دیر وقته...

- منتظر میشم تا پروازت بپره...

آرام- آخه...

- آخه نداره... خودم می خوام بمونم...

آرام- باشه... پس من میرم... ممنون که رسوندیم...

صداش کردم- آرام...

آرام- بله

دست کردم تو جیبمو جعبه موزیکالی که برای روز تولدش خریدمو در اوردم و گرفتم سمتش...

- جوابت منفی باشه یا مثبت این جعبه و محتویاتش مال خودت... ازم قبولش کن...

جعبه رو از دستم گرفت... درو شو باز کرد صدای موسیقی آرامش بخشی ازش پخش شد... دست کرد تو جعب و

حلقه شو در آورد...

- امیدوارم وقتی برگشتی تو دستت باشه...

کمی بهش نزدیک شدم...

- دلم برات تنگ میشه... مراقب خودت باش...

نگاه عمیقی به چشمام کردم... برای دومین بار شماره ی پروازشو خوندن... جعبه رو گذاشت تو کیفش...

آرام- من دیگه برم...

یک هفته ای میشد که از شرکت اومده بودم بیرون... روز آخر با علی خدا حافظی کرده ام.. خیلی تعجب کرده

بود که منو آرام با هم از شرکت اومدیم بیرون... ازش خوشم میومد مرد خوبی بود... با این حال چیزی بهش

نگفتم تا آرام از مشهد برگرده...

امروز دهمین روزی بود که آرام نبود... خیلی دلتنگش بودم... حتی اجازه نداشتم بهش زنگ بزنم... دوریش

سخت بود... نمی دونم چطوری دوسال تحمل کرده بودم...

-قابل نداره...

پیر مرد اسکناس ده تومنی بهم داد بعد از اینکه باقی پولشو دادم از ماشین پیاده شد... تا درو بستم گوشیم زنگ

خورد...

- بله

- آقای کیانی؟..

- خودم هستم....

- جناب سرهنگ احمدی خواستتون... امروز تا قبل از ساعت ۱۲ تشریف بیارین..

- بله حتما...

گوشیمو قطع کردم... هنوز وقت داشتم ولی دیدم اگه زودتر برم بهتره... یک ساعت بعد پشت دفتر احمدی نشسته بودم...

سرباز - بفرمایید تو...

وارد اتاقش شدم سلام کردم اونم جوابمو داد و اشاره کرد که بشینم...

سرهنگ - نسیم حقیقی و می شناسی؟...

- بله می شناسم...

سرهنگ - هرچی راجبش میدونی برام بگو..

همه چی و بهش گفتم...

سرهنگ - بهت پیشنهاد می کنم از کاوه شکایت کنی تا بتونی پولت پس بگیری...

- ثابت کردنش خیلی سخته...

سرهنگ - نه سخت نیست... نسیم حقیقی اعتراف کرده... تنها شما نیستین که کلاهش برداشته شده... تا الان

۵مورد کلاهبرداری میلیاری گزارش داده شده که با شما میشن عمورد...

- یعنی کاوه از ۵ نفر دیگه هم کلاهبرداری کرده؟...

سرهنگ - متاسفانه..

از دور آرام و دیدم که چمدون به دست داره میاد سمتون..

سحر - اوناهاش.. داره میاد سمتون...

فقط نگاهش می کردم... خیلی دلم براش تنگ شده بود.. تو این یک ماه خیلی اذیت شده بودم... وقتی به ما

رسید سحر پرید بغلش کرد... منم با لبخند داشتم نگاهش می کردم... بعد از اینکه از بغل هم اومدن بیرون آرام

گفت:

آرام - سلام ببخشید به زحمت افتادین...

هومن - وظیفمون بود آرام خانم... زیارتتون هم قبول باشه...

آرام - خیلی ممنون...

سحر - خب بدویین بریم خونه که من از صبح هیچی نخوردم... آرام هم خسته است...

هومن - چرا چیزی نخوردی؟... چند دفعه گفتم معده ات و خالی نگه ندار؟... زخم معده می گیری حالا مگه حرف میدی تو....

منو آرام دهن هامون اندازه ی غار علی صدر باز مونده بود... ولی سحر و هومن چهره های متعجب مارو ندیدن... سحر - خب چیکار کنم داشتم کار می کردم وقت نکردم چیزی بخورم... بد اخلاق..

هومن می خواست جوابشو بده که من سریع گفتم....

- اِهم... می گم می خواین ادامه ی بحث تو راه خونه بکنید...

هومن - الان میریم یه جا شام می خوریم...

سحر - نه من غذا درست کردم....

چمدون آرام و از دستش گرفتم...

- بیا بریم این دوتا تا فردا می خوان بحث کنند...

آرام خنده ی ریزی کرد و همراه من اومد... چمدونشو گذاشتم تو ماشین... بعد هم سوار ماشین شدیم... خیلی دلم

می خواست دستشو ببینم... ببینم حلقه رو دستش کرده یا نه ولی بدجنس خانوم دستکش دستش کرده بود...

- خوش گذشت؟...

آرام - خیلی خوب بود...

- دلم برات تنگ شده بود...

آرام سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت... دلم می خواست بچلونمش... انقدر معصوم شده بود که دلم براش

ضعف می رفت...

- می گم آرام گرمت نشه...

آرام - چطور مگه؟...

- همین طوری واسه خودت می گم... می خوام دستکشتو دربیار کف دستت عرق نکنه...

آرام خندید آروم دستکشتو از دست راستش در آورد... شیطون می خواست منو زجر کش کنه تا دستکشتو در

بیار... تا دستکش دست چشمم در آورد چشمم خورد به حلقه ای که بهش داده بودم... ماشین و سریع پارک کردم

و برگشتم سمتش...

- یعنی قبوله دیگه؟...

آرام خندید - اگه بابام قبول کنه منم حرفی ندارم... ولی اول بابا بعد...

انقدر خوشحال شده بودم که می خواستم بغلش کنم... آرام سریع چسبید به در ماشین...

آرام- آی آی... ما نامحرمیم آقا رعایت کن...

- ما که قرار محرم بشیم اذیت نکن دیگه...

آرام- اول بابام...

از ته دل خندیدم- چشم...اول بابا رو راضی می کنم

دو هفته ای از ازدواجمون می گذشت... تو این دو هفته در کنار آرام بهترین روزا رو داشتیم... آرام خیلی خانم بود

با اینکه می دونست من در آمد زیادی ندارم ولی قانع بود... هومن و سحر هم دوماهی بود که عقد کرده بودن...

فردای اون شبی که آرام از مشهد اومد زنگ زدم به مامان لیلانم... اول نمی خواست باهام حرف بزنه ولی وقتی

بهش گفتم که آرام قبولم کرد باهام حرف زد...

خیلی دلم برای مامان تنگ شده بود دو سال بود که باهام حرف نزده بود.. خیلی برام درد و دل کرد و گریه

کرد...

بابای آرام خیلی سر سخت بود و به اون آسونی ها که فکر می کردم راضی نمی شد... شش ماه تمام دنبال این

بودم که رضایت پدرشو بگیرم که آخر گرفتم...

چیزی که باورش برام سخت بود این بود که نسیم انا رو کشته بود... نمی تونستم دلیلی برای نسیم بیارم... نمی

دونم چطور کاوه بهش نفوذ داشته که دوباره باهاش همکاری کرده... ولی چیزی که نسیم اعتراف کرد این بود

که آنا دنبال من می گشته تا مدارکی و بهم بده تا بتونم ثابت کنم کاوه ازم کلاهبرداری کرده... کاوه متوجه

میشه و گیرش میندازه... قاضی برای نسیم اعدام و برای کاوه برای مشارک در قتل حبس ابد حکم داد... تمام

مال و املاک کاوه توقیف شد... از اونجایی که من تنها کسی نبودم که کلاه برداشته شده بود رقمش خیلی بالا

بود...واقعا تعجب می کردم با این ادم یه زمانی دوست بودم...

درو با کیلید باز کردم...بلند صداش زدم...

- آرام...

آرام سرشو از آشپزخونه آورد بیرون..

آرام- جانم...

- سلام خانوم خانوما چه بویی راه انداختی...

آرام- سلام خسته نباشید... برو لباستو عوض کن دست و صورتتو هم بشور بیا شام آماده اس...

۵ دقیقه بعد رفتم تو آشپزخونه... میز چیده شده بود آرام داشت تو دیس برنج می ریخت...رفتم پشت سرشو بوسه نرمی روی موهاش زدم...

آرام- شیطونی بی شطونی برو بشین بزار به کارم برس...
خندیدم- بد جنس...

آرام دیس و گذاشت رو میز و خودشم اومد کنارم نشست...قبل از اینکه شروع کنیم به غذا خوردن،چک و از جیب گرمکنم در آوردم و گذاشتم روی میز...

- تقدیم به شما...
آرام- این چیه؟...

- پول هایی که کاوه بالا کشیده بود و بهم بر گردوندن...
آرام نگاهی به مبلغ چک انداخت..

آرام- با این همه پول می خوای چکار کنی؟...
- درستش اینه که چیکار می خوام بکنیم... این پول برای هردومونه...

آرام- ولی آخه این که همیشه...
- چرا نمی شه... ما زن و شوهریم تو همه چی با هم شریکیم...

آرام لبخند محبت آمیزی بهم زد...دستشو گذاشت رو دستم و نوازش کرد...چشم تو چشم هم بودیم داشتیم هم دیگه رو نگاه می کردیم...

آرام- غذاتو بخور سرد میشه...
بعد از شام من ظرف ها رو شستم و آرام هم چای درست کرد... کنار هم رو کاناپه نشسته بودیم که آرام گفت:

آرام- مهرداد...
- جونم..

آرام- برنامه ای برای پولت نداری؟...
- پولمون...

آرام- باشه پولمون.. برنامه ای برای پولمون نداری؟...
کانل و عوض کردم- یه فکرایه دارم...

آرام- چه فکری؟...

- می خوام بشم در حد همون مهردادى که تو یه کارگاه شریک بود... یه خونه ۱۲۰متری داشت و یه پرشیا بیشتر نمی خوام...
 آرام- پس بقیه پول چی؟..
 - اگه تو راضی باشی با مقداریش یه آموزشگاه زبان تاسیس کنیم... باقیش هم می خوام وقف خیریه کنم...
 آرام هیجان زده شد و گونه ام و بوسید- عالیه مهرداد... خیلی دوستت دارم...
 دستم و دورش حقله کردم و ته دل گفتم- منم دوستت دارم آرامم...
 پایان

پایان نهایی : دی ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member251873.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member195618.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member147812.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

